

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

بصاحب و حواشی

بدمع الزمان فروزانگر





کتابخانه
سپهر

یا
دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و مثنویات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمبولوی

جزء پنجم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد اسما و دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[شمس تبریزی]

کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. - [ویرایش؟]. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.

ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)

ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)

ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)

ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹ و ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸).
۱۴۰۰۰۰ ریال (دوره ۱۰ جلدی).

چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹. مصحح. ب. عنوان.

ج. عنوان: دیوان کبیر.

PIR ۵۲۹۴

خ ۱۳۷۸

۸۶۱/۳۱
ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸

۹۰۸۶-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو پنجم)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)

ISBN 964-00-0409-X (vol.5)

شابک ۹۶۴-۰۰۰-۰۴۰۴-۹ (دوره ۱۰ جلدی)

شابک X-۹۶۴-۰۰۰-۰۴۰۹ (جلد پنجم)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح صفحه الف - ب
- ۲ - فهرست اشعار ج - ی
- ۳ - متن کتاب (بقیه حرف نون و تمامی حرف واو و حرف هاء
و قسمتی از حرف یاء) ۱ - ۳۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد والصلوة اینک بیاری خدای تعالی^۱ و بمدد عنایت و کره کشایی پنهانیان و مردان راه حق مجلّد پنجم از کلیات شمس یا دیوان کبیر مولانا را قدسنا الله بسره العزیز بماشقان و سوختگان آثار دل انگیز و جان افروز وی تقدیم می کنیم .

این مجلّد مشتمل است بر چهار صد و نود و پنج غزل که از غزل دوهزار و صد و نوزده آغاز می گردد و بغزل دو هزار و ششصد و چهارده پایان می پذیرد و پنج هزار و سیصد و سی و هفت بیت را متضمن است که ابتداء آنها بیت (۲۲۳۷۶) و پایانش بیت (۲۷۷۱۳) است شامل قسمتی از بقیه حرف «نون» و تمامی حرف «واو» و «ها» و بخشی از حرف «یا» که آخر حروف است .

روشی که در تصحیح این مجلّد معمول داشته ایم همانست که در مقدمه مجلّد نخستین باز گفته و در سر آغاز هر یک از مجلّدات بدان اشارت کرده ایم و نسخی که ماخذ و مبنای کار ما بوده هماناست که در مقدمه جزو اول و چهارم بر شمرده و صفت کرده ایم .

در سال حاضر (۱۳۳۹) که پایان آن نزدیکست تنها بسبب فضل بی نهایت و رحمت بی علت خدای بزرگ توفیق بیشتر نصیب ما گردیده و در اداء وظیفه خدمت باستان حضرت مولانا افاض الله علینا انواره یعنی نشر آثار جان بخش آسمانی وی کامیاب تر و بر خوردارتر بوده ایم زیرا در اوایل تیرماه جزو چهارم را منتشر ساختیم و هم اکنون بانتشار مجلّد پنجم توفیق می یابیم در صورتیکه از کار تصحیح جزو ششم نیز فراغت یافته ایم و بحمدالله حرف «یا» نزدیک باخر رسیده و امید است که دیوان کبیر بزودی سمت اختتام پذیرد و بزیر طبع در آید .

بنده چند آنکه می براندیشد خویش را از گزارد وظیفه شکر نسبت بخدای بخشنده لایزال هر چه قاصر تر و ناتوان تر می بیند که با وجود شکسته حالی و کسسته بالی و گرفته دلیها و تشویش خاطر و بیقراریها که از جهت تلبس باشغال این جهان و آنچه امور اداری می نامند علی توالی الايام و تعاقبها روی میداد باز هم امداد فضل و عنایت باری تعالی^۱ از هم نگسست و بنده را پشت گرم و مستظهر بلکه غرق امواج شوق و سر گرم ساغر عشق می داشت تا در راهی که پیش گرفته است از سالهای دیگر پیش تر رفت و کام فراتر نهاد .

و بی گمان حصول این توفیق علاوه بر الطاف الهی مرهون معاضدت و همکاری دوستان عزیز جناب آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیر حسن یزد گردی دبیران دانشمند دانشکده علوم معقول و منقول است که همت کار بسته و عمر گرنامه درین نداشته اند و با خلوص نیت و جدّ و جهد تمام بنده را در این امر خطیر یار و مدد کار بوده اند .

مقدمه مصحح

دوست عزیز فاضل جناب آقای محمّد جعفر محبوب لازال مکاشفا باسرار الربّ بعضی از اجزاء این مجلد را غلط گیری و تصحیح نموده‌اند و بدین جهت بر بنده منت نهاده‌اند.

پایان رسید مقدمه مجلد پنجم از کلیات شمس یا دیوان کبیر بخامه این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله روز دو شنبه هشتم اسفند ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی مطابق یازدهم رمضان ۱۳۸۰ هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات شمالی طهران و الحمد لله اولاً و آخراً

فهرست اشعار

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۱۱۹	ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو	۲۱۴۶	۱	اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان	۲۱۱۹
۲۱۲۰	چيست که هر دمى چنين مى کشدم بسوى او	۲۱۴۷	۳	دگر باره چو مه کردیم خرمن	۲۱۲۰
۲۱۲۱	جان و سر تو ای پسر نيست کسی پيای تو	۲۱۴۸	۴	افندس مسين کافا يوهيندن	۲۱۲۱
۲۱۲۲	ای تو خموش پر سخن چيست خبر بيا بگو	۲۱۴۹	۵	کيف اتوب يا اخي من سکر کار جوان	۲۱۲۲
۲۱۲۳	عيد نمى دهد فرح بى نظر هلال تو	۲۱۵۰	۶	العشق يقول لى ترين	۲۱۲۳
۲۱۲۴	در سفر هوای تو بپيخبرم بجان تو	۲۱۵۱	۶	ايا بدر الدجى بل انت احسن	۲۱۲۴
۲۱۲۵	سخت خوش است چشم تو وان رخ کلفشان تو	۲۱۵۲	۶	اطيب الاسفار عندى انتقال من مكان	۲۱۲۵
۲۱۲۶	ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو	۲۱۵۳	۷	اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين	۲۱۲۶
۲۱۲۷	هين کز و راست مى روی باز چه خورده بگو	۲۱۵۴	۷	يا صغير السن يار طب البدن	۲۱۲۷
۲۱۲۸	کى ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو	۲۱۵۵	۸	ابشر ثم ابشر يا مؤتمن	۲۱۲۸
۲۱۲۹	سيمبر از سيم تو سيمبرم بجان تو	۲۱۵۶	۹	نحن الى سيدنا راجعون	۲۱۲۹
۲۱۳۰	سنگ شکاف مى کند درهوس لقای تو	۲۱۵۷	۹	ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بيند روی او	۲۱۳۰
۲۱۳۱	من که ستيزه رو ترم در طلب لقای تو	۲۱۵۸	۱۰	حيلت رها کن عاشقا ديوانه شو ديوانه شو	۲۱۳۱
۲۱۳۲	باده چوهست ای صنم باز مگير و نى مگو	۲۱۵۹	۱۱	مستى بيينى رازدان مى دانك باشد مست او	۲۱۳۲
۲۱۳۳	نديدم در جهان کس را که تا سر پر نبودست او	۲۱۶۰	۱۲	بیدار شو بيدار شو هين رفت شب بيدار شو	۲۱۳۳
۲۱۳۴	اگر نه عاشق اويم چه مى پويم بکوی او	۲۱۶۱	۱۲	نبود چنين مه در جهان ای دل همينجا لنگ شو	۲۱۳۴
۲۱۳۵	دگر باره بشوريدم بدان سانم بجان تو	۲۱۶۲	۱۴	ای شعشمه نور فلق درقيه مينای تو	۲۱۳۵
۲۱۳۶	چو شیرين تر نمود ای جان مها شور و بلای تو	۲۱۶۳	۱۵	ساقى اگر کم شد ميت دستار ما بستان گرو	۲۱۳۶
۲۱۳۷	اگر بگذشت روزای جان يشب مهمان مستان شو	۲۱۶۴	۱۵	آن کون خر کز حاسدى عيسى بود تشويش او	۲۱۳۷
۲۱۳۸	فقيرست اوفقيرست اوفقير ابن الفقير است او	۲۱۶۵	۱۶	ای عشق تو موزونترى يا باغ و سيمستان تو	۲۱۳۸
۲۱۳۹	دگر باره بشوريدم بدان سانم بجان تو	۲۱۶۶	۱۶	والله ملولم من کثون از جام و سغراق و کدو	۲۱۳۹
۲۱۴۰	دل آتش پذير از تست برق و سنگ و آهن تو	۲۱۶۷	۱۷	دلدى خراب و مست و خوش هر سو همى افتاد ازو	۲۱۴۰
۲۱۴۱	نمى گفتمى مرا روزى که ما را يار غارى تو	۲۱۶۸	۱۸	ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او	۲۱۴۱
۲۱۴۲	ز مکر حق مياش ايمن اگر صد بخت بيئى تو	۲۱۶۹	۱۹	چون بجهد خنده ز من خنده نمان دارم ازو	۲۱۴۲
۲۱۴۳	هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو	۲۱۷۰	۱۹	روشنى خانه نوى خانه بمگذار و مرو	۲۱۴۳
۲۱۴۴	گشتست طيان جانم ای جان و جهان بر گو	۲۱۷۱	۲۰	کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو	۲۱۴۴
۲۱۴۵	هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او	۲۱۷۲	۲۰	شب شد ای خواجه ز کى آخر آن يار تو کو	۲۱۴۵

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۱۷۳	چنگ خردم بکسل تازی من و تازی تو	۳۷	۲۲۰۶	ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۲۱۷۴	ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو	۳۸	۲۲۰۷	در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۲۱۷۵	در خشکی ما بنگر وان پرده تر بر کو	۳۸	۲۲۰۸	نالۀ کن عاشقانه درد محرومی بگو
۲۱۷۶	آن دلبر عیار چکر خواره ما کو	۳۹	۲۲۰۹	ای ز رویت تافته در هر زمانی نور تو
۲۱۷۷	خزان عاشقان را نو بهار او	۴۰	۲۲۱۰	طرب اندر طربست او که در عقل شکست او
۲۱۷۸	تو کمتر خواره هشیار می رو	۴۱	۲۲۱۱	ز من و تو شرری زاد درین دل ز چنان رو
۲۱۷۹	تو جام عشق را بستان و می رو	۴۱	۲۲۱۲	تو بمال گوش بربط که عظم کاهلست او
۲۱۸۰	ازین پستی بسوی آسمان شو	۴۲	۲۲۱۳	خنگ آن جان که رود مست و خرامان بر او
۲۱۸۱	دل و جان را طربگاه و مقام او	۴۲	۲۲۱۴	خنگ آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۲۱۸۲	بپیش نام جان گویم زهی رو	۴۴	۲۲۱۵	گر رود دیده عقل و خرد و جان تو مرو
۲۱۸۳	بپیش نام جان گویم زهی رو	۴۴	۲۲۱۶	دم مزین ای پس خوش دم خوش کام بگو
۲۱۸۴	بیا ای رونق گلزار ازین سو	۴۵	۲۲۱۷	چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۲۱۸۵	چو بگشادم نظر از شیوه تو	۴۶	۲۲۱۸	همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۲۱۸۶	خداوندا چو تو صاحب قران کو	۴۶	۲۲۱۹	من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۲۱۸۷	گر آنجانی مکن ای یار بر کو	۴۷	۲۲۲۰	هلهای شاه میبچان سر و دستار مرو
۲۱۸۸	درین رقص و درین های و درین هو	۴۸	۲۲۲۱	سرو پاگم کند آنکس که شود دلخوش ازو
۲۱۸۹	بازم صنما چه می فریبی تو	۴۸	۲۲۲۲	سر عثمان تو مستست برو ریز کدو
۲۱۹۰	دیدم که چه کرد آن پری رو	۴۹	۲۲۲۳	ای همه سر گشتگان مهمان تو
۲۱۹۱	ای رونق نو بهار بر کو	۴۹	۲۲۲۴	ای بمرده هر چه جان در پای او
۲۱۹۲	ای عارف خوش کلام بر کو	۵۰	۲۲۲۵	شکر ایزد را که دیدم روی تو
۲۱۹۳	ای صید رخ تو شیر و آهو	۵۱	۲۲۲۶	ای بکرده رخت عشاقان گرو
۲۱۹۴	آن وعده که کرده مرا کو	۵۱	۲۲۲۷	مطر با اسرار ما را باز کو
۲۱۹۵	خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو	۵۲	۲۲۲۸	جان ما را هر نفس بستان تو
۲۱۹۶	از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او	۵۲	۲۲۲۹	ای غذای جان مستم نام تو
۲۱۹۷	ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو	۵۳	۲۲۳۰	صوفیانیم آمده در کوی تو
۲۱۹۸	چمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو	۵۳	۲۲۳۱	می دوید از هر طرف در جست و جو
۲۱۹۹	ای سنایی عاشقانه درد باید درد کو	۵۴	۲۲۳۲	بهر یقان بنشین خواب مرو
۲۲۰۰	ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو	۵۴	۲۲۳۳	ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
۲۲۰۱	در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او	۵۵	۲۲۳۴	ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
۲۲۰۲	ای جهان بر هم زده سودای تو سودای تو	۵۵	۲۲۳۵	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
۲۲۰۳	جسم و جان با خود نخواهم خانه ختار کو	۵۶	۲۲۳۶	جانا توی کلیم و منم چون عصای تو
۲۲۰۴	عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو	۵۶	۲۲۳۷	این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نیو
۲۲۰۵	دوش خوابی دیده ام خود عاشقانه خواب کو	۵۷	۲۲۳۸	ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۲۳۹	رقتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو	۲۲۷۲	۷۶	حده البشیر بشارة یا حار	۹۷
۲۲۴۰	نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو	۲۲۷۳	۷۶	امسی و اصبح بالجوی اتمذب	۹۷
۲۲۴۱	هان ای جمال دلبر ای شاه وقت تو	۲۲۷۴	۷۷	مررت بدر فی هواه بحار	۹۸
۲۲۴۲	تا که در آمد بیباغ چهره کلنار تو	۲۲۷۵	۷۷	امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته	۹۹
۲۲۴۳	آینه جان شده چهره تابان تو	۲۲۷۶	۷۸	ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته	۱۰۰
۲۲۴۴	سیر نیم سیر نی از لب خندان تو	۲۲۷۷	۷۸	یکچند رفتند این طرف در ظل دل پنهان شده	۱۰۱
۲۲۴۵	مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو	۲۲۷۸	۷۹	این کیست این این کیست این شیرین وزیبا آمده	۱۰۲
۲۲۴۶	ای سر مردان بر گو بر گو	۲۲۷۹	۷۹	این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده	۱۰۲
۲۲۴۷	مرا اگر تو نیایی پیش یار بیجو	۲۲۸۰	۸۰	ای عاشقان ای عاشقان دیوانهام کوسلسله	۱۰۳
۲۲۴۸	من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او	۲۲۸۱	۸۱	ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده	۱۰۴
۲۲۴۹	بوقت خواب بگیری مرا که همین بر گو	۲۲۸۲	۸۱	ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته	۱۰۵
۲۲۵۰	هزار بار کشیدست عشق کافر خو	۲۲۸۳	۸۲	ساقی فرخ رخ من جام چو کلنار بده	۱۰۵
۲۲۵۱	چو از سر بگیرم بود سرور او	۲۲۸۴	۸۲	باده بده باد مده وز خودمان یاد مده	۱۰۶
۲۲۵۲	بی دل شده ام بهر دل تو	۲۲۸۵	۸۳	یا رجلاً حصیده مجینه و میخله	۱۰۶
۲۲۵۳	نور دل ما روی خوش تو	۲۲۸۶	۸۴	ای تو برای آب رو آب حیات ریخته	۱۰۷
۲۲۵۴	دل من دل من دل من بر تو	۲۲۸۷	۸۴	آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله	۱۰۸
۲۲۵۵	بنشسته بگوشه دو سه مست ترانه گو	۲۲۸۸	۸۵	شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره	۱۰۸
۲۲۵۶	بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو	۲۲۸۹	۸۶	دایم پیش خود نمی آینه را هر آینه	۱۰۹
۲۲۵۷	قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو	۲۲۹۰	۸۷	کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش باینده	۱۰۹
۲۲۵۸	هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو	۲۲۹۱	۸۸	برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره	۱۱۰
۲۲۵۹	هله طیل وفا بزنی که بیامد او ان تو	۲۲۹۲	۸۹	بالله دوش نسرین گفت بر خیزم مستانه	۱۱۱
۲۲۶۰	طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم	۲۲۹۳	۹۰	یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده	۱۱۱
۲۲۶۱	بو قلمون چند از انکار تو	۲۲۹۴	۹۰	ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره	۱۱۱
۲۲۶۲	پرده بگردان و بزنی ساز نو	۲۲۹۵	۹۰	سر اندازان همی آبی نگارین جگر خواره	۱۱۲
۲۲۶۳	یا قمرأ طلوعه للقمین سکن	۲۲۹۶	۹۱	مرا گویی که چونی تولطف و لمت و تازه	۱۱۲
۲۲۶۴	بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو	۲۲۹۷	۹۲	چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه	۱۱۳
۲۲۶۵	الیوم من الوصل نسیم و سعود	۲۲۹۸	۹۳	زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه	۱۱۴
۲۲۶۶	بگردان ساقی مه روی جام	۲۲۹۹	۹۴	سر اندازان همی آبی ز راه سینه در دیده	۱۱۴
۲۲۶۷	هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب	۲۳۰۰	۹۵	با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به	۱۱۵
۲۲۶۸	یا عاشقین المقصد سبحوا الی ما ترشدوا	۲۳۰۱	۹۵	من سر خوش و تو دل خوش غم بی دل و بی سر به	۱۱۵
۲۲۶۹	الا یا ساقیانی لظمان و مشتاق	۲۳۰۲	۹۶	هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده	۱۱۵
۲۲۷۰	ابناء ربیعنا تصالوا	۲۳۰۳	۹۶	ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده	۱۱۶
۲۲۷۱	جود الشموس علی الوری اشراق	۲۳۰۴	۹۷	هر روز پری زادی از سوی سرا پرده	۱۱۶

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۳۰۵	کبی باشد من با تو باده بگرو خورده	۱۱۷	۲۳۳۸	بیا دل بر دل پر دره من نه
۲۳۰۶	ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره	۱۱۷	۲۳۳۹	ایا کم گشتگان راه و بی راه
۲۳۰۷	بر بند دهان از نان کامد شکر روزه	۱۱۸	۲۳۴۰	چنین می زن دو دستک تا سحر گاه
۲۳۰۸	یارب چه کسست آن مه یارب چه کسست آن مه	۱۱۹	۲۳۴۱	سماح آمد هلا ای یار بر چه
۲۳۰۹	من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه	۱۱۹	۲۳۴۲	خدایا مطربان را انگبین ده
۲۳۱۰	ای غایب ازین محض از مات سلام الله	۱۲۰	۲۳۴۳	ایا خورشید بر گردون سواره
۲۳۱۱	از انبهی ماهی دریا پنهان گشته	۱۲۰	۲۳۴۴	مبارک باد آمد ماه روزه
۲۳۱۲	دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته	۱۲۱	۲۳۴۵	چو بیگناهست و باران خانه خانه
۲۳۱۳	ای جان تو جانم را از خویش خیر کرده	۱۲۲	۲۳۴۶	مکن راز هر ای جان فسانه
۲۳۱۴	ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده	۱۲۲	۲۳۴۷	خدایا رحمت خود را بمن ده
۲۳۱۵	دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرده	۱۲۲	۲۳۴۸	فریاد ز یار خشم کرده
۲۳۱۶	امروز بت خندان می بخش کند خنده	۱۲۳	۲۳۴۹	ای دیده راست راست دیده
۲۳۱۷	ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده	۱۲۳	۲۳۵۰	آمد مه و لشکر ستاره
۲۳۱۸	مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره	۱۲۴	۲۳۵۱	دیدنی که چه کرد آن یگانه
۲۳۱۹	آن یار غریب من آمد بسوی خانه	۱۲۴	۲۳۵۲	یک جام ز صد هزار جان به
۲۳۲۰	بی بر گی بستان بین کامد دی دیوانه	۱۲۵	۲۳۵۳	جان آمده در جهان ساده
۲۳۲۱	ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه	۱۲۵	۲۳۵۴	ای بی تو حیاتها فسرده
۲۳۲۲	هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه	۱۲۶	۲۳۵۵	ای دوش ز دست ما رهیده
۲۳۲۳	ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه	۱۲۶	۲۳۵۶	ماییم قدیم عشق باره
۲۳۲۴	روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده	۱۲۶	۲۳۵۷	ای گشته دلت چو سنگ خاره
۲۳۲۵	امروز من و باده وان یار پری زاده	۱۲۷	۲۳۵۸	ماییم دو چشم و جان خیره
۲۳۲۶	ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	۱۲۷	۲۳۵۹	آن سفره بیار و در میان نه
۲۳۲۷	ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	۱۲۷	۲۳۶۰	ای نقد ترا ز کات نسیه
۲۳۲۸	چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	۱۲۸	۲۳۶۱	ای روز مبارک و خجسته
۲۳۲۹	هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	۱۲۸	۲۳۶۲	ای دو چشمت جادوانرا نکتهها آموخته
۲۳۳۰	آن عشق چگر خواره کز خون شود او فربه	۱۲۸	۲۳۶۳	ای ز هندستان زلفت ره زنان بر خاسته
۲۳۳۱	ای دلبر بی صورت صورتگر ساده	۱۲۹	۲۳۶۴	ای ز هجرات زمین و آسمان بگریسته
۲۳۳۲	ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده	۱۲۹	۲۳۶۵	ای ز گلزار جمالت یاسمن پا کوفته
۲۳۳۳	این کیست چنین مست ز خمار رسیده	۱۳۰	۲۳۶۶	ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته
۲۳۳۴	ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده	۱۳۱	۲۳۶۷	تا چه عشقت آن صنم را با دل پر خون شده
۲۳۳۵	رندان همه جمعند درین دین مغانه	۱۳۱	۲۳۶۸	ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته
۲۳۳۶	این نیمه شبان کیست چو مهتاب رسیده	۱۳۲	۲۳۶۹	چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته
۲۳۳۷	هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	۱۳۲	۲۳۷۰	این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۳۷۱	کمی بود خاک صنم با خون ما آمیخته	۲۴۰۴	۱۵۱	ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره	۱۷۰
۲۳۷۲	هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره	۲۴۰۵	۱۵۲	ای همه منزل شده از تو ره بی ره	۱۷۰
۲۳۷۳	مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه	۲۴۰۶	۱۵۳	ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده	۱۷۱
۲۳۷۴	هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه	۲۴۰۷	۱۵۳	زهی لواه و علم لا اله الا الله	۱۷۲
۲۳۷۵	سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه	۲۴۰۸	۱۵۴	چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه	۱۷۲
۲۳۷۶	صنما از آنج خوردی بهل اندکی بما ده	۲۴۰۹	۱۵۴	که بوده است ترا دوش یار و همخوابه	۱۷۳
۲۳۷۷	ای خداوند یکی یار جفا کارش ده	۲۴۱۰	۱۵۵	مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته	۱۷۳
۲۳۷۸	صد خمارست و طرب در نظر آن دیده	۲۴۱۱	۱۵۵	دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده	۱۷۳
۲۳۷۹	بده آن باده جانی که چنانیم همه	۲۴۱۲	۱۵۶	چو مست روی تو ای حکیم فرزانه	۱۷۴
۲۳۸۰	پیش جوش عفو بی حد تو شاه	۲۴۱۳	۱۵۷	عجب دلی که بعشق بتست پیوسته	۱۷۵
۲۳۸۱	عشق بین با عاشقان آمیخته	۲۴۱۴	۱۵۷	ز لقمه که بشد دیده ترا پرده	۱۷۶
۲۳۸۲	ای بخاری را تو جان پنداشته	۲۴۱۵	۱۵۸	تو دیده گشته و ما را بکرده نا دیده	۱۷۶
۲۳۸۳	عشق تو از بس کشتش جان آمده	۲۴۱۶	۱۵۸	برو برو که بین لایقت بزغاله	۱۷۷
۲۳۸۴	جسته اند دیوانگان از سلسله	۲۴۱۷	۱۵۹	خلاصه دو جهانست آن پری چهره	۱۷۷
۲۳۸۵	روز ما را ، دیگران را شب شده	۲۴۱۸	۱۵۹	ای جان ای جان فی ستر الله	۱۷۸
۲۳۸۶	قرابه باز دانا هش دار آبگینه	۲۴۱۹	۱۶۰	خوش بود فرش تن نور دیده	۱۷۸
۲۳۸۷	پیغام زاهدانز اکامد بالای توبه	۲۴۲۰	۱۶۰	آمد آمد نگار پوشیده	۱۷۸
۲۳۸۸	اینجا کسبست پنهان دامان من گرفته	۲۴۲۱	۱۶۰	مطرب جانهای دل برده	۱۷۹
۲۳۸۹	در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده	۲۴۲۲	۱۶۱	رخ نفسی بر رخ این مست نه	۱۷۹
۲۳۹۰	آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده	۲۴۲۳	۱۶۲	یار شأ فدیته من زمن رایته	۱۸۰
۲۳۹۱	باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده	۲۴۲۴	۱۶۲	هل طرباً لعاشق واقفه زمانه	۱۸۰
۲۳۹۲	ای کهر بای عشقت دلرا بخود کشیده	۲۴۲۵	۱۶۳	طوبی لمن آواه سر فؤاده	۱۸۰
۲۳۹۳	بر چه ز خواب و بنکر صبحی دگر دمیده	۲۴۲۶	۱۶۳	فدیتهک یا ستی الناسیه	۱۸۱
۲۳۹۴	از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله	۲۴۲۷	۱۶۴	گر باغ ازو واقف بدی از شاخ تر خون آمدی	۱۸۱
۲۳۹۵	دیدم نگار خود را می گشت کرد خانه	۲۴۲۸	۱۶۴	فضل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری	۱۸۲
۲۳۹۶	ای پاک از آب و از گل پایی درین کلم نه	۲۴۲۹	۱۶۵	ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری	۱۸۳
۲۳۹۷	ای کرد عاشقان از رشک تخته بسته	۲۴۳۰	۱۶۵	ای آنک بر اسب بقا از دیر فانی می روی	۱۸۴
۲۳۹۸	آن دم که در ریاید باه از رخ تو پرده	۲۴۳۱	۱۶۶	این عشق کردان کوبکو بر سر نهاده طبله	۱۸۵
۲۳۹۹	ای از تو من برسته ای هم نوم بخورده	۲۴۳۲	۱۶۷	ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه	۱۸۵
۲۴۰۰	گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	۲۴۳۳	۱۶۷	ای آنک اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی	۱۸۶
۲۴۰۱	ای صد هزار خرمنها را بسوخته	۲۴۳۴	۱۶۸	از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی	۱۸۷
۲۴۰۲	باده بده ساقیا عشوه و بادم مده	۲۴۳۵	۱۶۹	من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری	۱۸۷
۲۴۰۳	ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده	۲۴۳۶	۱۶۹	ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی	۱۸۸

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۲۴۳۷	ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی مهری	۱۸۹	۲۴۷۰	جان بفدای عاشقان خوش هوسیت عاشقی	۲۱۲
۲۴۳۸	دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده	۱۸۹	۲۴۷۱	سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدید نی	۲۱۳
۲۴۳۹	دامن کشانم می کشد دگر بتسکده عیاره	۱۹۰	۲۴۷۲	چشم تو خواب میرود یا که تو ناز می کنی	۲۱۳
۲۴۴۰	ای آفتاب سر کشان با کهکشانش آمیختی	۱۹۱	۲۴۷۳	آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا توی	۲۱۴
۲۴۴۱	آخر مراعاتی بکن مر بی دلانرا ساعتی	۱۹۲	۲۴۷۴	ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی	۲۱۵
۲۴۴۲	باتکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی	۱۹۳	۲۴۷۵	باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده	۲۱۵
۲۴۴۳	ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی	۱۹۳	۲۴۷۶	هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی	۲۱۶
۲۴۴۴	چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بوشوی	۱۹۴	۲۴۷۷	سر که هفت ساله را از لب تو حلاوتی	۲۱۷
۲۴۴۵	از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره	۱۹۵	۲۴۷۸	باز چه شد ترا دلا باز چه مگر اندری	۲۱۷
۲۴۴۶	ای شهسوار خاص بک کر عالم جان تاختی	۱۹۶	۲۴۷۹	پیش از آنکه از عدم کرد وجودها سری	۲۱۸
۲۴۴۷	یکساعت از دو قبلگی از عقل و جان بر خاستی	۱۹۷	۲۴۸۰	ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری	۲۱۹
۲۴۴۸	ای داده جانرا لطف تو خوشتر ز مستی حالتی	۱۹۷	۲۴۸۱	با همگان فضولگی چونکه بما ملولگی	۲۱۹
۲۴۴۹	من پیش ازین میخواستم گفتار خود را مشتری	۱۹۸	۲۴۸۲	ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی	۲۲۰
۲۴۵۰	در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری	۱۹۸	۲۴۸۳	تلخ کنی دهان من آفند بدیگران دهی	۲۲۰
۲۴۵۱	در یوزه دارم ز تو در اقتضای آشتی	۱۹۹	۲۴۸۴	خواجه اگر تو همچو ما بی خود وشوخ و مستی	۲۲۱
۲۴۵۲	ای دل نگویی چون شدی در عشق روز افزون شدی	۱۹۹	۲۴۸۵	یاور من توی بکن بهر خدای یاری	۲۲۱
۲۴۵۳	بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری	۲۰۰	۲۴۸۶	ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه	۲۲۲
۲۴۵۴	عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی	۲۰۰	۲۴۸۷	هست بخطه عدم شور و غبار و غارتی	۲۲۲
۲۴۵۵	بر گذری در نگری جز دل خوبان نبوی	۲۰۱	۲۴۸۸	ای که غریب آتشی دردل و جان ما زدی	۲۲۳
۲۴۵۶	هم نظری هم خبری هم قمران را قمری	۲۰۲	۲۴۸۹	گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر و مشتری	۲۲۳
۲۴۵۷	ای دل سر گشته شده در طلب یاوه روی	۲۰۳	۲۴۹۰	ساقی جان فرای من بهر خدا ز کوثری	۲۲۴
۲۴۵۸	سنگ مزن بر طرف کار که شیشه گری	۲۰۳	۲۴۹۱	جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری	۲۲۴
۲۴۵۹	عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی	۲۰۴	۲۴۹۲	هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی	۲۲۵
۲۴۶۰	تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توی	۲۰۴	۲۴۹۳	رو بنمودمی بتو گر همگی نه چنانی	۲۲۵
۲۴۶۱	چون دلمن جست ز تن باز نکشتی چه شدی	۲۰۵	۲۴۹۴	زر گر آفتاب را بسته گاز می کنی	۲۲۵
۲۴۶۲	طوطی و طوطی بیچه قند بصد ناز خوری	۲۰۵	۲۴۹۵	آنک بخورد دم بدم سنگ جفای صدمی	۲۲۶
۲۴۶۳	آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله	۲۰۶	۲۴۹۶	خواجه ترش مرا بگو سر که بچند می دهی	۲۲۷
۲۴۶۴	هر طربی که در جهان گشت ندیم کپتری	۲۰۶	۲۴۹۷	صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی	۲۲۷
۲۴۶۵	آمده که راز من بر همگان بیان کنی	۲۰۹	۲۴۹۸	مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی	۲۲۸
۲۴۶۶	ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده	۲۱۰	۲۴۹۹	مسلمانان مسلمانان مرا تر کیست یغمایی	۲۲۹
۲۴۶۷	کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی	۲۱۱	۲۵۰۰	چه افسردی دران گوشه چرا توهم نمی کردی	۲۳۰
۲۴۶۸	نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی	۲۱۱	۲۵۰۱	گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی	۲۳۱
۲۴۶۹	آه خجسته ساعتی که صنما بمن رسی	۲۱۲	۲۵۰۲	امیر دل همی گوید ترا اگر تو دلی داری	۲۳۲

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۵۰۳	چو س مست منی ایجان ز خیر و شر چه اندیشی	۲۵۳۶	مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری	۲۵۰۳
۲۵۰۴	اگر زهر است اگر شکر چه شیرینست بیخوشی	۲۵۳۷	مگردانید با دلبر بحق صحبت و یاری	۲۵۰۴
۲۵۰۵	چو بیگه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی	۲۵۳۸	حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری	۲۵۰۵
۲۵۰۶	مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی	۲۵۳۹	یکی طوطی مژده آور یکی مرغ خوش آوازی	۲۵۰۶
۲۵۰۷	بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی	۲۵۴۰	چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی	۲۵۰۷
۲۵۰۸	مرا آن دلبر پنهان همی گوید پنهانی	۲۵۴۱	الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی	۲۵۰۸
۲۵۰۹	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی	۲۵۴۲	بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا افا پوسی	۲۵۰۹
۲۵۱۰	مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی	۲۵۴۳	بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خودکامی	۲۵۱۰
۲۵۱۱	بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی	۲۵۴۴	شندم کاشتری کم شد ز کردی در بیابانی	۲۵۱۱
۲۵۱۲	رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالای	۲۵۴۵	مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی	۲۵۱۲
۲۵۱۳	بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی	۲۵۴۶	سحر که گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی	۲۵۱۳
۲۵۱۴	در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی	۲۵۴۷	شدم از دست یکباره ز دست عشق تا دانی	۲۵۱۴
۲۵۱۵	یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زر کوبی	۲۵۴۸	تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی	۲۵۱۵
۲۵۱۶	اگر الطاف شمس الدین بدیده بر فتادستی	۲۵۴۹	چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی	۲۵۱۶
۲۵۱۷	ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بوورنگستی	۲۵۵۰	یکی دودی پدید آمد سحر گاهی بهامونی	۲۵۱۷
۲۵۱۸	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بد مستی	۲۵۵۱	دلی یا دیدم عقلی تو یا نور خدا بینی	۲۵۱۸
۲۵۱۹	غلام یاسبانا نام که یارم یاسبانستی	۲۵۵۲	کجا باشد دو رویان را میان عاشقان جایی	۲۵۱۹
۲۵۲۰	گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارهستی	۲۵۵۳	کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی دانی	۲۵۲۰
۲۵۲۱	اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی	۲۵۵۴	اگر بی من خوشی یارا بصد داهم چه می بندی	۲۵۲۱
۲۵۲۲	دل پر درد من امشب بنوشیدست یک دردی	۲۵۵۵	چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری	۲۵۲۲
۲۵۲۳	دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی	۲۵۵۶	زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی	۲۵۲۳
۲۵۲۴	اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی	۲۵۵۷	هران چشمی که گریانست در عشق دلارامی	۲۵۲۴
۲۵۲۵	اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی	۲۵۵۸	الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی	۲۵۲۵
۲۵۲۶	نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری	۲۵۵۹	الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی	۲۵۲۶
۲۵۲۷	بنامیزد نکویم من که تو آنی که هر باری	۲۵۶۰	الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آبی	۲۵۲۷
۲۵۲۸	مروت نیست در سرها که اندازند دستاری	۲۵۶۱	مسلمانان مسلمانان مرا جاننست سودایی	۲۵۲۸
۲۵۲۹	ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری	۲۵۶۲	یکی فرهنگ دیگر نو بر آرای اصل دانایی	۲۵۲۹
۲۵۳۰	دلهم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری	۲۵۶۳	من پای همی گویم ای جان و جهان دستی	۲۵۳۰
۲۵۳۱	چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری	۲۵۶۴	گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی	۲۵۳۱
۲۵۳۲	کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر گر داری	۲۵۶۵	ای دوست ز شهر ما تا که بسفر رفتی	۲۵۳۲
۲۵۳۳	بر آ بر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری	۲۵۶۶	آورد طیب جان یک طبله ره آوردی	۲۵۳۳
۲۵۳۴	مها یکدم رعیت شو مرا شه دان و سالاری	۲۵۶۷	افتاد دل و جانم در قننه طراری	۲۵۳۴
۲۵۳۵	هران بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری	۲۵۶۸	یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی	۲۵۳۵

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۵۶۹	آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی	۲۷۵	۲۷۵	آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی	۲۵۶۹
۲۵۷۰	پنهان بمیان ما می گردد سلطانی	۲۷۶	۲۷۶	پنهان بمیان ما می گردد سلطانی	۲۵۷۰
۲۵۷۱	ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	۲۷۶	۲۷۶	ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	۲۵۷۱
۲۵۷۲	جانا بغربستان چندین بچه می مانی	۲۷۷	۲۷۷	جانا بغربستان چندین بچه می مانی	۲۵۷۲
۲۵۷۳	در پرده خاک ای جان عیشیست بینهانی	۲۷۸	۲۷۸	در پرده خاک ای جان عیشیست بینهانی	۲۵۷۳
۲۵۷۴	از آتش نا پیدا دارم دل بریانی	۲۷۹	۲۷۹	از آتش نا پیدا دارم دل بریانی	۲۵۷۴
۲۵۷۵	هر لحظه یکی صورت می بیئی و زادن نی	۲۷۹	۲۷۹	هر لحظه یکی صورت می بیئی و زادن نی	۲۵۷۵
۲۵۷۶	ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی	۲۸۰	۲۸۰	ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی	۲۵۷۶
۲۵۷۷	همرنگ جماعت شو تا لذت جان بیئی	۲۸۰	۲۸۰	همرنگ جماعت شو تا لذت جان بیئی	۲۵۷۷
۲۵۷۸	ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی	۲۸۱	۲۸۱	ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی	۲۵۷۸
۲۵۷۹	با هر کی تو در سازی می دازک نیاسایی	۲۸۱	۲۸۱	با هر کی تو در سازی می دازک نیاسایی	۲۵۷۹
۲۵۸۰	ای خیره نظر در جو پیش آو بخور آبی	۲۸۲	۲۸۲	ای خیره نظر در جو پیش آو بخور آبی	۲۵۸۰
۲۵۸۱	ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی	۲۸۳	۲۸۳	ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی	۲۵۸۱
۲۵۸۲	خواهم که روم زینجا یایم بگرفتستی	۲۸۳	۲۸۳	خواهم که روم زینجا یایم بگرفتستی	۲۵۸۲
۲۵۸۳	آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی	۲۸۴	۲۸۴	آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی	۲۵۸۳
۲۵۸۴	ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی	۲۸۴	۲۸۴	ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی	۲۵۸۴
۲۵۸۵	گر نرگس خونخوارش در بند امانستی	۲۸۵	۲۸۵	گر نرگس خونخوارش در بند امانستی	۲۵۸۵
۲۵۸۶	گر هیچ نگاریم بر خلق عیانستی	۲۸۵	۲۸۵	گر هیچ نگاریم بر خلق عیانستی	۲۵۸۶
۲۵۸۷	ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی	۲۸۵	۲۸۵	ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی	۲۵۸۷
۲۵۸۸	ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی	۲۸۶	۲۸۶	ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی	۲۵۸۸
۲۵۸۹	نه چرخ زمره را محبوس هوا کردی	۲۸۶	۲۸۶	نه چرخ زمره را محبوس هوا کردی	۲۵۸۹
۲۵۹۰	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۲۸۷	۲۸۷	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۲۵۹۰
۲۵۹۱	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۲۸۷	۲۸۷	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۲۵۹۱
۲۸۸	ای صورت روحانی امروز چه آوردی	۲۵۹۲	۲۷۵	ای صورت روحانی امروز چه آوردی	۲۸۸
۲۸۸	گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری	۲۵۹۳	۲۷۶	گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری	۲۸۸
۲۸۹	از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	۲۵۹۴	۲۷۶	از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	۲۸۹
۲۸۹	امشب پریان را من تا روز بدلداری	۲۵۹۵	۲۷۷	امشب پریان را من تا روز بدلداری	۲۸۹
۲۹۰	نظاره چه می آبی در حلقه بیداری	۲۵۹۶	۲۷۸	نظاره چه می آبی در حلقه بیداری	۲۹۰
۲۹۰	گر روی بگردانی تو پشت قوی داری	۲۵۹۷	۲۷۹	گر روی بگردانی تو پشت قوی داری	۲۹۰
۲۹۱	ای جان و جهان آخر از روی نکو کاری	۲۵۹۸	۲۷۹	ای جان و جهان آخر از روی نکو کاری	۲۹۱
۲۹۱	ای بر سر بازاری صد خرغه بزنیاری	۲۵۹۹	۲۸۰	ای بر سر بازاری صد خرغه بزنیاری	۲۹۱
۲۹۲	گفتم که بجست آن مه از خانه چو عتباری	۲۶۰۰	۲۸۰	گفتم که بجست آن مه از خانه چو عتباری	۲۹۲
۲۹۳	ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری	۲۶۰۱	۲۸۱	ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری	۲۹۳
۲۹۳	ای دشمن عقل من وی داروی بیپوشی	۲۶۰۲	۲۸۱	ای دشمن عقل من وی داروی بیپوشی	۲۹۳
۲۹۳	ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی	۲۶۰۳	۲۸۲	ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی	۲۹۳
۲۹۴	آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی	۲۶۰۴	۲۸۳	آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی	۲۹۴
۲۹۴	ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی	۲۶۰۵	۲۸۳	ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی	۲۹۴
۲۹۵	مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی	۲۶۰۶	۲۸۴	مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی	۲۹۵
۲۹۶	آن ماه همی تا بد بر چرخ و زمین یا نی	۲۶۰۷	۲۸۴	آن ماه همی تا بد بر چرخ و زمین یا نی	۲۹۶
۲۹۶	آفند کلیمیرا از زحمت ما چونی	۲۶۰۸	۲۸۵	آفند کلیمیرا از زحمت ما چونی	۲۹۶
۲۹۷	در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	۲۶۰۹	۲۸۵	در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	۲۹۷
۲۹۷	چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی	۲۶۱۰	۲۸۵	چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی	۲۹۷
۲۹۸	جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی	۲۶۱۱	۲۸۶	جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی	۲۹۸
۲۹۸	در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی	۲۶۱۲	۲۸۶	در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی	۲۹۸
۲۹۹	ای شادی آن روزی کز راه تو باز آبی	۲۶۱۳	۲۸۷	ای شادی آن روزی کز راه تو باز آبی	۲۹۹
۲۹۹	ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی	۲۶۱۴	۲۸۷	ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی	۲۹۹

من بودل و دستارم در خانه خمارم
يك سينه سخن دارم هين شرح دهم يانه
مولانا (طبع حاضر، بيت ۲۴۵۱۳)

جزو پنجم

از

ديوان كير

بقية حرف (نون) تا قسمتی از حرف (ياء)

.....

.....

.....

.....

.....



.....

.....

.....

.....

.....

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دنباله حرف نون

۲۱۱۹

فلك اندر سجود آید نهد سراز بن دندان
 تَرَقُّقُ سَاعَةٍ وَأَسْأَلُ وَصِلَ مَنْ بَادَ بِالْهَجْرَانِ
 بین این اشک بی پایان، طوفانی کن برین طوفان
 وَأَنْتَ يَا لَوْفَا أَوْلَىٰ فَلَا تُشْمِتْ بِي الشَّيْطَانَ
 نه بیمارم، نه غمخوارم، مرا نگرفت غم چندان
 قَدْ اسْتَوَلَيْتَ فَأَنْصُرْنِي فَإِنَّ الْفَضْلَ يَا أَحْسَانَ
 کرم منسوخ شد ما نا نشد منسوخ ای سلطان
 فَلَا تُعْرِضْ يَدَا عَنِّي وَجِدْ بِالْعَفْوِ وَالْفَقْرَانَ
 خدایا، مهر افزایش محالی را بساز امکان
 وَسَقُونَا سَقِيًّا كَمْ خُدُوا بِالْجُودِ يَا إِخْوَانَ
 دل تو پند^۷ نپذیرد پس این دردیست بی درمان
 أَلِفَتِ النَّارَ أَحْيَانًا فَمَنْ ذَا يَأْلَفُ النَّيْرَانَ؟

اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان
 أَلَا يَا صَاحِبَ لَا تَعْجَلْ يَقْتُلِي قَدْ دَنَا الْمَقْتَلُ
 بگفتم: «ای دل خندان، چرا دل کرده سندان؟!
 عَذِپْرِي مِنْكَ يَا مَوْلَا فَإِنَّ آلِهَمَّ اسْتَوَلَىٰ
 ۲۲۳۸۰ مرا گوید: «چه غم دارم، دل آواره، چه کم دارم؟!
 الْإِيَّامُ مُتَلَفِي زُرْنِي لِتُحِينَنِي وَتَنْشُرْنِي^۲
 مکن جانا، مکن جانا، که هم خوبی و هم دانا
 وَمَا ذَنْبِي سِوَىٰ أَنْبِي عَدِيمِ الصَّبْرِ فِي فَنِّي؟
 عجب! گردد دل و رایش زبی با کی بیخشایش؟
 ۲۲۳۸۰ آتینا کم آتینا کم فاحیونا بلقیاکم
 شفعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می میرد
 دَخَلَتْ النَّارَ مَكْرَانًا حَسِبْتُ النَّارَ أَوْطَانًا

۱ - فذ: اليوم ۲ - جت: تبشیرنی ۳ - جت: آن ۴ - فس: خُذْ فِي الْعَفْوِ
 ۵ - فس: مجالی ۶ - فس: وَأَسْقُونَا ۷ - جت: فس: رحم

چویند سوزا من گوید که: «این زرقست یا برقی
 خذلی قَدْ دَنَا تَقْلِبِي بِلَا قَلْبِي وَلَا عَقْلِي
 ۲۲۳۹۰ مرا گوید که: « درد ما به از قندست و از حلوا
 يَقُولُ: «خَادِعُ الْمَعَشْرِ بِلَاءُ الْعِشْقِ كَالسُّكَّرِ
 ز رنجم گنجها داری ز خارم جفت گلزاری
 جَرَا حَاتُ الْهَوَى تَشْفِي كِدُورَاتُ الْهَوَى تُصْفِي
 مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما
 ۲۲۳۹۵ إِذَا اسْتَفْنَيْتَ لَا تَبْخَلْ تَصَدَّقْ فِي الْهَوَى وَانْخَلْ
 چودر بزم طرب باشی، بخیلی کم کن ای ناشی
 الْأَيَا سَاقِيًا أَوْفِرْ وَلَا تَمْنُنْ لَتَسْتَكْثِرُ (۱)
 چو خوردی صرف خوش بورا بده یاران می جورا
 فَلَا تَسْقِ بِكَاسَاتِ صِفَارٍ ، بَلْ بِطَاسَاتِ
 ۲۲۴۰۰ بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
 سَقَانَا رَبَّنَا كَأْسًا مُرَاعَاةً وَإِنْ سَأَسَا
 یاران جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 إِذَا مَا شَيْتَ إِبْقَائِي فَكُنْ يَا عَشِقُ بِعَقَائِي
 می کز روح می خیزد بجام قمر می ریزد
 ۲۲۴۰۵ الْأَيَا سَاقِي الْسُّكْرَى ، أَنْ لِكُاسَاتِنَا تَنْتَرَى
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی

چویند گریه ام گوید که: «این اشکست یا باران؟»
 وَلَا تُعْرَضُ وَلَا تُقَلِّبُ وَلَا تُرْدِي بِالنَّيْسَانِ
 ترا صرعت یا سودا، کس از حلوا کند افغان؟»
 وَشَوْكُ الْحَبِّ كَالْمَبْهَرِ فَمَا يُبْكِيكَ يَا فَتَّانَ
 چه می نالی بطراری؟! منم سلطان طراران»
 بُرُودَاتُ الْهَوَى تُدْفِي وَنِيرَانُ الْهَوَى رِيحَانُ
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
 فَيَسُّ الْبَحْلُ فِي الْمَأْكَلِ وَنِعْمَ الْجُودُ فِي الْإِنْسَانِ
 مبادا یار زاو باشی کند با تو همین دستان
 أَدْرُكَاسَاتِنَا وَاسْكُرْ فَإِنَّ الْعَيْشَ لِلْسُّكْرَانِ
 رها کن حرص بدخورا^۲ مخور می جز درین میدان
 وَآمِدْنَا بِجَرَاتِ عِظَامٍ يَا عَظِيمَ الشَّانِ
 سبورا ساز پیمانه، که بیگه آمدیم ای جان
 فَنِعْمَ الْكُلُّ مِقْيَاسًا وَيَسَّ الْهَمُّ كَالسَّرْحَانِ
 یاران یار محرم را که خاك اوست صد خاقان
 وَمِلْ بِالْفَقْرِ تِلْقَائِي وَأَنْتَ الدِّينُ وَالذِّيَانُ
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
 تُسَلِّي الْقَابَ بِالْبُشْرَى تُصَفِّينَا عَنِ الشَّانِ
 که صاف صاف راواقی^۶ مثال باده خم دان

۱ - قص : سوز - ۲ - جت : وَلَا تُقَلِّبُ - ۳ - فذ : حرص و بدخو - ۴ - فذ ، جت ، قو : مُرَاعَاتًا
 ۵ - جت : بِالْفَقْرِ - ۶ - فذ ، قو : رَوَاقِي

(۱) - مقبیس است از : وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ . قرآن کریم ، ۶/۷۴

سَنَا بَرَقَ لِسَاقِينَا يَكَاَسَاتِ تُلَاقِينَا
 زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله
 فَمَاءٌ مُشْبِهُ النَّارِ عَزِيزٌ مِثْلَ دِنْسَارِ
 ۲۲۴۱۰ شرابی چون زر سوری، ولی نوری نه انگوری
 اِذَا اَفْثَاكَ سُقِيَاهَا وَزَادَ الشَّرْبُ طَمُوَاهَا^۱
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

تُضِيءُ فِي تَرَاقِينَا يَنْوِرُ لَاحَ كَالْفَرْقَانِ
 یکی لوست و صد الوان شود بر روی ازو تابان^۱
 قَدِيْنَاهُ يَقْطُرُ بِلَاعِدٍ وَلَا مِزَانَ
 برد از دیدها کوری بُراند سوی کیوان
 فَايَاكُمْ وَايَاهَا وَخَلُوا دَهْشَةَ الْحَيْرَانِ
 انا الحق بجهد از جانش، زهی فرو زهی برهان*

۲۱۲۰

دگر باره چو مه کردیم خرمن
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ۲۲۴۱۵ ز طنازی شکوفه لب گشادست
 چه اطلسها که پوشیدند در باغ!
 طبق بر سر نهاده هر درختی
 دُهل کردیم اشکم را دگر بار
 زیره گشته ز باد آن روی آبی
 ۲۲۴۲۰ بهار نو مگر داود وقتست
 ندا زد در عدم حق کای ریاحین
 بسربالای هستی روی آرید
 رسید آن لکلك عارف ز غربت
 هزیمتیان که پنهان گشته بودند
 ۲۲۴۲۵ برون کردند سرها سبز پوشان
 سماعست و هزاران حور در باغ

خرامیدیم بر کوری دشمن
 بخندانید عالم را چو گلشن
 بغمازی زبان گشتست سوسن
 از آن خیطا بی مقراض و سوزن
 پُر از حلوی بی دوشاب و روغن
 چو طَبَال^۲ ریعی شد دهل زن
 که بود اندر زمستان همچو آهن
 کزان آهن بیافیدست جوشن
 برون رفتند آن سردان ز مسکن
 چو مرغان خلیلی از نشیمن
 مستح گرد او مرغان الکن
 برون کردند سَرِیکِ یَکِ ز روزن^۳
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن
 همی کوبند پا بر گور^۴ بهمین

۱ - چت : بر روی اوتابان ۲ - قص : طفاها
 ۳ - قص ، مق : بقال ۴ - چت : یك يك سر ز روزن
 ۵ - فد : طوق، جواهر * - قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۶ - چت : پاکوری

هلا ای بید ، گوش و سر بجناب
 همی گویم سخن را: «ترك من کن»
 نخواهم من برای روی سختش
 ۲۲۴۳۰ یُنَادِي الْوَرْدَ يَا أَصْحَابَ مَدِينِ
 فَإِنَّ الْأَرْضَ أَخْضَرْتَ بِنُورِ
 وَعَادَ الْهَارُبُونَ إِلَى حَيَاةِ
 يَا مَرِئَةَ اللَّهِ مَا تَوَاتُوا ثُمَّ جَاءُوا
 وَشَمْسُ اللَّهِ طَالَمَهُ بِفَضْلِ
 ۲۲۴۳۵ وَصَبَّغْنَا النَّبَاتَ بِغَيْرِ صَبْغِ
 جَنَّاتٍ فِي جَنَّاتٍ فِي جَنَّاتٍ
 وَهَيَّجْنَا النَّفُوسَ إِلَى الْمَعَالِي
 إِلَّا فَاسَكْتُ وَكَلِمَتُهُمْ يَصْتِ

اگر داری چو نرگس چشم روشن
 ستیزه روست ، می آید بی من
 حدیث عاشقان را فاش کردن
 إِلَّا فَافْرَحَ بِنَا مِنْ كَأَنَّ يَحْزَنُ
 وَقَالَ اللَّهُ لِلْمَعَارِي : « تَزِينِ »
 وَدِهْوَانِ النُّشُورِ عَدَا مَدُونِ
 وَأَبْلَاهُمْ زَمَانًا ثُمَّ أَحْسَنَ
 وَبُرْهَانَ صِنَائِعِهِ مُبْرَهِنِ
 تُقَدِّرُ حَجْمَهَا مِنْ غَيْرِ مَلْبَنِ
 إِلَّا يَا حَايِرًا فِيهَا تَوَطَّنِ
 فَذَا نَالَ الْإِصْطَالَ وَذَا تَقَرَّعِنِ
 فَإِنَّ الصَّمْتَ لِلْأَسْرَارِ آتِينَ*

۲۱۲۱

افندس مُسِينِ كَاغَا يَوْمِينْدُنْ^۱
 ۲۲۴۴۰ يَتِي بِبِيرْسُسُ يَتِي قَوْمِسُسُ
 هله دل من هله جان من
 هله خان من هله مان من
 هَذَا سَيِّدِي هَذَا سَنَدِي
 هَذَا كَنَفِي هَذَا عَمْدِي
 ۲۲۴۴۵ يَا مَنْ وَجْهَهُ ضِعْفُ الْقَمَرِ
 يَا مَنْ زَارَنِي وَقَتَ السَّحَرِ

کایکینونین کالی زوپمن
 ییمی تی پاتیس ییمی تی خسس^۲
 هله این من هله آن من
 هله گنج من هله کان من
 هَذَا سَكْنِي هَذَا مَدْدِي
 هَذَا آزَلِي هَذَا آبْدِي
 يَا مَنْ قَدَّهُ ضِعْفُ الشَّجَرِ
 يَا مَنْ عِشْمَهُ نُورُ النَّظَرِ^۳

۲ - فذ : خاسس

۱ - فذ : یومیندون

* - فور ، قح ، عد ، ندارد.

۳ - فذ : نور نظری

زین دلیر جان خود جان نبری
 از مرده خری والله بتری
 خاراذی دیدش دُتمش انیمو^۲
 میذن^۳ جا کوشش کالی تویالی^۴
 وز صد مجنون افزون شدهام
 باری بنگر تا چون شدهام
 من غرقه شوم در عین خوشی
 گر گوش مرا زان سو بکشی
 يَا مُتَّشِرًا فِي تَهْنِئَتِي
 يَا قَاتِلَنَا أَنْتَ دِيَتِي
 هستی تو بر هستی بزنی
 شکلی بکنی دستی بزنی^۶
 گفتم که: «لبت» گفتا: «نجشی»
 پر عشق بود چشم ز کشی
 وان^۸ گنج بود نی صورت زر
 لا تسألني زان چیز دیگر*

گر تو بدوی ور تو پیری
 ور جان ببری از دست غمش
 ایلا کالیمو^۱ ایلا شاهیمو
 ۲۲۴۵۰ یوزد پسه بنی پویونی لالی
 از لیلی خود مجنون شدهام
 وز خون جگر پر خون شدهام
 گر زانک مرا زین جان بکشی
 دریا شود این دو چشم سرم^۵
 ۲۲۴۵۵ یا مُنْبَسِطًا فِي تَرْبِئَتِي
 إِنْ كُنْتَ تَرِي أَنْ تَقْتُلَنِي
 گر خویش تو بر مستی بزنی
 در حلقه ما بهر دل ما
 صد گونه خوشی دیدم زاشی
 ۲۲۴۶۰ بر گورم اگر آبی بنگر
 آن باغ بود نی نقش ثمر^۷
 شب عیش بود نی نقل و سمر

۲۱۲۲

ليس مِنَ التُّرَابِ بَلْ مِعْصَرُهُ يَلَا مَكَانَ
 يَأْمَنُ مَنْ يَشْرَبُهَا مِنَ الْمَمَاتِ وَالْهَوَانِ
 قَهَا إِلَيْهَا جَانِبٌ وَجَانِبٌ إِلَى الْجِنَانِ*

کَیْفَ أَتُوبُ يَا آخِي مِنْ سَكْرِ كَأَرْجَوَانِ؟!
 خُطَّ عَلَى كُوسِهَا كِتَابُهُ شَارِحُهُ
 ۲۲۴۶۵ مِنْ تَبْرِيزِ نَبْعُهُ مِنْبَعُهُ وَنَبْعُهُ

۱ - فذ : کلیمو ۲ - چت : خاراذی دیدیش دوزمس آنیمو ۳ - چت : میذن ۴ - چت : تویالی

۵ - فص : سرم ۶ - چت : نکنی دستی نرنی ۷ - فذ : نی صورت بر ۸ - چت : صورت گل ۸ - چت : آن

* - قو ، فح ، عد ، مق ، عل : ندارد . * - چت ، فح ، عد : ندارد .

٢١٢٣

الْمَشْقُ يَقُولُ لِي : « تَزِينِ
لَا تَنْظُرِي غَيْرَنَا فَتَعْمِي
لَا عَيْشَ لِخَايِفِ كَثِيبِ
مَنْ كُنْتُ هَوَاهُ كَيْفَ يَهْلِكُ ؟ !
٢٢٤٧٠ الْمَقْلُ رَسُولُنَا إِلَيْكُمْ
أَخْشَوْشُنْ بِلَا وَارْضِي
مَنْ رَامَ إِلَى الْعُلَى عُرُوجًا
يَا مُضْطَرِبًا ، تَعَالُ وَأَفْلَحْ

الزَّيْنَةُ عِنْدَنَا « تَبَيَّنْ
لَا تَلَّهِ عَنِ الْيَقِينِ بِالظَّنِّ
لَا تَبْرَحْ عِنْدَنَا فَتَأْمَنَ
مَنْ كُنْتُ مِنْهُ كَيْفَ يَحْزَنُ
ذَلِكَ حَسَنٌ وَتَحْنُ أَحْسَنُ
فَالهَجْرُ مِنَ الْبَلَاءِ أَحْسَنُ
هَذَا سَبَبٌ إِلَيْهِ يَرْكَنُ
فِي مَسْكِنِنَا وَنِعْمَ مَسْكَنٌ *

٢١٢٤

أَيَا بَدْرَ الدَّجَى بَلْ أَنْتَ أَحْسَنُ
٢٢٤٧٥ قِصْرُ يَا قَلْبُ فِي سُوقِ الْعَمَالِي
أَيَا نَجْمًا خُنُوسًا فِي دُرَاهِ
فَلَا يَمْلُوكُ نَحْسُ أَنْتَ آمِنُ
أَيَا جِسْمًا قَنِيتَ فِي هَوَاهُ
وَارْضَعْنِي لِبَانًا تَرْتَضِيهِ
٢٢٤٨٠ إِذَا مَا لَمْ يَدُقْهُ كَيْفَ يَجِيئُ ؟ !

إِذَا وَأَفَاكَ قَلْبُ كَيْفَ يَحْزَنُ ؟ !
لَهُ رَهْنًا إِذَا مَا كُنْتَ تُرْهَنُ
تَكُنْسُ فِي صُؤُوبِكَ أَوْ تَوَطِّنُ
وَلَا^٢ يَمْشَاكَ قَفْرُ أَنْتَ مَخْزَنُ^٣
لَهُ عُدْرٌ وَوَبْرَاهَانُ مَبْرَهَنُ
فَمَنْ أَرْضَعْتَهُ فَهُوَ الْمُسْمَنُ^٥
وَإِنَّ الْخُلْدَ يَدْخُلُهُ مَنْ آمَنُ *

٢١٢٥

أَطِيبُ^٦ الْأَسْفَارِ عِنْدِي إِنْتِقَالِي مِنْ مَكَانٍ
فَالْمَكَانَاتُ حِجَابٌ عَنْ هَيَاكِ الْأَمْكَانِ

١ - فذ : الْمَشْقُ * - فو ، فح ، عد ، قس : ندادرد .
٢ - فذ : فَلَا .
٣ - قس : ممدن .
٤ - جت : تَرْتَضِيهِ .
٥ - قس : مُسْمَنُ * - فو ، فح ، عد ، مق : ندادرد .
٦ - فذ : أَطِيبُ

يُنِينَ أَلْمَاءُ الزَّلَالِ طُولُ حَبْسٍ فِي الْجَنَانِ
يَا صَمِيرِي طِرْسِرَارًا لَا تَطِيرُ صَوْبَ الْبَيَانِ
وَأَنْتَقَالَ لِلطَّيُورِ فَوْقَ جَوِّ الْأَمَانِ
أَنْتَقَالَ فِي هَوَانٍ وَأَنْتَقَالَ فِي جِنَانِ
أَمَّا الْفَرْقُ سَيَبْدُوا آخِرًا لِلْإِفْتِنَانِ*

الْمَكَانَاتُ خَوَابِي ، لَامَكَانَ بَحْرُ الْفِرَاتِ
فِي الْبَيَانِ إِنْفِرَاجٌ فِي مَطَارٍ لِلضَّمِيرِ
أَنْتَقَالَ لِلدَّجَاجِ وَسَطَ دَارٍ لِلحُبُوبِ
٢٢٤٨٥ يَا فَتَى شَتَانَ بَيْنَ أَنْتَقَالَ وَأَنْتَقَالَ
فِي كِلَا التَّقْلِينِ ذَوْقٌ فِي آيْتِدَاءِ الْإِنْتِهَاضِ

٢١٢٦

عَمَزُ عَيْنٍ مِنْ مِلَاحٍ فِي وِصَالِ مُسْتَبِينِ
زَادَ طَيْبًا مِنْ جِنَانٍ فِي قِيَانِ حُورِ عَيْنِ
فَهَى زَادَتْ لَطْفَهَا عِنْدِي مِنَ أَلْمَاءِ الْمَعِينِ
أَنَّهُ يَحْكِي صِفَاتًا مِنْ صِفَاتِ شَمْسٍ دِينِ
إِشْرَبُوا أَصْحَابَنَا تَسْتَمْسِكُوا الْحَقَّ الْمُبِينِ
إِسْتَرْقِ الْعَبْدَ ذَاكَ الطَّاهِرُ الرُّوحُ الْأَمِينِ
أَمِينَ مِنْ كَلِّ خَوْفٍ أَوْ بَلَاءٍ أَوْ مَكِينِ
فَأَعْجِبُوا مِنْ مُسْكِرٍ مُسْتَكْبِرٍ الرَّأْيِ الرَّزِينِ*

أَطْيَبُ الْأَعْمَارِ عَمْرٌ فِي طَرِيقِ الْعَاشِقِينَ
رُؤْيُهُ الْمَعْشُوقِ يَوْمًا فِي مَقَامٍ مُوحِشِ
عَفَرُوا^٣ مِنْ تُرْبِ بَابِ بَغْيَةٍ وَجَهِي مَدًّا
٢٢٤٩٠ غَارَ جِسْمِي أَنْ يَرَاهُ عَادِلٌ أَوْ عَادِرٌ
حَبْدًا سُكَّرَ حَيَاتِي مُزِيلٌ لِلْحَيَا
سَيِّدًا مَوْلَا كَرِيمًا عَالِمًا مُسْتَنْقِظًا^٤
حَبْدًا ظِلًّا ظَلِيلًا مِنْ تَخِيلِ بَاسِقِ
تَمْرِهِ يُصْفِي عُمُلًا كَدَّرَتْ أَنْوَارَهَا

٢١٢٧

يَا قَرِيبَ الْعَهْدِ مِنْ شُرْبِ اللَّبَنِ
دَلَيْمِي الشَّعْرِي رُومِي الدَّقَنِ
مَنْ رَأَى رُوحِينَ عَاشَا فِي بَدَنِ؟!

٢٢٤٩٥ يَا صَغِيرَ السِّنِّ يَا رَطْبَ الْبَدَنِ
هَاشِمِي الْوَجْهِ تَرْكِي الْقَفَا
رُوحُهُ رُوحِي وَرُوحِي رُوحُهُ

- ١ - نص : إِنْفِرَاجٌ * - قو ، فح ، عد : ندارد . ٢ - ط : من قِيَانِ فِي جِنَانِ ٣ - عل : عَفَرُوا
٤ - جت : مُسْتَنْقِظًا . ط : مُسْتَنْقِظًا ٥ - جت : طاهر . عل : الطاهر
٦ - عل : مُسْتَكْبِرِ ** - قو ، فح ، عد ، مق ، نص : ندارد . ٧ - فذ : الصَّدغ

صَحَّ عِنْدَ النَّاسِ أَنِّي عَاشِقٌ غَيْرَ أَن لَمْ يَعْرِفُوا عِشْقِي يَمِينُ
 أَقْطَمُوا شَمْلِي وَإِنْ شِئْتُمْ صِلُوا كُلَّ شَيْءٍ مِنْكُمْ عِنْدِي حَسَنُ
 ۲۲۵۰۰ ذَابَ مِمَّا فِي مَتَاعِي وَطَنِي وَ مَتَاعِي بَادَ مِمَّا فِي وَطَنِ*

۲۱۲۸

أَبَشِرْ ثُمَّ أَبَشِرْ يَا مُؤْتَمِنُ أَقْتَرَبَ الْوَصْلُ وَأَفْنَى الْيَمِينُ
 فَأَجْتَمِعُوا تَقْضِي مَا فَاتَنَا مِنْ سَكْرٍ يُلْقَبُ أُمَّ الْفِتَنِ
 قَدْ قَدِمَ السَّاقِي نِعْمَ السَّقَا قَدْ قَرَّبَ الْمَنْزِلَ نِعْمَ الْوَطَنِ
 کار تو اینست که دل پروری برورش آمد همه کار چمن
 ۲۲۵۰۵ خَلَّدَكَ اللَّهُ لَنَا سَاقِيَا أَنْتَ لَنَا الْبِرُّ وَلِيُّ الْيَمِينِ
 نَحْنُ عِطَاشُ سَنَدِي! فَاسْقِنَا مِنْ سَكْرٍ يَقْطَعُ رَأْسَ الْحَزَنِ
 يُنِشِنَا صَفْوَتَهُ نَشَاءُ طَيِّبَةَ السَّرِّ مَلِيحَ الْعَلَنِ
 ترك کن این گفت و همی باش جفت وَأَغْتَنِمِ الْقَرْضَ وَخَلِي السَّنَنِ
 فَأَغْتَنِمِ السُّكْرَ وَزَمِيمَ لَنَا تَنْ تَتْنَنْ تَنْ تَتْنَنْ تَنْ تَنْ
 ۲۲۵۱۰ قَدْ ظَهَرَ الصُّبْحُ وَخَلِيَ الْحَرَسُ قَدْ وَضَعَ الْحَرْبُ فَخَلَ الْيَمِينُ
 طَيِّبَنَا الرَّاحُ وَيَنِّمُ الْمَطِيبُ وَاخْتَلَطَ الشَّهَدُ لَنَا بِاللَّبَنِ
 نَطْمَعُ فِي الزَّائِدِ فَأَزِدْ لَنَا فَاسْقِ وَأَسْرِفْ سَرَفًا مُشْبِعًا
 سَنَ لَنَا سُنَّتَكَ الْمُرْتَضَى رَنْ لَنَا رَنَّهُ ظَلِي الْأَعْنِ^۳
 نُخْ هُنَا جُمْلَةً بِمُرَانِنَا لَيْسَ عَلَيَّ الْأَرْضُ كَهَذَا الْعَطَنِ
 ۲۲۵۱۵ مَنْ هُوَ لَا يَغْبِطُ هَذَا السَّقَا! مَنْ هُوَ لَا يَعْبُدُ هَذَا الْوَتَنِ
 مَالِ رِسَالَاتٍ هَوَى مُنْتَهَى فَاقْنَعْ بِالْأَوْجِزِ يَا مُمْتَحِنُ

۱ - جت : باد
 * - فو ، قح ، عد ، قس : ندارد . سه بیت اخیر از شبلی است و با تفاوتی اندک مذکور است در کتاب اللع فی التصوف
 ۲ - قس : سندا
 ۳ - ظ : ظلی آغنی

قد سَكِرَ الْقَوْمُ وَنَامَ النَّدِيمُ تَشْرَبُ بِالْوَحْدَةِ نَحْنُ إِذْنُ
مفعلن مفعلن مفعل فمئلن فمئلن فمئلن *
۲۱۲۹

نَحْنُ إِلَى سَيِّدِنَا رَاجِعُونَ طَيِّبَةَ النَّفْسِ بِهِ طَائِعُونَ
۲۲۵۲۰ سَيِّدِنَا يُصْبِحُ يَتَاغَنَا أَنْفُسَنَا نَحْنُ لَهُ بَائِعُونَ
يُفْسِدُ إِنْ جَاعَ إِلَى مَا كَلَّ نَحْنُ إِلَى نَظَرَتِهِ جَائِعُونَ
سَوْفَ تُتَلَقِّيهِ بِبِعَادِهِ تَحْسَبُ أَنَا أَبَدًا ضَائِعُونَ؟! *

حرف واو

۲۱۳۰

ای عاشقان، ای عاشقان، آنکس که بیند روی او
معشوق را جویان شود، دکان او ویران شود
۲۲۵۲۰ در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون کرده و ن شود
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد^(۱)
عشقمش دل پر درد را بر کف نهد، بومی کند
بس سینها را خست او، بس خوابها را بست^۳ او
شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین او
شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او
بر رو و سر^۱ پویان شود چون آب اندر جوی او
آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
تُرِكَ فَلَکْ چاکر شود آنرا که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او؟!
بسته ست دست^۴ جادوان آن غمزه^۵ جادوی او
شیران زده دم بر زمین بیش سگان کوی او

* - فو، فح، عد: ندارد. - و در مق و چت و فس بدنبال غزل (۲۱۰۵) آمده بی آنکه عنوانی که در غزلها معمولست و یا مطلع را با خط درشت تر نوشته باشند. * - فو، فح، عد: ندارد. ۱ - فو، خج، چت: بر روی و سر ۲ - خج: می کشد ۳ - خج: خوابها بر بست ۴ - فذ: چشم ۵ - فذ، چت (متن): نرکس

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ. قرآن کریم، ۳۳/۲

۲۲۵۳۰ بنگر یکی بر آسمان ، بر قلعه روحانیان
 شد قلعه دارش عقل کل ، آن شاه بی طبل و دهل
 ای ماه ، رویش دیده ، خوبی ازو دزدیده
 این شب سیه پوش است از ان کز تمزیه^۱ دارد نشان
 شب فعل و دستان می کند ، او عیش پنهان می کند
 ۲۲۵۳۵ ای شب ، من این نوحه گری از تو ندارم باوری
 آنکس که این چوگان خورد گوی سعادتمند^۲ او^۳ برد
 ای روی ما چون زعفران از عشق لالهستان^۴ او
 مرعش را خود پشت کو؟! سرتاب سرروست او
 او هست از صورت بری ، کارش همه صورتگری
 ۲۲۵۴۰ داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
 بافیده دست احد پیدا بود ، پیدا بود
 ای جانها ما کوی او ، وی قبله ما کوی او
 سوزان دلم از رشک او ، گشته دو چشم مشک او
 این عشق شد مهمان من ، زخمی یزد بر جان من
 ۲۲۵۴۵ من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
 من چند گفتم: «های دل خاموش از این سودای دل»

چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
 بر قلعه آنکس بر رود کو را نماند اوی او
 ای شب تو زلفش دیده ، نی نی و نی یکموی او
 چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
 نی چشم^۲ بندد چشم او ، کز می نهد ابروی او
 چون پیش چوکان قدر^۳ هستی دوان چون کوی او
 بی پای و بی سر می دود چون دل بگرد کوی او
 ای دل فرو رفته بسر چون شانه در گیسوی او
 این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
 ای دل ، ز صورت نگذری ، زیرا نه یکتوی او
 غریدن شیرست این در صورت آهوی او
 از صنعت جولاهه^۴ وز دست وز^۵ ما کوی او
 قرآش این کو آسمان ، وین خاک کدبانوی او
 کمی زاب چشم او تر شود؟! ای بحر تازانوی او
 صد رحمت و صد آفرین بردست و بر بازوی او
 ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
 سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او*

۲۱۲۱

حیات رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو
 هم خویش را بیگانه کن ، هم خانه را ویرانه کن
 رو ، سینه را چون سینه هفت آب شو^۷ از کینها
 و ندر دل آتش در آ ، پروانه شو پروانه شو
 وانگه یا ، با عاشقان همخانه شو هم خانه شو
 وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

۱ - خج ، فذ : تمزیت ۲ - چت : بی چشم ۳ - فذ ، خج ، چت ، قو : کرم ۴ - فذ : وی
 ۵ - خج ، چت : لالستان ۶ - قو ، خج : دست و آواز . فذ : دست و وز * - همه دارد . ۷ - خج : شوی

۲۲۰۰۰ باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
 چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
 تولیلة القبری ، برو تا لیلة القدری شوی
 اندیشهات جایی رود وانگه^۱ ترا آنجا کشد
 ۲۲۰۰۰ قفلی بود میل و هوا^۲ بنهاده بر دلهای ما
 بنواخت نور مصطفی آن^۳ استن حنانه را
 گوید سلیمان مر ترا : « بشنو لسان الطیر را
 گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
 تا کی دوشاخه چون رخی؟! تا کی چوبینق کم تکی؟!
 ۲۲۰۶۰ شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها
 يك مدتی ارکان بُدی يك مدتی حیوان بُدی
 ای ناطقه ، بر بام و در تا کی روی؟! در خانه پر

گر سوی مستان می روی مستانه شومستانه شو
 آن گوش و عارض بایدت دُر دانه شو دُر دانه شو
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
 زاندیشه بگذر ، چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
 مفتاح شو ، مفتاح را دندانه شو دندانه شو
 کمتر ز چوبی نیستی ، حنانه شو حنانه شو
 دامی و مرغ از تور مد ، رولانه شو ، رولانه شو*
 ورزلف بگشاید صنم ، روشانه شو ، روشانه شو
 تا کی چو فرزین کز روی؟! فرزانه شو فرزانه شو
 هل مال را ، خود ابد ، شکرانه شو شکرانه شو
 يك مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
 نطق زبانا ترک کن ، بی چانه شو بیچانه شو*

۲۱۳۲

مستی بینی راز دان ، می دانک باشد مست او
 گرسر بینی پر طرب ، پر گشته ازوی روز و شب
 ۲۲۰۶۰ عالم چو ضد یکدگر در قصد خون و شور و شر
 هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد
 سبقت قوی مالیده ، از شیر نقشی دیده
 زو قالب پیوسته شد پیوسته گردد حالت
 ای خوش بیابان که درو عشق است تازان سوسو!
 ۲۲۰۷۰ شست سخن کم باف ، چون صیدت نمی گردد زبون

هستی بینی زنده دل ، می دانک باشد هست او
 می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
 لیکن نیارد دم زدن از هیبت پا بست او
 حیران شود دیو و پری در خیز و در برجست او
 ای فریه ، از بایست خود باری بین بایست او
 ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او
 جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود بست او
 تا او بگیرد صیدها ، ای صید مست شست او*

۱ - فد ، مق ، فو : آنکه ۲ - غب : میل هوی * - قح : ندارد . * - عد ، غب : ندارد .

بیدار شو بیدار شو، هین رفت شب بیدار شو
 در مصر ما يك احمق نك می فروشد یوسفی
 بیچون ترا بیچون کند، روی ترا گلگون کند
 مشنوتوهر^۳ مکروفسون، خون را چرا شویی بخون؟!
 ۲۲۵۷۵ در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
 آمد ندای آسمان، آمد طیب عاشقان
 این سینه را چون غاردان، خلوتگه آن یاردان
 تو مرد نیک ساده، زر را بدزدان داد
 خاموش و وصف بحر و در^۵ کم گوی در دریای او
 بیدار شو بیدار شو، هین رفت شب بیدار شو
 باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو^۱
 خار از کفت بیرون کند وانگه سوی گلزار شو
 همچون قدح شو سرنگون، وانگه دردی خواری شو
 وز بهر نقل کر کسش مردار شو مردار شو
 خواهی که آید پیش تو، بیمار شو بیمار شو
 گر یار غاری هین بیا، در غارشو در غارشو
 خواهی بدانی^۴ دزد را طرار شو طرار شو
 خواهی که غواصی کنی، دم دار شو دم دار شو*

بیدار شو بیدار شو، هین رفت شب بیدار شو
 در مصر ما يك احمق نك می فروشد یوسفی
 بیچون ترا بیچون کند، روی ترا گلگون کند
 مشنوتوهر^۳ مکروفسون، خون را چرا شویی بخون؟!
 ۲۲۵۷۵ در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
 آمد ندای آسمان، آمد طیب عاشقان
 این سینه را چون غاردان، خلوتگه آن یاردان
 تو مرد نیک ساده، زر را بدزدان داد
 خاموش و وصف بحر و در^۵ کم گوی در دریای او

از جنگ می ترسانیم؟ کز جنگ شد کوچنگه شو^(۱)

۲۲۵۸۰ نبود چنین مه در جهان ای دل همینجا لنگ شو

۱ - مق، خب : از خویش ۲ - خب : بقیه غزل افتاده است . ۳ - مق : زهر
 ۴ - چت (متن) : بیابی ۵ - فذ : بحرود * - فح ، عد ، ندارد .

(۱) - افلاکی در مورد این غزل قصه ذیل را آورده است :

« الحکایة - اکابر اصحاب روایت کردند که معتبر خواجه متبول نیازمند از شهر تبریز درخان شکر فروشان نزول کرده بود . مکر روزی از خواجهگان شهر قونیه استفسار کرده است که درین شهر از مشایخ و علما کیانند که زیارت ایشان مشرف شوم و سعادت دستیوس ایشان دریافته مصاحبت نمایم و از مواید فواید ایشان مستفید شوم که مقصود عارفان عالم از زحمات اسفار و مطالعه اسفار دریافتن حضور علماء کبار و مشایخ ابرار است . نه آنکه محض تجارت و اکتساب اسباب کنند چنانکه گفته اند : مشنوی :

گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی

گفتند درین شهر ما مشایخ کرام و علماء عظام بسیارند اما شیخ الاسلام و محدث ایام خدمت شیخ صدرالدین است که در جیب علوم دینی و طریقت مشایخ یقینی عظیم المثال است . خواجهگان شهر او را برگرفته زیارت شیخ صدرالدین روانه شدند و قریب دو بیست دیناری از مغانهای عجیب و تحف غریب باهم بردند . چون خواجه تبریزی بر در شیخ رسید بسا خدم و حشم و شاهد غلامان رید و حجاب و بواب و بواشی هر چه تمامتر تماشا کرد ازین حال انفعال نمود ، ملول شد که من زیارت امیر آمده ام یا زیارت فقیر . گفتند شیخ را این معنی زبان نمی کند که او نفس کامل دارد چنانکه حلوا طیب را زبان ندارد اما رنجور و محروم مزاج را زبان دارد علیها باکراه تمام در آمده صحبت آن بزرگ را دریافته از شیخ همتی استدها کرده از زبانهای (بقیه در صفحه بعد)

ما ییم مست ایزدی زان بادهای سردی
 رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین
 در عشق جانان جان بده، بی عشق نگشاید گره
 شدروم مست روی او، شد زنگ مست موی او
 ۲۲۵۸۵ در دوغ او افتاده، خود تو ز عشقش زاده
 گر کافری می جویدت، ورمؤمنی می شویدت^۱
 چشم تو وقف باغ او، گوش تو وقف لاغ او
 تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
 تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
 ای روح، اینجامست شو، بوی عقل، اینجادنگ شو
 خواهی بسوی روم رو، خواهی بسوی زنگ شو
 زین بت خلاصی نیستت، خواهی بصدف سنگ شو
 این گو بر و صدیق شو، وان گو بر و افرا ننگ شو
 از دخل او چون نخل^۲ شو وز نخل او آونگ شو

۱ - فو، خج، چت : ای - ۲ - فو : می شویدت ورمؤمنی می جویدت . فذ : می خواندت ورمؤمنی می جویدت

۳ - فو، فذ : نخل

بقیه از صفحه قبل :

متواتر خود شکایت نمود و طلب استخلاص کرد و گفت که وقت حولان حول وجه زکوة را بارباب حاجات میرسانم و بوسع طاعت صدقات را دریغ نیدارم اما سبب زیانمندی خود را نیدانم از کجاست . چندانکه نیاز و اشتغال نمود شیخ بحال او ملتفت نمی شد خایب و ملول مراجعت کردند . دوم روز باز از خواجگان سؤال کرد که درویشی و عزیزگی دیگر نیست که از صحبت او توان برخوردار شدن و بقصدی رسیدن و استعانت خواستن گفتند آنچنان مردی و شهبواری که تو می طلبی حضرت مولانا جلال الدین است که ترك لذات و ماسوی الله کرده دکان دوکون را پشت پای زده شب و روز بعبادت الله مشغول گشته است و در تقریر معارف و مواعظ دریای محیط معانیست . خواجه تبریزی بشعف تمام لابه های عظیم نمود که مرا بخدمت او دلالت کنی که از مجرد استماع حال او در باطن من سروری سرزد خواجه چند او را بسوی مدرسه مولانا رهبری کردند و مبلغ پنجاه دینار زردر کنار دستارچه بسته با هم بردند . همانا که چون بمدرسه مولانا درآمدند حضرت مولانا در جماعتخانه مدرسه تنها نشسته بود و بمطالعه کتب مستغرق گشته خواجگان بجمعهم سرها نهادند و بیخود شدند و خواجه تبریزی ازبک نظر مولانا لا یقبل گشته بسیار بگریست . مولانا فرمود که پنجاه دینار تو در محل قبول افتاد و بهتر از آن دوست دینار است که تلف شد و حق تعالی می خواست که بر تو آفتی و قضایی بفرستد آن قضا را بدین صحبت بخشید و از آن آفت رهیدی . هان تا نومید نباشی که بعد الیوم دیگر زیانمند نشوی و عذر مافات را خواسته آید . خواجه مسکین از آن نفس مشکین حیران گشته شادان شد . بعد از آن فرمود که سبب زیانمندی و بی برکتی و نکبت تو آن بود که روزی در فرنگستان مغرب در محله می رفتی و درویشی فرنگی از اولیاء کبار بر سر چارسوی خفته بود . در هنگام گذر بر سر وی خدو انداختی و از او نفرت نمودی . دل مبارک آن عزیز از تو رنجید و از آن سبب ترا چندین وقایع و خسارت پیش آمد برو و او را خشنود کن و از او حلالی بخواه و هم سلام ما بوی رسان . خواجه بیچاره ازین اشارات سراسیمه شد . حضرت مولانا فرمود که می خواهی که این ساعت او را مشاهده کنی نگاه کن . دست مبارک بردیوار زده دری اذدیوار گشوده شد . خواجه دید که آن مرد در فرنگستان ستان در چارسوی خفته است . خواجه در حال سر نهاده جامها چاک زد و از آن مستی دیوانه وار بیرون آمده عزیمت نمود و چون بدان دیار رسید و در آن محله بطلب آن مرد می گشت در همان جایگاه که بوی نموده بودند او را خفته دید . از دور فرود آمد و سر بنهاد درویش فرنگ گفت چکنم که حضرت مولانا نمی گذارد والا می خواستم که خود را و قدرت خدا را بتو نمایم اکنون نزدیک بیا . خواجه را در کنار گرفت . بر رویش بوسها داد فرمود که اکنون نگاه کن تا حضرت شیخم و خداوند گارم را ببینی و مشاهده کنی . خواجه نگاه کرد دید که حضرت مولانا مستغرق سماع گشته و رقصها می کند و این شعر می خواند . شعر :
 نبود چنین مه در جهان ای . دل همین جا لنگ شو الی آخر النزل .

هم چرخ قوس تیر او ، هم آب در تدبیر او
 ملکیت اورازفت و خوش ، هر گونه می بایش
 ۲۲۵۹۰ گر لعل و گرسنگی هلا ، می غلط در سبیل بلا
 بحر است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
 می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
 گه بر لب لب می نهد ، گه بر کنارت می نهد
 هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
 ۲۲۵۹۵ سودای تنهایی میز ، در خانه خلوت مخز
 آنکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی
 خاموش همچون مریمی ، تا دم زند عیسی دمی

گر راستی رو تیر شور کز روی خرچنگ شو
 خواهی عقیق و لعل شو ، خواهی کلوخ و سنگ شو
 با سیل سوی بحر رو ، مهمان عشق سنگ شو
 گر آب دریا کم شود آنکه برو دلتنگ شو
 گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
 چون آن کند رونای شو ، چون این کند رو چنگ شو
 مستان او را جام شو بردشمنان سرهنگ شو
 شد روز عرض عاشقان ، پیش آویش آهنگ شو
 باغ پرانگور وی^۲ ، گه باده شو گه بنگ شو
 کت گفت که : « ندر مشغله یار خران غنگ شو؟ » *

۲۱۳۵

ای ششمه نور فلق در قبه مینای تو
 ای میلها در میلها ، وی سیلها در سیلها
 ۲۲۶۰۰ با رفت و آهنگ مه ، مه رافتد از سر کله
 در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
 ای جانها دیدار جو ، دلها همه دلدار جو^۳
 یک جوروان ماه معین ، یکجوی دیگر انگین
 تو مهلتم کی می دهی؟! می بر سر می می دهی
 ۲۲۶۰۵ من خود کی باشم؟! آسمان در دور این رطل گران
 ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
 عشقی که آمد جفت دل ، شد بس ملول از گفت دل

پیمانه خون شفق ینگان خون پیمای تو
 رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
 چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
 بر پردهای واصلان در روضه خضرای تو
 ای برگشاده چار جو ، در باغ با پهنای تو
 یکجوی شیر تازه بین ، یکجو می حمرای تو
 کوسر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو؟!
 یکدم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
 وی آسمان ، هم عاشقی پیداست در سیمای تو
 ای دل خمش! تا کی بود این جهد و استقصای تو

* - خب ، مق ، ندارد .

۱ - خج : ندارد .

۲ - قج : باغی پرازانگور و می .

چت : باغ پرازانگور و می .

۳ - خج : خو

دل گفت: « من نای ویم ، نالان زدمهای ویم »
إِنَّا فَتَحْنَا بِأَبْكُمْ لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ

گفتم که: « نالان شو کنون جان بنده سودای تو »
حَمْدًا لِعِشْقِي شَامِلٍ بَگِرْفَتِهِ سِر تَابِی تُو*

۲۱۳۶

۲۲۶۱۰ ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
بس اکدش و بس کد خدا کز شور میهای^۱ خدا
آن شاه ابراهیم بین کادهم^۲ بدستش^۳ معرفت
بو بکر سر کرده گرو ، عمر پسر کرده گرو
پس چه عجب آید ترا چون با شهان این می کند؟!
۲۲۶۱۵ آن شاهد فرد احد یک جرعه در بت نهد
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو^۴ برو
خامش! رها کن بلیلی ، در گلشن آبی و درنگر

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
کردست اندر شهر ما دگان و خان و مان گرو
مرتخت را و تاج را کردست آن سلطان گرو
عثمان جگر کرده گرو و ان بوهریره انبان^۳ گرو^۴
گر زانک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
در هیچ دمی بر خود ننهاد^۵ چون مرغان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
بلبل نهاده بر و سر پیش گل خندان گرو*

۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
۲۲۶۲۰ خر صید آهو کی کند؟! خر بوی نافه کی کشد؟!
هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند
خر ننگ دارد زان دغل از حق شنو^۱ « بل هم اصل » (۱)
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

صد کیر خر در کون او صد تیزسگ در ریش او
یا بول خر را بو کند ، یا گه بود قتشش او
جو را زیان نبود ، ولی واجب بود تعطیش او
ای چون مخنث غنچ او چون قجگان تخمیش او
من دست در ساقی زنم ، چون مستم از تخمیش او*

* - خب ، قح ، عد : ندارد .
۱ - چت ، قح : شور و میهای
۲ - قو : شد ستنش
۳ - خج ، قح : بوهریره انبان
۴ - فذ : این بیت و بیت بعد قبل از مقطع است .
۵ - خج : بنهاده . قو : نهاد
۶ - فذ : کوچان
** - خب ، عد ، قح : ندارد .
*** - خب ، قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۱۷۹/۷

چرخى بزى اى ماه تو ، جانبخش مشتاقان تو
 خار خسك نسرین شود صد جان فدای جان تو
 صد شور در سرها نهی اى خلق سرگردان تو
 عشقا چه عشرت دوستی ! اى شادى اقران تو
 هر ذره را آهنگ تو ، در مطمع احسان تو
 باغ و رز و گلزارها مستقى باران تو
 مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
 تا برفشاند برگ خود بر باذگل افشان تو
 غار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
 برجای نان شادى خورد جانی که شد مهمان تو
 کى عمر را لذت بود بی ملخ بی پایان تو؟!
 در خواب دید این پیل جان صحراى هندستان تو
 بکران آستان تو از لذت دستان تو
 آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
 هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
 تا در جهد دیوانه گستاخ در ایوان تو
 چون مور شد دل رخنه جو در پشت و درینگان تو
 بیموده کى تاندا شدن زاسکره عمان تو*

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
 ۲۲۶۲۵ تلخی ز توشیرین شود ، کفر و ضلالت دین شود
 در آسمان درها نهی ، در آدمی پرها نهی
 عشقاچه شیرین خوستی! عشقاچه گلگون روستی!
 اى برشقایق رنگ تو ، جمله حقایق دنگ تو
 بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
 ۲۲۶۳۰ رقص از تو آموزد شجر ، پابا تو کوبد شاخ تر
 گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
 از اختران آسمان از ثابت و از سایره
 اى خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو
 من آزمودم مدتی ، بی تو ندارم لذتی
 ۲۲۶۳۵ رفتم سفر باز آمدم ، ز آخر باغاز آمدم
 صحراى هندستان تو میدان سرمستان تو
 سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها
 آنجا نینم ما ردی ، آنجا نینم باردي
 اى کوه از حلمت خجل ، وز حلم تو گستاخ دل
 ۲۲۶۴۰ از بسکه بگشادى تو در در آهن و کوه و حجر
 گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو ؟

وَ اللّٰهُ مَلُؤْتُمْ مِّنْ كُنُونِ اَزْجَامٍ وَ سَفْرَاقٍ وَ كَدُو

۱ - مق : بر ۲ - قو ، چت : تواند * - قح ، عد ، خب ، سخج : ندارد .

با آنچه خو کردی مرا اندر مدزد، آن ده مها
هر بار بفریبی مرا گویی که: «در مجلس در آ
۲۲۶۴۵ خوش من فریب تو خورم، ندیشم و این ننگم
من بردم تو اصلی، حاتم^۱ کف و دریا دلی
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود!
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا
۲۲۶۵۰ سُقیا لِهَذَا الْمُفْتَتَحِ الْقَوْمِ غَرَقِي فِي الْقَرَحِ
کس رانماند از خود خیر، بر بند در بگشا کمر
من مست چشم شنگ تو، وان طره^۲ آونگ تو
خاموش کن کز بیخودی گره های و هوایی^۳ می زدی
می گشته ام بیهوش من، تا روز روشن دوش من
۲۲۶۵۵ ای شمس تبریزی بیا، ای جان و دل چاکر ترا

باتست آن، حیلہ مکن، اینجا مجو آنجا مجو
هر آرزو که باشدت پیش او در گوشم بگو
که من چو حلقه بردم چون لب نهم بر گوش تو
بالله رها کن کاهلی، می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی^۲ باطلی سر برزند در پیش او
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکمها چار سو
از دست رفتم^۳ ای پسر رو دستها از ما بشو
کز باده گل رنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گرچه نبستی از جفا، نام مرا بر آب جو*

۲۱۴۰

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد ازو
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاک کی نگر
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رونمود
۲۲۶۶۰ ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
جان صد هزاران^۱ گردد او چون انجم او مه در میان
شعاع ماه چارده از پرتو رخسار او

در گلبنش جان صد زبان چون سوسن آزاد^۲ ازو
گریک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد ازو
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو
از روی میر مؤمنان شد فخر صد بغداد ازو
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد ازو
هم جمعدهای عنبرین در طره^۳ شمشاد ازو

۱ - چت : جانم ۲ - چت : خیال ۳ - خج ، چت : رفتم ۴ - چت ، قو : های های
* - قج ، خب ، عد ، مق : ندارد . ۵ - فذ (در یک مورد) : در کلشن جان صد زبان هر سو همی افتاد
۶ - فذ (در یک مورد) : جان هزاران

گریک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
 گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها
 ۲۲۶۶۵ با بر نهادی برفلك از ناز و نخوت این زمین
 عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
 صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
 کله خرچه خورشیدست این کز چرخ خوبی تاقتست!
 تا بردید این عشق او پرده عروس جانها
 ۲۲۶۷۰ بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
 زو بر گشاید سر خود تبریز و جان مینا شود

خود صد جهان جان شد در عوض بنیاد ازو
 داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو
 کرفهم کردی ذره کین شاه خوبان زاد ازو
 چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد ازو
 تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
 این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد ازو؟!
 تا خان و مان بگذاشتند يك عالمی داماد ازو
 کز بس جمال و عزتش جبریل پر نهاد ازو
 تا کور گردد دیده نادیده حساد ازو*

۲۱۴۱

ای تن و جان بنده او ، بند شکر خنده او
 چیست مراد سرما ؟ ساغر مرد افکن او
 چرخ معلق چه بود ؟ کهنه ترین خیمه او
 ۲۲۶۷۵ چون سوی مردار رود ، زنده شود مرده بدو
 هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
 ملك جهان چیست که تا او بجهان فخر کند؟!
 ای خنك آن دل که توی غصه و اندیشه او
 عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
 ۲۲۶۸۰ گفت : « برانم پس ازین من مگسانرا ز شکر »
 نقش فلك دزد بود ، کیسه نگهدار ازو
 بس کن ، اگر چه که سخن سهل نماید همه را

عقل و خرد خیره او ، دل شکر آکنده او
 چیست مراد دل ما ؟ دولت پاینده او
 رستم و حمزه کی بود ؟ کشته و افکنده او
 چون سوی درویش رود ، برق زند زنده او
 هیچ نبود و نبود همسر و مانده او
 فخر جهانراست که او هست خداونده او
 ای خنك آن ره که توی باج ستاننده او
 صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او؟!
 خوش مگسی را که توی مانع و راننده او
 دام بود دانه او ، مرده بود زنده او
 در دو هزاران نبود يك کس داننده او*

* - فو ، مق ، عد ، چت ، خج ، ندارد . ۱ - چت : آن را که توی مانع و راننده او ۲ - عد : داننده
 ۳ - چت : باج ستاننده ۴ - عد : ماننده ** - همه دارد :

روی ترش سازم ازو ، بانگ و فغان آرم ازو
 خنده نهان کردم من^۱ ، اشک همی بارم ازو
 يك طرفی آیم ازو ، يك طرفی نارم ازو
 روی من او ، پشت من او ، پشت طرب خارم ازو
 رقص کنان ، دست زنان ، برس هر طارم ازو
 هر چه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم ازو
 سُکسُک و لنگی تو ازو ، من خوش ورهوارم ازو
 من که درین شاه رهم ، بر ره هموارم ازو
 حور^۲ شده ، نور شده جمله آثارم ازو
 تو اگر انکاری ازو ، من همه اقرارم ازو
 سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم ازو
 شکر همی گفت که : « من صاحب انبارم ازو »
 عشق همی گفت که : « من ساحر و طرارم ازو »
 گنج همی گفت که : « من درین دیوارم ازو »
 علم همی گفت که : « من مهتر بازارم ازو »
 فقر همی گفت که : « من بی دل و دستارم ازو »
 شرح شود ، کشف شود جمله گفتارم ازو *

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو
 با ترشان لاغ کنی ، خنده زنی ، جنگ شود
 ۲۲۶۸۵ شهر بزرگست تنم ، غم طرفی ، من طرفی
 با ترشانش ترشم ، با شکرانش شکرم
 صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
 طوطی قند و شکر ، غیر شکر می نخورم
 گر ترشی داد ترا ، شهد و شکر داد مرا
 ۲۲۶۹۰ هر کی درین ره نرود درّه و دوله ست رهش
 مسجد اقصاست دلم ، چینه ماواست دلم
 هر کی حقش خنده دهد ، از دهنش خنده جهد
 قسمت گل خنده بود ، گریه ندارد ، چه کند؟!
 صبر همی گفت که : « من مژده ده و صلح ازو »
 ۲۲۶۹۵ عقل همی گفت که : « من زاهد و بیمارم ازو »
 روح همی گفت که : « من گنج گهر دارم ازو »
 جهل همی گفت که : « من بی خبرم ، بی خود ازو »
 زهد همی گفت که : « من واقف اسرارم ازو »
 از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
 جان و دلم را بغم و غصه بمسپار و مرو

۲۲۷۰۰ روشنی خانه تویی ، خانه بمگذار و مرو
 عشوّه دهد دشمن من ، عشوّه او را مشنو

۱ - غم : کردم و من ۲ - غذا : خور * - همه دارد .

دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما
هیچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده
حیله دشمن منشو ، دوست میازار و مرو
آنچ سزد از کرم دوست پیش آر و مرو
وسوسها را بزنی آتش تو یکبار و مرو*

۲۱۴۴

۲۲۷۰۵ کار جهان هرچه شود^۱ کار تو کو بار تو کو؟
گیر که قحطست جهان، نیست دگر^۲ کاسه و نان
گیر که خارست جهان، گزدم و مارست جهان
گیر که خودمرد سخا، کشت بخیلی همه را
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد بسقر
۲۲۷۱۰ گیر که خود جوهری نیست بی مشتری
گیر دهانی نبود ، گفت زبانی نبود
هین همه بگذار که ما مست و صالحیم و لقا
تیز نگر مست مرا ، همدل و هم دست مرا
برد کلاه تو غری ، برد قبایت دگری
۲۲۷۱۵ بر سر مستان ابد خارجی راه زند
خامش! ای حرف فشان، درخور گوش خمشان
گر دو جهان بتکده شد آن بُت عیار تو کو؟
ای شه پیدا و نهان ، کیله و انبار تو کو؟
ای طرب و شادی جان ، گلشن و گلزار تو کو؟
ای دل و ای دیده ما ، خلعت و ادرار تو کو؟
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار^۳ تو کو؟
چون نکنی سروری؟! ابر گهر بار تو کو؟
تا دم اسرار زند ، جوشش اسرار تو کو؟
یگه شد . زود بیا خانه خمار تو کو؟
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو؟
دوی تو زرد از قمری، پشت و نگهدار تو کو؟
شخنگی چون نکنی؟! زخم تو کو، دار تو کو؟
ترجمه خلق^۴ مکن حالت و گفتار^۵ تو کو؟*

۲۱۴۵

شب شد ای خواجه زکی، آخر آن یار تو کو؟
یار لطیف تر^۶ تو خفته بود در بر تو
گناه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
یارخوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو؟
خفته کند ناله خوش ، خفته بیدار تو کو؟
دم ز درون تو زند ، محرم اسرار تو کو؟

* - قح ، عد ، مق ، حج : ندارد . ۱ - فذ : بود . ۲ - چت : درو . ۳ - چت : شعله انوار
۴ - چت : خلق . ۵ - فذ : حالت گفتار . * - قح ، مق ، حج ، عد : ندارد . ۶ - چت : لطیف و تر

۲۲۲۲۰ زنده کند هر وطنی ، ناله کند بی دهنی
 دست بنه بر رگِ او ، تیز روان کن تک او
 فتنه هر مرد و زنی ، همدم گفتار تو کو؟
 ای دم تو رونق ما ، رونق بازار تو کو؟*

۲۱۴۶

۲۲۲۲۵ من خوش و تو نیم خوشی ، جهد بکن تا بچشی
 ای شکران ، ای شکران ، کان شکر دارم ازو
 خانه شاد نیست دلم ، غصه ندارم ، چکنم؟!
 کی هلدم با خود؟! کی؟! می دهدم بر سر می
 پند پذیرنده نیم ، شور و شرر دارم ازو
 هرچه بعالم ترشی ، دورم و بیزارم ازو
 گل دهدم در مه دی ، بلبل گلزارم ازو
 تا قدحی می بکشی ، زانک گرفتارم ازو*

۲۱۴۷

۲۲۲۳۰ شاخ و درخت^۳ عقل و جان نیست مگر بیاغ او
 عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
 مرد که خود پسند شد ، همچو کدو بلند شد
 سایه که باز می شود ، جمع و دراز می شود
 سایه ویست و نور او ، جمع ویست و دور او
 ۲۲۲۳۵ ای مه و آفتاب جان ، پرده دری مکن^۶ عیان
 چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من^۷
 چیست که هر دمی چنین می کشدم بسوی او؟
 سلسله ایست بی بها ، دشمن جمله تبها
 توبه شکست او بسی ، توبه و اینچنین کسی؟!
 توبه من برای او ، توبه شکن هوای او
 غنبر نی و مشک نی بوی ویست ، بوی او
 توبه شکست ، من کیم سنگ من^۱ و بسوی او
 پرده دری و دلبری خوی ویست ، خوی او
 توبه من گناه من ، سوخته پیش روی او^۲
 آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
 می رسد از کنارها غلغل و های هوی^۴ او
 تا نشود ز خود تهی پرنشود کدوی او
 هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی^۵ او
 نور ز عکس روی او ، سایه ز عکس موی او
 تا ز فلک فرو درد پرده هفت توی او
 ای من و تو فنا شده پیش بقای او^۸*

* - قح ، عد ، خج ، مق : ندارد . ** - تنها (فو) دارد .

۳ - چت ، خج : شاخ درخت ۴ - فذ ، چت : های وهوی

۶ - چت : بکن ۷ - فذ : پرده من حجاب من ۸ - چت : این بیت را ندارد .

*** - همه دارد

۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی پیا ی تو
 بوسه بده بروی خود، راز بگو بگوش خود
 نیست مجاز راز تو ، نیست گزاف ناز تو
 ۲۲۷۴۰ خیز ز پیشم ای خرد ، تا برهم ز نیک و بد
 هم پدری و هم پسر ، هم تویی و هم شکر
 بسته لب تو ، برگشا ، چیست عقیق بی بها
 سایه تست ای پسر ، هرچه برست ای پسر

آینه بین ، بخود نگر ، کیست دگر و راي تو؟!
 هم تو بین جمال خود ، هم تو بگو ثای تو
 راز برای گوش تو ، ناز تو هم برای تو
 خیز دلا تو نیز هم ، تا نکنم سزای تو
 کیست کسی بگوید گر؟ کیست کسی بجای تو؟!
 کان عقیق هم تویی ، من چه دهم بهای تو؟!
 سایه فکند ای پسر ، در دو جهان همای تو*

۲۱۴۹

ای تو خموش پرسخن ، چیست؟ خبر یا بگو
 ۲۲۷۴۵ خیمه جان بر اوج زن ، در دل بحر موج زن
 چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
 از می لعل پر گهر بی خبری و با خبر
 ساقی چرخ در طرب ، مجلس خاک خشک لب
 از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین
 ۲۲۷۵۰ بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر
 بلبل مست ! تا بکی ناله کنی ز ماه دی
 هیچ درین دو مرحله ، شکر تو نیست بی گله
 جزو بهل ز کل بگو ، خار بهل ز گل بگو

سوره هل اتی بخوان ، نکته لافنی بگو
 مشک وجود بردان ؛ ترک دو سه سقا بگو
 کیست کز وحذر کنی؟! هیچ سخن مخا ، بگو
 در دل ما بزن شرر ، بر سر ما بر آ بگو
 زین دو بزاده روز و شب چیست سبب؟! مرابگو
 باد خزانیش در کمین چیست چنین؟ چرا؟! بگو
 نیست یکی و نیست دو، چیست یکی دو تا؟! بگو
 ذکر جفا بس است هی ، شکر کن از وفا بگو
 نقش فنا بشو هله ، زاینه صفا بگو
 در گذر از صفات او ، ذات نگر ، خدا بگو*

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
 کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو

۱ - چت : پسته * - همه دارد . ۲ - چت : این بیت و بیت بعد را ندارد . ** - همه دارد .

وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو!
 شمس و قمر دلیل تو ، شهد و شکر دلال تو
 مایه هر خجستگی مایه توست و سال تو
 جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
 رقص کند درختها ، چونک رسد شمال تو
 آتش و آب ملک تو ، خلق همه عیال تو
 روتق آفتابها از مه بی زوال تو
 لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو؟!
 خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو؟!
 چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو؟!
 شام بود ، سحر شود از کرم خصال تو
 گوش گشاده ام که تا نوشا کنم مقال تو*

۲۲۷۵۵ من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر
 ناز کن ای حیات جان ، کبر کن و بکش عنان
 آیت هر ملاحظی ماه تو خواند بر جهان
 آب زلال ملک تو ، باغ و نهال ملک تو
 ملک توست تختها ، باغ و سرا و رختها
 ۲۲۷۶۰ مطبخ تست آسمان ، مطبخیانت اختران
 عشق کمینه نام تو ، چرخ کمینه بام تو
 خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
 ای ز خیال های تو گشته خیال ، عاشقان
 وصل کنی درخت را ، حالت او بدل شود
 ۲۲۷۶۵ زهر بود شکر شود ، سنگ بود گهر شود
 بس سخست در دلم ، بسته ام و نمی هلم

۲۱۵۱

نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
 کشته زار در میان زان کرم بجان تو
 همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
 خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
 چون مگس شکسته پر برشکرم بجان تو
 رسته شود ز دام تو بال و پر بجان تو
 طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو*

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو
 لعل قبا سمر شدی چونک دران کمر شدی
 همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی
 ۲۲۷۷۰ خشک و ترم خیال تو ، آینه جمال تو
 تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده
 دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
 در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲ - مد : شکر

۱ - چت : گوش * - مق : نداند .

** - مق : ندارد .

۲۱۵۲

دوش چه خورده دلا؟ راست بگو، بجان تو
 با طربست جام تو، با نمکست نان تو
 چند نهران کنی؟! که می فاش کند نهران تو
 بوی شراب می زند از دل و از فغان تو
 يك دو سخن بنایی بردهم از زبان تو
 چون بنمود ذره خوبی بی کران تو
 باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
 عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
 پاك كنم بآستین اشك ز آستان تو
 نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
 کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو^(۱)
 سخت خراب می شوم، خایم از گمان تو
 تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو!
 نی تو ضمان من بُدی پس چه شد این ضمان تو؟
 کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو*

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو
 ۲۲۷۷۵ فتنه گراست نام تو، پر شکرست دام تو
 مُرده اگر بیندت فهم کند که سرخوشی
 بوی کباب می زند از دل پرفغان من
 بهر خدا یا بگو، ورنه بهل مرا که تا
 خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
 ۲۲۷۸۰ باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
 هر نفسی بگویم: «عقل تو کو؟ چه شد ترا؟»
 هر سحری چو ابر دی بارم اشك بر درت
 مشرق و مغرب ار روم، ورسوی آسمان شوم
 زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
 ۲۲۷۸۰ از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
 صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
 شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
 ای تیریز، باز گو بهر خدا بشمس دین

۲۱۵۳

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
 چونك تو هستی آن ما، نیست غم از کسان تو
 گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو

ای تو امان هر بلا، ما همه در امان تو
 ۲۲۷۹۰ شاه همه جهان توی، اصل همه کسان توی
 ابر غم تو ای قمر، آمد دوش بر جگر

* - مق: ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را با اندک تفاوت در مناقب العارفین آورده است .

شاید ای نبات خو، این همه در زمان تو؟!
 از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
 زانک نفول می روم در طلب نشانی تو
 مانده‌ام ای جواهری، برطرف دکان تو
 باز گشا تو خوش قبا، آن کمر از میان تو
 در تبریز شمس دین! نقد رسم بکاف تو*

جست دلم ز قال او، رفت^۱ بر خیال او
 جان مرا در این جهان آتش تست در دهان
 نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
 ۲۲۷۹۰ بنده بدید جوهرت، لنگک شدست بردت
 شاد شود دل و جگر، چون بگشایی آن کمر
 تا نظری بیجان کنی، جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

مست و خراب^۲ می روی^۳ خانه بخانه کوبگو
 زلف کرا گشوده؟ حلقه بحلقه مو بمو^۴
 خفیه روی چوماهیان حوض بحوض، جو بجو^۵
 ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو^۶
 چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو؟
 می نشناخت بنده را، می نگریست روبرو^۷
 گفت: «یا بخانه هی، چند روی تو سوسو»
 همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
 زانک تو خورده بده، چند عتاب و گفت و گو
 حلق و دهان بسوزدت، بانگ زنی گلو گلو
 آنچه گلو بگیردت حرص مکن، مجو، مجو
 من^۸ نام از شتردلان تا برمم بهای و هو
 هر کی بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
 دست بریده بود مانده بدیر بر سمو^۹

هین کز و راست می روی، باز چه خورده؟ بگو
 با کی حریف بوده؟ بوسه ز کی ر بوده؟
 ۲۲۸۰۰ نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
 راست بگو، بیجان تو، ای دل و جانم^{۱۰} آن تو
 راست بگو نمان مکن پشت بیاشقان مکن
 در طلبم خیال^{۱۱} تو دوش میان انجمن
 چون بشناخت بنده را، بنده کز^{۱۲} رونده را
 ۲۲۸۰۵ عمر تو رفت در سفر باید و نیک و خیر و شر
 گفتمش: «ای رسول جان، ای سبب نزول جان
 گفت: «شراره ازان گریری سوی دهان
 لقمه هر خورنده را، در خور او دهد خدا
 گفتم: «کو شراب جان؟ ای دل و جان فدای آن
 ۲۲۸۱۰ حلق و گلو بریده با کو^{۱۳} برمد ازین آبا
 دست کزان تهی بود گرچه شهنشهی بود

- ۱ - خج : گفت * - قج : ندارد ۲ - هد : مست خراب ۳ - فذ : می شوی
 ۴ - فذ : تو بتو ۵ - چت : چوماهیان روی حوض بحوض و جو بجو ۶ - چت : چشم
 ۷ - فذ : بر بیت بعد مقدمت . عد ، قج ، قو : ندارد . ۸ - چت : طلب خیال ۹ - چت : سو بسو
 ۱۰ - خج : کج ۱۱ - خج ، عد : کر

خامش باش و معتمد ، محرم راز نيك و بد آنك نیازمودیش راز مگو پیش او*
۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جز و جهان؟! هله^۱ بگو
هیچ نمیرد^۲ آتشی ز آتش دیگر ای پسر
۲۲۸۱۵ چند گریختم ، نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمت ، رنج تو گشت نعمت
شرح بداد می ولی پشت دل تو بشکند
۲۲۸۲۰ سایه و نور بایدت هردو بهم ، ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چفز در آب می رود ، مار نمی رسد بدو
گرچه که چفز حیلہ گر، بانگ زند جو مار هم
چفز اگر خمش بُدی ، مار شدی شکار او
۲۲۸۲۵ گنج چو شد تسوی زر ، کم نشود بخاک در
ختم کنم برین سخن ؟ یا بفشارمش دگر؟

کی برهد ز آب نم؟! چون بجهد یکی ز دو؟!
ای دلمن ز عشق خون ، خون مرا بخون مشو
سایه بود موکلم ، گرچه شوم چو تار مو
پیش کند ، کمش کند ، این تو ز آفتاب جو^۳
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمت ، بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سوذ ندادت رفو
سربنه و دراز شو پیش درخت آتھوا
تن زن چون کبوتران ، باز مکن یقربو
بانگ زند ، خبر کند مار بداندش که کو
آن دم سُست چفزیش^۴ باز دهد ز بانگ بو
چونك بکنج^۵ وارود گنج شود جو و تسو
گنج شود تسوی جان ، چون برسد بگنج هو
حکم تراست من کیم ، ای ملک لطیف خو*
۲۱۵۶

سیمبر^۱ ، ز سیم تو سیمبرم بجان تو
زخم گران همی کشم ، زخم بزنی که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم^۸ بجان رسد
وز می نو^۷ که دادۀ جان نبرم بجان تو
گرچه درون آتشم ، جمله زرم بجان تو
گرچه ز پا در آمدم ، جان سرم^۹ بجان تو

* - فتح : ندارد . ۱ - عد : هلا . خج : بیا ۲ - خج : بعبرد ۳ - خج : این بیت و بیت بعد را ندارد .
۴ - خج : خویش را ۵ - فو : کنج ** - مق : ندارد . ۶ - فذ : سیمبرم
۷ - فو : تو ۸ - فذ : کاردم ۹ - چت : سپرم

۲۲۸۳۰ شکل طیب عشق تو آمد و داد شرتی
 نور دو چشم و نور مه ، چون برسد یکی شود
 هرچه که در نظر بود بسته بود عمارتش
 در تبریز شمس دین هست بلند تر^۱ شجر

خوردم از آن و هر نفس من بترم بجان تو
 تو جو مهی بجان من ، من بصرم بجان تو
 آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو
 شاد و بیرگ و بانوا زان شجرم بجان تو*

۲۱۵۷

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
 ۲۲۸۳۵ آتش آب می شود ، عقل خراب می شود
 جامه صبر می درد ، عقل ز خویش می رود^۲
 بند مکن رونده را ، گریه مکن تو خنده را
 آب تو چون بجورود کی سختم نکورود؟!
 چیست غذای عشق تو؟ این جگر کباب من
 ۲۲۸۴۰ خایه جوش می کند ، کیست که نوش می کند؟
 عشق در آمد از درم ، دست نهاد بر سرم
 دیدم صعب منزلی ، در هم و سخت مشکلی

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
 دشمن خواب می شود دیده من برای تو
 مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
 جور مکن ، که بنده را نیست کسی بجای تو
 گاه دم فرو درد^۳ از سبب جای تو
 چیست دل خراب من ؟ کارگه وفای تو
 چنگ خروش می کند در صفت و ثنای^۴ تو
 دید مرا که بی تو گفت مرا که : « وای تو »
 رقم^۵ و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو*

۲۱۵۸

من که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو
 در دلم نهادم آنچه^۶ دلم گشاده
 ۲۲۸۴۵ گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو
 سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی
 هست جهاز^۷ گلبنان حله سرخ و سبز تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
 از دو هزار يك بود آنچه^۸ کنم بجای تو
 کحل عزیزیم^۹ بود سرمه خاك پای تو
 چرخ نگرددی اگر نشودی صلای تو
 هست امید شب روان یقظت روزهای تو

۱ - قو ، قح : بلندترین * - خج ، مق : ندارد .
 ۲ - چت ، عد : صفت ثنای ۵ - فد : رفته
 ۳ - چت : عزیریم ۶ - چت ، مق : ندارد .
 ۴ - چت : عزیریم ۷ - فد ، عد : جهان
 ۸ - فد : ۳ - فد : رود
 ۹ - چت : زانج

گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
 ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
 کی برسیدی از عدم جز که بکهریای تو؟!
 گرنه بیایی آمدی دعوت های های تو
 هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
 هست هوا و ذره هم دست خوش هوای تو
 چرخ زنان بهر صفت ، رقص کنان برای تو
 یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
 نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو*

من زلقای مردمان جانب که گریزمی
 بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را
 ۲۲۸۵۰ پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان
 در دل خاك از کجا های بُدی و هو بُدی؟
 هم بخود آید آن کرم ، کیست که جذب او کند؟!
 گوید ذره ذره را : « چند پریم بر هوا »
 گردد صد صفت هوا ز اول روز تا شب
 ۲۲۸۵۰ رقص هوا ندیده رقص درختها نگر
 بس کن ، تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

عرضه مکن دو دست تی ، پر کن زود آن سبو
 از در حق يك سبو کم نشدست آب جو
 چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
 عید شدست و عام^۲ را گر رمضانست باش ، گو
 وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
 وان گروهی که برده بار دوم ز ما مجو
 چند خزیده در کفن زنده ازان مسیح خو
 رسته چو سبزه از زمین سرو قدان باغ هو
 خطبه بخوانده بر جهان بی نعمات و اگفت و گو*

باده چو هست ای صنم ، باز مگیر و نی مگو
 ای طربون غم شکن ، سنگ برین سبومزن
 زان قدحی که ساحران جان بفدا شدند ازان
 ۲۲۸۶۰ فاش بیا و فاش ده ، باده عشق فاش به
 رغم سپید ماخ را ، رقص در آرشاخ را
 مهره که در ربهده بر کف دست نه دمی
 مرده بمرگ پارمن ، زنده شده ز یار^۳ من
 منکر حشر روز دین ! ژاژ مخا ، بیا بین
 ۲۲۸۶۰ خامش کرده جملگان ، ناطق غیب بی زبان

۲۱۶۰

همه جوشان و پر آتش ، کمین اندر بهانه جو

ندیدم در جهان کس را که تاسر پر نبود دست او

۱ - چت : بیای

۲ - فذ : شدست عام

* - قح ، شیخ ، مق : ندارد.

** - شیخ ، قح ، عد : ندارد.

ولی در گلشن جانان شقایقهای تو بر تو
 که عالم را زند برهم چو دستی بر نهی بر او^۱
 بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
 و گرچه زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو
 اگرچه اندر آب و گل فروشد پاش^۲ تا زانو
 که ای جان گل آلوده ازین گل خویش را واشو
 اگر آیوبی و محرم بزیر پای جنو دارو^۱
 چو سبب می برد غلطان بیخ خرم بی سو
 نیند اندران گلشن بجز آسیب شتالو
 گل سرخ و گل خیری نشیند مست روبرو^۴
 ازین سو کرده روبرو^۵ بخنده سوی روبرو بانو
 که رستم^۸ از سیه کاری زما زور رفت آنما، زو^۶
 دهان پرفند و پرشکر تو خود باقیش را بر گو*

همه از عشق بر رسته، جگرها خسته، لب بسته
 حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند
 بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاک کی
 ۲۲۸۷۰ بمثل خلقت مردم نژاد از خاک و از^۲ انجم
 ضمیرت بس محل دارد، قدم فوق زحل دارد
 روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا
 نمی بینی تو این زمزم؟! فرو تر می روی هر دم؟!
 چو شستن گیرد او خود را بر باید آب جو او را
 ۲۲۸۷۵ بسیستان رسد سبب رهد از سنگ و آسبب
 دل ویس و دل رامین بیند جنت وحدت
 از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری
 در آن باغ خوش اعلا فیه سپی^۷ پوشان چو اشکوفه
 بصیرتها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

۲۱۶۱

و گرنه تشنه اویم چه می جویم بجوی او؟!
 که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
 چو گووشم رست ازین پنبه در آید های هوی^{۱۱} او
 نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
 دلمن شد تقار او سر من شد کدوی او

۱۲۲۸۸۰ گرنه عاشق اویم چه می بویم بکوی او؟!
 برین مجنون چه می بندم^{۱۰}؟ مگر بر خویش می خندم
 بیره عقم، بیرهوشم، که چون پنبه است در گووشم
 همی گوید دل زارم که: «با خود عهدا دارم
 دلم را می کند پر خون، سرم را پر می وافیون

- ۱ - چت : ندارد . ۲ - عد : وز ۳ - خج : پات ۴ - عد : مست. و روبرو
 ۵ - خج ، عد : با تو ۶ - چت : روبرو بخنده سوی تو ۷ - چت : سیه ، خج : شی
 ۸ - فذ ، خج : رستم ۹ - عد : ندارد *** - فح ، مق : ندارد . ۱۰ - خج : بر از مجنون همی بندم
 ۱۱ - چت : های و هوی

(۱) - مستفادست از آیه: اَرْكَضُ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ . قرآن کریم، ۴۲/۳۷

۲۲۸۸۵ چه باشد ماه یا زهره ، چو او بگشود آن چهره؟!
مرا گوید: «چرا زاری؟» ز ذوق آن شکر، باری
مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی

چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او؟!
مرا گوید: «چرا زردی؟» ز لاله ستان روی او
بگودر گوش من ای دل، چه می تازی بسوی او؟!*

۲۱۶۲

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
۲۲۸۹۰ نخواهم عمر فانی را ، توی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو درو دیدم
اگر بی تو بر افلاکم ، چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت ، سماع هوش من جامت
۲۲۸۹۵ درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
ایا منکر ، درون بجان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون!
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
۲۲۹۰۰ ز عشق شمس تبریزی ، ز بیداری و شبخیزی

که هر بندی که بر بندی بدترانم بجان تو
زبان مرغ می دانم ، سلیمانم ، بجان تو
نخواهم جان پرغم را ، توی جانم بجان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
و گریک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
و گر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو!
که سر سر نیشتم را فرو خوانم بجان تو
که بیری دست آن خویشی ز خویشانم بجان تو
بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
مثال ذره گردان پریشانم بجان تو*

۲۱۶۳

چو شیرین تر نمود ای جان مها شور و بلای تو
روان از تو خجل باشد ، دلم را پا بگل باشد

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
مرا چه جای دل باشد چو دل گشتست جای تو؟!*

۱ - جت : فوت . سج : شوق * - فج ، عد : ندارد .
۲ - مق : ابیات بعد افتاده است .
** - قو ، قع : ندارد . در قع ابیات این غزل با ابیات غزل (۲۱۶۲) مخلوط شده و بصورت یک غزل در آمده است .

که می‌کاهد چوماه‌ای‌مه، بعشق جان‌فزای‌تو
 کمر بستم بعشق اندر باومید قبای‌تو
 منم محتاج و می‌گویم ز بی‌خویشی‌دعای‌تو
 بخاک کوی او بنگر بین صد خونبهای‌تو
 چو برگ گاه می‌پریم بعشق کهربای‌تو
 ز منم لیک و می‌آیم بدان کعبه‌لقای‌تو*

تو خورشیدی و دل درچه، بتاب از چه بدل‌گه‌گه
 ز خود مسمم تو زرم، بخود سنگم بتو درم
 ۲۲۹۰۵ اگر تم عشق را در بر، کله بنهاده‌ام^۱ از سر
 دلا از حد خود مگذر، برون کن باد را از سر
 اگر ریزم و گر رویم، چه^۲ محتاج تومه رویم!
 ایا تبریز خوش جایم، ز شمس‌الدین بهیمایم

۲۱۶۴

برخویشان و بیخویشان شبی تا روز مهمان شو
 شب قدری کن این شب را، چراغیت احزان شو
 و گر ضعیف صحت شو، و گر دردم درمان شو
 و گر عوریم احسان شو، بهشتی باش و رضوان شو
 برای دیورانی را شهب انداز شیطان^۵ شو
 حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو
 برای شب روان جان بر آ‌ای ماه و تابان شو
 چو پیش او ست سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو*

اگر بگذشت روزای جان شب مهمان مستان شو
 ۲۲۹۱۰ مرو ای یوسف خوبان، ز پیش چشم یعقوبان
 اگر دوریم رحمت شو و گر^۳ عوریم خلعت شو
 اگر کفریم ایمان شو، و گر جرمیم غفران شو
 برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی^۴ را
 تو بحری و جهان ماهی، بگاهی چیست و بیگاهی
 ۲۲۹۱۵ شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
 خمش کن ای دل مضطر، مگو دیگر ز خیر و شر

۲۱۶۵

خیرست او، خیرست او، خیرابن الخیرست او
 امیرست او، امیرست او، امیر ملک گیرست او
 چراغست او، چراغست او، چراغ بی‌نظیرست او

فقیرست او، فقیرست او، فقیرابن الفقیرست او
 لطیفست او، لطیفست او، لطیفابن اللطیفست او
 پناهست او، پناهست او، پناه هر گناهست او

۱ - فذ، قو: بنهاده او ۲ - جت: ریزم اگر رویم جو
 ۳ - خج: خانی ۴ - خج: تو نطق انداز سلطان
 ۵ - قح، عد: ندارد . ۶ - قح، عد: ندارد .
 ۷ - خج: خانی ۸ - قح، عد: ندارد .

(۱) - مستفادست از آیه: وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ . قرآن کریم، ۵/۶۷

۲۲۹۲۰ سکونست او، سکونست او، سکون هر جنونست او
 چو گفتمی سر خود با او بگفتی با همه عالم
 و گر ردت کنند اینها ، بنگذارد ترا تنها
 بسوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان
 هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
 ۲۲۹۲۵ اگر کفر و گنه باشد و گر دیو سیه باشد
 سخن با عشق می گویم ، سبق از عشق می گیرم
 بتی داری درین پرده ، بتی زیبا ولی مرده
 دو دست و پا حنی کرده دوصدمه مکرو میری کرده
 اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
 ۲۲۹۳۰ ندارد قر سلطانی ، نشاید هم بدربانی
 اگر در تیر او باشی دو تا همچون کمان گردی
 دلم جوشیدومی خواهد که صد چشمه روان گردد

جهانست او، جهانست او، جهان شهد و شیرست او
 و گر پنهان کنی می دان که دانای ضمیرست او
 در آ در ظل این دولت که شاه ناگریزست او
 بزیر دامن او رو که دفع تیغ و تیرست او
 زهر چیزی که می ترسی مجیرست او مجیرست او (۱)
 چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
 پیش او کشم جان را که بس اندک پذیرست او
 مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریرست او
 جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیرست او
 ولیکن یوز را ماند که جوای پیرست او
 که اندر عشق تماچی ، برهنه همچو سیرست او
 ازوشیری کجا آید؟! زخر گوشه اسیرست او ۲
 بیست او راه آب من ، بره بستن نکیرست او ۳ *

۲۱۶۶

دگر باره بشوریدم ، بدان سانم بجان تو
 چو چرخم من ، چو ماهم من ، چو شمسم من ز تاب تو
 ۲۲۹۳۵ نشاط من ز کار تو ، خمار من ز خار تو
 غلط گفتم ، غلط گفتن درین حالت عجب نبود
 من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم
 بغیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
 بیا ای او که رفتی تو که چیزی کورود آید

که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
 همه عقلم ، همه عشقم ، همه جانم بجان تو
 بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
 که این دم جام را از می نمی دانم بجان تو
 من دیوانه دیوان را سلیمانم بجان تو
 ز صحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو
 نه تو آنی بجان من ، نه من آنم بجان تو ۴

۱ - فد : عرش ۲ - چت : ندارد . ۳ - خج ، قو (نخ) : قدیر * قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۴ - چت : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

۲۲۹۴۰ ایامنکر ، درون جان مکن انکارها پنهان
ز عشق شمس تبریزی ، زبیداری و شبخیزی

که سر سرنوشت^۱ را فروخوانم بجان تو
مثال ذره گردان ، پریشانم بجان تو*

۲۱۶۷

دل آتش پذیرا تست ، برق و سنگ و آهن تو
بدیدم بی تو من خود را ، تو دیدی بی خودم هم تو
اگر گویم تومی گویی^۲ ، من آن ظلمت ز خود دینم
۲۲۹۴۵ گریبانها دریدستم ، ز خود دامن کشیدستم
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
پشیمانم ، پشیمانم ، پشیمان تو ، پشیمان تو
دو چشمم خیره در رویت ، گهی چو گان کبی کویت
یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
۲۲۹۵۰ توی شکر ، توی حنظل ، توی اندیشه مبدل
بدم من کافر احوال ، شدم توحید را اکمل

مرا سیران کجا باشد؟! مرا تحویل و رفتن تو
بزیر خاک در رفتم نرفتم من یا من تو
از آن ظلمت که می گریم^۳ سری چون ماه بر زن تو^۴
که تاگیری گریبانم ، کشی از مهر دامن تو
کدامم من؟ چه نامم من؟ مرا جان تو ، مرا تن تو^۵
چو سوسن صد زبانم من ، زبان و نطق و سوسن تو
توی حیران ، توی چو گان ، توی دو چشم روشن تو
یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
توی مور و سلیمان تو ، توی خورشید و روزن تو
توی احوال کن کافر توی ایمان و مامن تو*

۲۱۶۸

نمی گفتمی مرا روزی که : «ما را یار غاری تو؟!»
ایا شیر خدا ، آخر بفرمودی بصد اندر
شکفته داشتی چون گل دل و جانم ، دلاراما
۲۲۹۵۵ ز نازی^۶ کز تو دسر بد ، تهی کرد از دماغم غم
چه فتوی داد عشق تو ، بخون من نمی دانم
ایا او مید ، دردستم عصای موسوی^۷ بودی

درون باغ عشق ما درخت یابرداری تو؟!
که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
کنونم خود نمی گویی کزان گلزار خاری تو
مرا ز نهار از هجرت ، که بس^۸ بی زینهار تو
چه جوهر دار تیغی تو! چه سنگین دل نگاری تو!
زهجران چو فرعونش کنون جان در ، چو ماری تو

۱ - چت : سرپشت . فذ : سرنیشتت ** - فج ، خج ، عد : ندارد . ۲ - چت : دم
۳ - فو : کریم تو می گویی ۴ - چت : می گویم ۵ - چت : بیت پنجم است . ۶ - چت : بیت سوم است .
* - فج ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۷ - چت : یاری ۸ - چت : پس ۹ - چت : موسوی

چو از افلاك نورانی وصال شاه ، افتادی
کنار وصل در بودی ، یکی چندی توای دیده
۲۲۹۶۰ ای مو ، سیه پوشی بهنگام طرب ، وانگه
بنظم و نثر عذرم من سمرشد در جهان اکنون
توای جان سنگ خارایی ، که از آب حیات او
رمیدستی ازین قالب ، ولیکن^۱ علقه داری
درین اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی
۲۲۹۶۵ بخارای جهان جان که معدنگاه علم آنست
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آید^(۱)
چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بنداو گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید
۲۲۹۷۰ فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت برجان ز عشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم
۲۲۹۷۵ یا خوبی و لطف شه ! شمردم رمز کی از تو

چو آدم اندرین پستی درین اقلیم ناری تو
کنار از اشک پر کن تو ، چو از شه بر کناری تو
سپیدت جامه باشد چون درین غم سو گواری تو!
که یک عذرم پذیرفتی چگونه خوش عذاری تو!
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
کز آن بحر کرم در گوش دَر شاهواری تو
زدی بگذر ، سبک برپر ، که جان آن بهاری تو
سفر کن جان با عزت ! که نی جان بخاری تو
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چومی دانی که تومستی پس اکنون هوشیاری تو
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
چرا در قید فخری تو؟! چرا در بند عاری تو؟!
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو!
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو
شمردن از کجا تانم؟! که بی حد و شماری تو*

۲۱۶۹

زمکر حق مباش ایمن^(۲) اگر صد بخت^۱ بینی تو

۱ - فذ : لکن * - فح ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۲ - فذ : مکر

(۱) - ناظر است بحديث شريف : تَقَالُوا بِالْخَيْرِ تَجِدُوهُ

(۲) - مستفادست است از : اَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ . قرآن کریم ۹۹/۷۰

که مکر حق چنان تند است^(۱) کز روی دیده جانت
 گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت
 خریدی هندوی، زشتی، قبیحی را تو در چادر
 ۲۲۹۸۰ چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر
 درین بازار، طراران زاهد شکل بسیارند
 مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
 بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
 بسوی باغ وحدت رو کز و شادی همی روید

ترا عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
 که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
 تو ساده پوستین بزبوی زهره روی چینی تو
 ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
 فریندت اگر چه اهل و با عقل متینی تو
 کند تنیه جانت را ، کند هر دم معینی تو
 که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
 که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو*

۲۱۷۰

۲۲۹۸۵ هر شش جهتم ای جان ، منقوش جمال تو
 آینه ترا بیند ، اندازه عرض خود
 خورشید ز خورشیدت پرسید ، گیت بینم؟
 رهوار تنانی شد این^۳ سوی کچون ناقه
 عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
 ۱۲۲۹۹۰ این^۵ عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
 در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
 ملکش بچه کار آید با ملک عشق تو؟!
 صد حلقه زرین بین در گوش جهان اه کنون
 خامان که زر پخته از دست تو نامدشان

در آینه در تابی^۲ ، چو ت یافت صقال تو
 در آینه کی گنجد اشکال کمال تو؟!
 گفتا که : « شوم طالع در وقت زوال تو»
 بستهست ترا زانو ای عقل ، عقال تو
 ای عشق ، چرا رفت او در دام و جوال^۴ تو!
 شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
 جان^۶ ابدی دیدی ، جان گشت و بال تو
 جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
 از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
 شادند بجای زر با سنگ و سفال تو

۱ - چت : بند ** - قح ، مق ، خج ، عد : ندارد .
 ۲ - چت (متن) : در قابد ۳ - فذ : زین
 ۴ - چت : دام جوال ۵ - فذ ، عل : ای . عد : آن
 ۶ - فذ ، خج : جانی

(۱) - ظاهراً مستفادست از آیه شریفه : قُلِ اللَّهُ أَسْرَعُ مُكْرَمًا . قرآن کریم ، ۲۱/۱۰

۲۳۹۹۵ صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
 با تو سگک نفس ما روباهی و مکر آرد!
 بی پای چو روز و شب اندر سفریم^۲ ای جان
 تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو؟!
 روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
 ۲۳۰۰۰ از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
 دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد

صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
 که شیر سجود آرد در پیش شغال^۱ تو
 چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
 فل بد ما چه بود با حسن فعال تو؟!
 شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
 از صدر جهان آمد در صفِ فعال تو
 لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو*

۲۱۷۱

گشتست طپان جانم، ای جان و جهان بر گو
 سلطان خوشان آمد، و آن شاه نشان آمد
 سیرست سمندر را، زاتش^۳ بنمی سوزد
 ۲۳۰۰۰ بنگر حشر مستان، از دست بنه دستاف
 زان غمزه چون تیرش، و ابروی کمان گیرش
 بر گو، هله جان بر گو، بیش همگان بر گو
 از جام رحیق او مستست عشیق او
 من بی زبر و زیرم، در پنجه آن شیرم
 ۲۳۰۱۰ زیرست نوای غم و اندر خور شادی بهم
 خورشید معینت شد، اقبال قرینت شد
 چون بگذری ای عارف، زین آب و گیل ناشف
 در عالم جان جا کن، در غیب تماشا کن
 من بی خود و سرمستم، اینک سر خم بستم

هین سلسله درجنبان، ای ساقی جان بر گو
 تا چند کشتی گوشم؟! ای گوش کشان بر گو
 جانست قلندر را نادرتر ازان بر گو
 با رطل گران پیش آ، با ضرب گران بر گو
 اسرار سیلح شوری با تیر و کمان بر گو
 وان نکته که می دانی با او پنهان بر گو
 پیغام عقیق او ای گوهر کاف، بر گو
 زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان بر گو
 یکلحظه چنین بر گو یکلحظه چنان بر گو
 مقصود یقینت شد، بی شک و گمان بر گو
 زانسو مثل هاتف بی نام و نشان^۴ بر گو
 روی بروانها کن زین گرم روان بر گو
 ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو*

۱- عد : شکال ۲- عد : سفرم * - فو ، قح ، مق : ندارد . ۳- جت : کانش
 ۴- جت ، خج : بی جا و مکان ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

۲۱۷۲

دل گفت که: «کی آمد؟» جان گفت: «مه مهرو»
اندر طلب آن مه، رفته^۱ بمیان کو
ما غافل ازین نمره، هم نمره زنان هر سو
چون فاخته ما پیران فریاد کنان کو کو
وان^۳ دزد همی گوید: «دزد آمد» وان دُزد او
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
آنکه^۴ که تو می جویی هم در طلب او را جو
چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو
می دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو*

۱۳۰۱۵ هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او آمد در خانه، ما جمله چو دیوانه
او نمره زنان گشته از خانه که اینجایم
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
در نیم شبی جسته^۲ جمعی که چه؟ دُزد آمد
۲۳۰۲۰ آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
وَهُوَ مَعَكُمْ^(۱) یعنی با تست درین جُستن
نزدیکترست از تو با تو^(۲)، چه روی بیرون
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۲۱۷۳

هین، نوبت دل می زن، باری من و باری تو
اما چو بگفت آیم^۵ باری من و باری تو
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو^۶
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
بی کار نمی شاید، کاری من و کاری تو
گر لیلی و مجنونست باری من و باری تو

چنگ خردم بگسل، تاری من و تاری تو
۲۳۰۲۵ در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
در عالم خارستان بسیار سفر کردم
سرمست بخسپ ای دل، در ظل مسیح خود
من غرقه شدم در زر، تو سجده کنان ای سر
۲۳۰۳۰ هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست

۱ - فذ، رقیم، عل: رقیم میان
* - عد، فو، فق، مق: ندارد.
۲ - چت: جسته شمی که: خج: خسته
۳ - فذ: آن
۴ - عد: ای: آیم
۵ - خج: ندارد.
۶ - خج: آنکس

(۱) - ناظر است به: وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ. قرآن کریم، ۴/۵۷

(۲) - مستفادست از مضمون آیه شریفه: نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. قرآن کریم، ۱۶/۵۰

دُزدی که رهی می‌زد ، هنگام سیاست شد
 خاموش! که خاموشی فخری من و فخری تو

اکنون بزیم او را داری من و داری تو^۱
 در گفتن و بی‌صبری عاری من و عاری تو*

۲۱۷۴

ای یار قلندر دل ، دلتنگ چرایی تو!؟
 بخرام چنین نازان ، در حلقهٔ جانبازان
 ۲۳۰۳۵ هجری قمری ز کان تو لعل تو نشانیها
 بس خوب و لطیفی تو، بس چست و ظریفی تو
 ای از فر و زیبایی ، وز خوبی و رعنائی
 ای بنده قمر پشت ، جان بسته کمر پشت
 از دل چو بیری غم، دل گشت چو جام جم
 ۲۳۰۴۰ هجری قمری روز بر آیی تو ، با زیب و فر آیی تو
 شمس الحق تبریزی! ای مایهٔ بینایی

از جغد چه اندیشی؟! چون جان همایی تو
 ای رفته برون از جا ، آخر بکجایی تو؟
 آن گوهر جانی را آخر نمایی تو؟
 بس ماه لقای تو ، آخر چه بلایی تو!
 جان حلقه بگوش تو ، در حلقه نیایی تو؟
 از بهر گشاد ما ، در بند قبایی تو
 وین جام شود تابان^۲ ، ای جان چو بر آیی تو
 در مجلس سرمستان با شور و شر آیی تو
 نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو*

۲۱۷۵

در خشکی ما بنگر وان پردهٔ تر بر گو
 جمع شکران را بین ، در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 ۲۳۰۴۵ هجری قمری چند که استادی ، داد دو جهان دادی
 از جای نجسیده ، لیک از دل و از دیده
 در کشتی و دریایی ، خوش موج و مصفایی
 با صبر توی محرم ، رو سخت توی در غم

چشم تر ما را بین ، ای نور ، بصر بر گو
 شیرین نظران را بین ، هین ، شرح شکر بر گو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر بر گو
 در دست کی افتادی؟ زان طرفه خبر بر گو
 بسیار بگردیده ، احوال سفر بر گو
 زیری گه و بالای ، ای زیر و زبر بر گو
 شمشیر زبان بر کش وز صبر و سپر^۳ بر گو

۱ - خج : این بیت و بیت بعد را ندارد . * - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .
 ۲ - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . *
 ۳ - چت : صبر سپر

یا رب بغزا، آمین^۱، این قصه ز سر بر گو
 باور نکنی این را؟ بر چوب و حجر بر گو
 ای عارف، این را هم با او بسحر بر گو
 گر تاج گرو کردی از رهن کمر بر گو
 و در زانک بود سنی از عدل عمر بر گو
 بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر بر گو*

مستی جماعت بین، کرده ز قدح بالین
 ۲۳۰۵۰ بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
 گفت: «ار سر او باشم رخسار تو بخراشم»
 آمد دگری از ده، هین دیک دگر بر نه
 گر راضی باشد، از داد علی در ده
 موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی؟!

۲۱۷۶

آن خسرو شیرین شکر باره^۲ ما کو؟
 آن پرنمک و پرفن و عیاره^۳ ما کو؟
 آن زهره با بهره سیاره ما کو؟
 آن رشک چه بابل سحاره^۴ ما کو؟
 صد چشمه روان کرد ازین خاره ما کو؟
 ده چشمه گشاینده درین قاره ما کو؟
 آن داروی درد دل و آن چاره ما کو؟
 گویم که: «بدم!» گوید که: «ستاره ما کو؟»
 کان عین^۵ حیات خوش فواره ما کو؟
 آن مریم بندنده گهواره ما کو؟
 هم دور ز ما هم زه قواره ما کو؟
 کان ساقی دریا دل خماره ما کو؟
 و آن رونق سقف و در و در ساره ما کو؟

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو؟
 بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
 باریک شدست از غم او ماه فلک نیز
 پر بسته چوهار و تمولب تشنه چو مارت
 موسی که درین خشک^۶ بیابان بعضایی
 ۲۳۰۶۰ زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
 از فرقت آن دلبر دردیست درین دل
 استاره روز اوست چو بر می ندمد صبح
 اندر ظلماتست خضر در طلب آب
 جان همچو مسیحیست بگهواره قالب
 ۲۳۰۶۵ آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
 هر کنج^۷ یکی پر غم مخمور نشسته است
 آن زنده کن این در و دیوار بدن کو؟

۱ - عل : بغرا آمین * - قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۲ - عد : شکر باره
 ۳ - چت ، خج : پرفن عیاره ۴ - چت ، مق : بر ۵ - چت ، قح ، مق ، خج : بسته
 ۶ - فذ : بابل و سحاره ۷ - چت : خشکه ۸ - خج : آب ۹ - عد : هر کوشه

لوامه و آماره بجنگند شب و روز
 ما مشت گلی در کفِ قدرت متقلب
 ۲۳۰۷۰ شمس الحق تبریز کجارت و کجانیست
 جنگ افکن لوامه و آماره ما کو؟
 از غفلت خود گفته که: «گل کاره ما کو؟»
 و ندر پی او آن دل آواره ما کو؟*

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نوبهار او
 همه گردنکشان شیر دل را
 ۲۳۰۷۵ گرانج‌اتر ز عنصرها نه خاکست؟
 قطار شیر می بینم چو اُشتر
 مهارش آنک حاجتمندان کرد
 از آب و آتش و از باد این خاک
 بظاک آن هر سه عنصر را کند صید
 یکی کاهل نخواهد رست از وی
 ز خاک تیره کاهلتر نباشی
 ۲۳۰۸۰ عصا زد بر سر دریا که برجه
 عصا را گفت: «بگنار این عصابی»
 بر آرد مطبخ معده بخاری
 ز تفّ دل دگر جانی بسازد
 زهی غیرت که بر خود دارد آن^۵ شه
 ۲۳۰۸۵ زهی عشقی که دارد بر کفی خاک
 کند با او بهردم یک صفت یار
 که تا داند که آنها بی‌وفا اند

روان ره روان را افتخار او
 کشیده سوی خود بی‌اختیار او
 بینیشان در آورده مهار او
 ز خوف و حرصشان کرده نزار او
 سبک کرد و ببرد از وی قرار او
 سبکتر شد چو برد از وی وقار او
 بگردون می کند آهو شکار او
 که یک یک را کند در بند کار او
 بزیر دم او بنهاد^۳ خار او
 بر آورد از دل دریا غبار او
 همی بیچد بر خود همچو مار او
 بسازد جان و حسی زان^۴ بخار او
 که تا دارد ازان جان ننگ و عار او
 که سلطان هم ویست و پرده دار او
 که گاهش گل کند گه لاله زار او
 ز جمله بسکد در اضطرار او
 بداند قدر این بگزیده یار او

۱ - چت : این * - قو : ندارد . ۲ - چت ، عد : وزباد ۳ - مق : بنهاده
 ۴ - فذ مق : جان وحشی ۵ - چت ، عد : دارد بر خود آن

عجایب یار غاری گردد او را
 زبان بر بند و بگشا چشم عبرت
 که یار او باشد و هم یار غار او
 که بگشادست راه اعتبار او*

۲۱۷۸

۲۳۰۹۰ تو کمتر خواره^۱ هشیار می رو
 تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
 ز بازار جهان نیزار گشتم
 چو من ایزار پا دستار کردم
 مرا تا وقت مردن کار اینست
 ۲۳۰۹۵ مرا آن رند بشکستست توبه
 شنیدی فضل شمس الدین تبریز
 میان کز روان دهور می رو
 مرا خنبک مزن ای یار می رو
 تو دلالی سوی بازار می رو
 تو پا بردار و با دستار می رو
 تو را کارست سوی کار می رو
 تو مرد صایمی ناهار می رو
 نداری دیده^۲ در اقرار می رو*

۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می رو
 شرابی باش بی خاشاک صورت
 یکی دیدار او صد جان به ارزد
 ۲۳۱۰۰ چو دیدی آنچنان سیمین بری را
 اگر عالم شود گریبان ترا چه؟!
 اگر گویند: «زراقی و خالی»^۳
 کلوخی بر لب خود مال با^۴ خلق
 بگو: «آن مه مرا باقی شما را
 ۲۳۱۰۵ کیست آن مه؟ خداوند^۵ شمس تبریز
 همان معشوق^۶ را می دان و می رو
 لطیف و صاف همچون جان و می رو
 بده جان و بخر ارزان و می رو
 بده سیم و بنه همیان و می رو
 نظر کن در مه خندان و می رو
 بگو: «هستم دوصد چندان» و می رو
 شکر را گیر در دندان و می رو
 نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
 در آ در ظل آن سلطان و می رو*

* - فح ، قو : ندارد . ۱ - فذ ، عد : خورده
 ** - قو ، فح : ندارد . ۳ - خج : معشوقه
 ۲ - فذ ، مق : دید ۴ - خج : خاکی . ظ : حاکی . چت : سالوس
 ۵ - مق : مال و با ۶ - فذ : شهنشه
 ** - فح ، قو : ندارد .

۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو
 ز شهر پُرتب و لرزه بجستی
 اگر شد نقش تن نقاش را باش
 وگر روی از اجل شد زعفرانی
 ۲۳۱۱۰ وگر دوهای راحت بر تو بستند
 وگر تنها شدی از یار و اصحاب
 وگر از آب و از نان دوراً ماندی
 روانت شاد بادا ، خوش روان شو
 بشادی ساکن دارالامان شو
 وگرویران شد این تن جمله جان شو
 مقیم لاله زار و ارغوان^۱ شو
 ییا از راه بام و نردبان شو
 ییاری خدا صاحب قران شو
 چونان شو قوت جانها و چنان شو*

۲۱۸۱

دل^۱ و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 ۲۳۱۱۵ غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون اژدهای فتنه جویان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم^۲
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقش
 ۲۳۱۲۰ کشیده گوش هشیاران بمستی
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 شراب خُم بیچون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهنیم و غلام او
 بجوشیده بدست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام^۳ او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 برایشان کرده از اول سلام^۴ او

۱ - چت : زعفران ۲ - خج باز * - فح ، فو : ندارد ۳ - عد : عذابیم ۴ - چت : بخت و مستدام

(۱) - ظاهراً اشاره است به : وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ . قرآن کریم ، ۵۴/۶

چه باشد گر شبی را زنده داری
وگر خامی کنی ، غافل بخسپی
۲۳۱۲۵ ز خردی تا کنون بس جا بختی
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت
مقامات نوت خواهد نمودن
بخردی هم ز مکتب می جهیدی
بخاکی و نباتی و بنطفه
۲۳۱۳۰ ز چندین ره بهمایت آورد
بوقت درد می دانی که او اوست (۱)
همه او یان چو خاشاکی نمایند
سخنها بانگ زنبوران نماید
نماید چرخ بیت العنکبوتی (۲)
۲۳۱۳۵ همه عالم گرفتست آفتابی
چو درماند نکوید او جز او را
شکنجه بایدش زیرا که دزدست
تو باری دزد خود را سیخ می زن
بیاریهای شمس الدین تجریز

بمشق او؟! که آرد صبح و شام او
بنگذارد ترا ای دوست ، خام او
کشایدت ز پستی تا پیام او
بدادت دانش و ناموس و نام او
که تا خاصت کند ز انعام^۱ عام او
چه نرمت کرد و پا برجاورام او!
ستیزیدی ، در آوردت^۲ بدام او
نیارودت برای انتقام او
بخاکی می دهد او بی^۳ بوام او
چو بوی خود فرستد در مشام او
چو اندر گوش ما گوید کلام او
چو بنماید مقام بی مقام او
زهی کوری که می گوید: «کدام او؟»
چو بجهد هر خسی^۴ را کرده نام^۵ او
مقرّ ناید بزرمی و بکام او
چو می دانی که دزدیدست جام او
شود بس مستحّف و مستهام او

۱ - خج : کند انعام ۲ - خج : ستیزیدی و آوردت ۳ - عد : او بوی
۴ - چت : کسی ۵ - خج : کرد نام . عد : کرد نام . فذ (نخ) ، چت : کرده نام

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : فَأِذَا رَكَبُوا فِي الْفُلِكِ دَعَا اللَّهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ .

قرآن کریم ، ۲۹ / ۶۵

(۲) - اشاره است بآیه شریفه : وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ . قرآن کریم ، ۲۹ / ۴۱

۲۳۱۴۰ خمش از پارسی! تازی بگویم! : « فُوَادُ مَا تُسَلِّبُهُ اَلْمَدَامُ » *

۲۱۸۲

پیش‌ت نام جان گویم؟! زهی رو!	حدیث گلستان گویم؟! زهی رو!
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد	که از حُسن بُتان گویم؟! زهی رو!
بهار و صد بهار از تو خجل شد	من افسانه خزان گویم؟! زهی رو!
تو شاهنشاه صد جان و جهانی	من از جان و جهان گویم؟! زهی رو!
۲۳۱۴۵ حدیث در دهان جان ننگبند	حدیث از زبان گویم؟! زهی رو!
جهان گم گشت و ماهت آشکارا	چنین مه را نمان گویم؟! زهی رو!
همه عالم ز نورت لعل در لعل	پیش تو ز کان گویم؟! زهی رو!
ز تو دلها پُر از نور یقین است	یقین را از گمان گویم؟! زهی رو!
چو خورشید جمالت بر زمین تافت	ز ماه و اختران گویم؟! زهی رو!
۲۳۱۵۰ چو لطف شمس تبریری ز حد رفت	من از وی گرفتم گویم زهی رو! *

۲۱۸۳

پیش‌ت نام جان گویم؟! زهی رو!	حدیث گلستان گویم؟! زهی رو!
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد	که از حُسن بُتان گویم؟! زهی رو!
چو شاه بی نشان عالم بیاراست	من از شکل و نشان گویم؟! زهی رو!
چو نور لامکان آفاق بگرفت	من از جا و مکان گویم؟! زهی رو!
۲۳۱۵۵ پیش این دکان که کان شادبست	من از سود و زیان گویم؟! زهی رو!
پیش این چنین دانای اسرار	کوی در دل نمان گویم؟! زهی رو!

۱ - چت : بگویم

۲ - این مصراع از منتهی است در قصیده‌ی بدین مطلع

فُوَادُ مَا تُسَلِّبُهُ اَلْمَدَامُ وَ عَیْشٌ مِثْلَ مَا یَهَبُ اَللِّتَامُ

* - فو، قح، مق : ندارد.

۳ - این بیت و بیت بعد را تنها (فذ) دارد.

۴ - تنها (فذ) دارد.

** - فو، قح، عد : ندارد.

فسانهٔ این جهان گویم؟! زهی رو!
 حدیث خر^۲ کمان گویم؟! زهی رو!
 بر هر بی روان^۳ گویم؟! زهی رو!
 من از راه دهان گویم؟ زهی رو!
 من از جان و جهان گویم؟! زهی رو!*

چو استاره و جهان^۱ شد معو خورشید
 آوان قَاب قَوْسین است و آذنی^(۱)
 از آن جان که روان شد سوی جانان
 ۲۳۱۶۰ حدیثی را که جان هم نیست محرم
 چو شاهنشاه صد جانب و جهانی

۲۱۸۴

از آن شکر یکی قنطار ازین سو
 از آن دو لعل شکر بار ازین سو
 وز آن گلشن یکی گلزار ازین سو
 درخت خار از آن سو، یار ازین سو
 منه رنج تن سگسار ازین سو
 که آمد هُدهد طیار ازین سو
 نموده صد هزار اسرار ازین سو
 یکی ساغر از آن خمار ازین سو
 که جان هدیه کند ایثار ازین سو
 بتو ای ساقی ابرار ازین سو
 قدح پُرسِت هین هشدار ازین سو
 ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
 چو بانگ بحر دان گفتار ازین سو*

یا . ای روتق گلزار ، ازین سو
 یِکی بوسه قضا گردان جانان
 از آن روزن فرو کن سر چو مهتاب
 ۲۳۱۶۵ کباب و می ازین سو ، دود از آن سو
 تعب تن راست لایق ، راح دل^۵ را
 سلیماننا ، سوی بلقیس بگذر
 بمقارش یِکی پر نور نامه
 مخور تنها ، که تنها خوش نباشد
 ۲۳۱۷۰ بدن تنها خور آمد ، روح مؤثر
 سقا^(۲) هم می دهد ساغر پایبی
 بهر دو دست گیرش تا نریزی
 بیا که خر قها جمله گرو شد
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

۱ - جت ، مق : استارهٔ جهان ۲ - عد : هر ۳ - عد : بر هر بی روان
 ۴ - این بیت را تنها (جت) دارد . * - قو ، قح ، نخج : ندارد . بیت اول و دوم در فزول شمارهٔ ۲۱۸۲ نیز آمده است .
 ۵ - جت : جان ** - قو ، قح ، عد : ندارد . و دد (فد) مکرر است .

(۱) - قرآن کریم ، ۹/۵۳

(۲) - قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

۲۳۱۷۵ چو بگشادم نظر از شیوه تو
 بشد کارم چو زر از شیوه تو
 توی خورشید و من چون میوه خام
 بهر دم پخته تر از شیوه تو
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت
 شب و روز ای قمر ، از شیوه تو
 بهر دم صد هزار اجزای مُرده
 شود چون جانور از شیوه تو
 چرا ازرق قبای چرخ گردون
 چنین بندد کمر از شیوه تو
 ۲۳۱۸۰ چرا روی شفق سُرخست هر شام
 بخوابه جگر از شیوه تو
 ز شیوه ماهت استاره همی جست
 گرفتم من بصر از شیوه تو
 بخوبی همچو تو خود این محالست
 چنان خوبی بسرا از شیوه تو
 ز انبوهی نباشد جای سوزن
 ز عاشق وین حشر از شیوه تو
 عجب چون آمد اندر عالم عشق
 هزاران شور و شر از شیوه تو
 ۱۲۳۱۸۰ اگر نه پرده آویزی بهر دم
 بدرداً این بشر از شیوه تو
 اگر غفلت نباشد ، جمله عالم
 شود زیر و زبر از شیوه تو
 چرایم ؟ شمس تبریزی ! چو شیدا
 بگرد بام و در از شیوه تو*

خداوندا ، چو تو صاحب قران کو؟
 برابر با مکان تو مکان کو؟
 زمان محتاج و مسکین تو باشد
 ترا حاجت بدوران و زمان کو؟
 ۲۳۱۹۰ کسی کو گفت : «دیدم شمس دین را»
 سؤالش کن که راه آسمان کو؟
 در آن دریا مرو بی امر دریا
 نمی ترسی؟! برای تو ضمان کو؟
 مگر بی قصد اُفتی کو کریمست
 خطا کن را ز عفو او غمان کو؟
 چو سجده کرد آینه مر او را
 بران آینه زنگار گمان کو؟

۱ - فن : پسر ۲ - مق : بهر دم ۳ - مق : و کر * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

همو تیرست ، همواسپر ، همو قوس
 ۲۳۱۹۵ هران جسمی که از لطفش نظریافت
 بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
 ز غیرت حق شدش حارس و گرنی
 پیشانی^۱ جانها داغ مهرش
 بنوبتگاه او بین صف کشیده
 ۲۳۲۰۰ نباشد خنده جز از زعفرانش
 بجز از هجر آن مخدوم جانی
 خداوند شمس دین از بهر الله^۱
 زبان و جان من با وصل او رفت
 همه کان هست محتاج خریدار

چه گفتم! آن طرف تیر و کمان کو؟
 نظیرش در ولایتهای جان کو؟
 ببرده سر ازو ، از انس و جان کو؟
 مر اورا از کی ییست؟! پاسبان کو؟!
 کسی بی داغ مهرش در قران کو؟
 بخدمت گر همی جوئی مهان کو؟
 بجز از عشق رویش شادمان کو؟!
 دل و جان را بعالم اندهان کو؟!
 که لایق در ثنای او دهان کو؟!
 بشرح خاک تبریزم زبان کو؟!
 بدان حد بی نیازی هیچ کان کو؟!*

۲۱۸۷

۲۳۲۰۵ گرانجانی مکن ای یار، برگو
 ز باغ جان دو سه گل دسته بر بند
 ز حسنش گفتمی بسیار داری
 ز یاد^۱ دوست شیرین تر چه کارست؟!
 چه گفتمی دی که: «جوشیدست خونم؟»
 ۲۳۲۱۰ ز یاد عالم غدار بگذر
 ز لاف فتنه تاتار کم کن
 ز عشق حسن شمس الدین تبریز
 ازان زلف و ازان رخسار برگو
 حکایتهای آن گلزار برگو
 ملولی گو شه نه بسیار برگو
 هلا منشین چنین بی کار برگو
 یا امروز دیگر بار برگو
 ز لطف عالم الاسرار برگو
 ز ناف آهوی تاتار برگو
 میان عاشقان آثار برگو^۳*

۱ مق : بهر الله * - تنها (فد ، مق) : دارد . ۲ - حج : زناز

۳ - این بیت را تنها (حج) : دارد . ** - تنها (فد ، حج) : دارد .

درین رقص و درین های و درین هو
 اگر چه روی می دزدد ز مردم
 ۲۳۲۱۰ چو چشمت بست آن جادوی استاد
 تو گویی: «کو و کو؟» اونیز سر را
 ز کوی عشق می آید ندایی
 برو دامان خاقان گیر محکم
 برو پهلوی قصرش خانه گیر
 ۲۳۲۲۰ گریزان درد و دارو در پی تو
 سیه کاری و تلخی را رها کن
 ازو یابد طرب هم مست و هم می
 ازو اندیش و گفتن را رها کن

میان ماست گردان میر مه رو
 کجا پنهان شود آن روی نیکو؟!
 در آ در آب جو و آب می جو
 بهرسو می کند یعنی که کو کو؟
 رها کن کو و کو، در رو درین کو
 چو او باشد چه اندیشی ز باجو؟
 که تا ایمن شوی از درد پهلوی
 زهی لطف و زهی احسان و دارو
 پر ما زو یا غلطان چو مازو
 ازو گیرد نمک هم رو و هم حو
 لطیف اندیش^۱ باشد مرد کم گو*

بازم صنما چه می فریبی تو؟!
 ۲۳۲۲۰ هر لحظه بخوانیم کریمانه
 عمری تو و عمر بی وفا باشد
 دل سیر نمی شود بچیچونها
 تاریک شدست چشم ، بی ماهت
 ای دوست ، دعا وظیفه بنده ست
 ۲۳۲۳۰ آن را که مثال آمن دادی دی
 گفتمی : « بقضای حق رضا باید »

بازم بدغا چه می فریبی تو؟!
 ای دوست ، مرا چه می فریبی تو؟!
 ما را بوقا چه می فریبی تو؟!
 ما را بسقا چه می فریبی تو؟!
 ما را بعصا چه می فریبی تو؟!
 ما را بدعا چه می فریبی تو؟!
 با خوف و رجا چه می فریبی تو؟!
 ما را بقضا چه می فریبی تو?!

۱ - چت : اندیشه * - تنها (فد ، چت) دارد . ۲ - چت : در یت مورد ندارد .

چون نیست دوا پذیر این دردم
 تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
 چون چنگ نشاط ما شکستی خرد
 ۲۳۲۳۵ ما را بی ما چه می نوازی تو؟!
 ای بسته کمر پیش تو جانم
 خاموش! که غیر تو نمی خواهیم
 ما را بدوا چه می فریبی تو؟!
 ما را بصلا چه می فریبی تو؟!
 ما را بسه تا چه می فریبی تو؟!
 ما را با ما چه می فریبی تو؟!
 ما را بقبا چه می فریبی تو؟!
 ما را بعطا چه می فریبی تو!*

۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو!
 گشتند بتان همه نگو سار
 ۲۳۲۴۰ شد کفر چو شمعهای ایمان
 شد جمله جهان بهشت خندان
 دارد دو هزار سحر مطلق
 افروخت بهار چون گل سرخ
 کافور نثار کرد خورشید
 ۲۳۲۴۵ شد شیشه زرد همچو لاله
 فربه شد عشق و زفت و لَمتر^۴
 بر باده لعل زد رخ من
 بس کن هله فتنه را مشوران
 آن ماه لقای مشتری رو
 در حُسن خلیل آزری رو
 کآورد بسوی کافری رو
 زان سرو روان عبهری^۲ رو
 وای ار آرد بساحری رو^۳
 بر رغم دل مُزغری رو
 بر چهره شام عبهری رو
 زان باده لعل احمری رو
 بنهاد خرد بلاغری رو
 تا چند نهد بزرگری رو
 یا برگردان ز شاعری رو*

۲۱۹۱

ای رونق نوبهار ، برگو
 وی شادی لاله زار ، برگو

* - قو ، قح ، عد ، ندارد . در(جت) و (فد) مکرر است

۲ - فذ : روان و عبهری ۳ - عد : ندارد .

۴ - فذ : زفت لمر

** - قو ، قح ، مق : ندارد .

۲۳۲۵۰ بی غصه می فروش می نوش
 ای بلبل و ای هزار دستاف
 ای حلقه بگوش و عاشق گل!
 شرح قد سرو و چهره گل
 چون رفت خزان و رو نهان کرد
 ۲۳۲۵۵ گر پرسندت که جان رز چیست؟
 صد شیر و هزار گونه خرگوش
 خواهی که شود قبول عذرت
 خواهی که بری قرار مستان
 امروز سر شراب داریم
 ۲۳۲۶۰ مستی آمد ، ملولیت رفت
 ای جام شراب دار ! برگرد
 از بهر ثواب و رحمت حق
 ما منتظر تویم ، بشتاب
 تشنیع مزنی که صله نیست

۲۱۹۲

۲۳۲۶۵ ای عارف خوش کلام ، برگو
 هر ممتحنی ز دست رفته
 قایم شو و مات کن خرد را
 تا روح شویم جمله ، می ده
 قانع نشوم^۴ بنور روزن
 ۲ - فخر همه کرام ، برگو
 بر دست گرفت^۳ جام برگو
 وز باده با قوام برگو
 تا خواجه شود غلام ، برگو
 بشکاف حجاب بام برگو

۱ - چت : بگوش عاشق * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - مق : وی
 ۳ - چت : گرفته
 ۴ - چت : نشود

۲۳۲۷۰ پذیر مدام خوش ز ساقی
 آن جام چو زر پخته بستان
 مُبدل شد و خوش ، حطام دنیا
 لب بستم ، ای بُت شکر لب
 چون مست شدی مدام برگو
 زان سوختگان خام برگو
 چون رستی ازین حطام برگو
 بی واسطه و پیام برگو*

۲۱۹۳

۲۳۲۷۰ ای صید رخ تو شیر و آهو
 چندانک توانیش تو می پوش
 در روزن سینها بتایید
 اندر عدم و وجود افکند
 می بند نقاب توی بر تو
 خورشید ز مطلع ترازو
 صد غلغله عشق که تعالوا
 وی تیر دو چشم تو جگر جو
 مستیش کشید گوش ازان سو
 ۲۳۲۸۰ سی یت دگر بخواست گفتن
 فروختم بیک یت

۲۱۹۴

آن وعده که کرده مرا کو؟
 با جمله پلاس خوش نباشد
 لب بسته چو بوبک ربابی
 ای وعده تو چو صبح صادق
 ۲۳۲۸۰ تا چند ز ناسزا و دشنام؟!
 خیزید بسوی من کشیدش
 ای سنگ دلان ، جواب گوید
 یا سحر نمود و چشم ما بست
 اینجا منم و تو ، وانما ، کو؟
 آن عهد پلاس را وفا کو؟
 آن داد و گشاد و آن عطا کو؟
 آن شمع و چراغ و آن ضیا کو؟
 آن دلداری و آن سزا کو؟
 ای طایفه ، یاری شما کو؟
 کان کان عقیق و کیمیا کو؟
 آن ساحر و آن گره گشا کو؟

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - جت : تا

ای مرغ ضمیر ، آن هوا کو ؟
 ماییم ز خویش رفته ما کو ؟
 ای در کف صنع ، ما چو ما کو
 میخواندت آب کان سقا کو*

یا پر بگشاد و در هوا رفت
 ۲۳۲۹۰ والله که ز رفت و رفتی نیست
 ما کو بهمان طرف که انداخت
 هین مشک سخن بنه بجو رو

۲۱۹۵

ای حیات دوستان ، در بوستان بی من مرو
 ای زمین بی من مروی و ای^۲ زمان بی من مرو
 این جهان بی من مباش و آنچهان بی من مرو^۳
 ای نظر ، بی من مبین و ای روان ، بی من مرو
 من شبم تو ماه من ، بر آسمان بی من مرو
 تو گلی من خار تو ، در گلستان بی من مرو
 همچنین در من نگر ، بی من مروان ، بی من مرو
 چون پیام شه روی ، ای پاسبان ، بی من مرو
 چون نشان من توی ای بی نشان ، بی من مرو
 دانش راهم توی ، ای راه دان ، بی من مرو
 ای تو بالاتر زوهم این و آن ، بی من مرو^۶*

خوش خرامان می روی ، ای جان جان ، بی من مرو
 ای فلک بی من مگرد و ای^۱ قمر بی من متاب
 ۲۳۲۹۵ این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست
 ای عیان ، بی من میدان و ای زبان ، بی من مخوان
 شب ز نور ماه روی خویش را بیند سید
 خار ایمن گشت ز آتش^۴ در پناه لطف گل
 در خم چو گانت می تازم چو چشمت با منست
 ۲۳۳۰۰ چون حریف شاه باشی ای طرب ، بی من منوش
 و ای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود
 و آی آنکو اندرین ره می رود بی دانشی^۵
 دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

۲۱۹۶

می ستیزم هر شبی با چشم^۱ خون آشام او
 طوطی جان نسکد از شکر و بادام او

از^۷ حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او
 ۲۳۳۰۵ دامهای عشق او گر پر و بالم بسکد

۲ - خج : مرو وای . عد : مباحش وای . جت : مباحش وی
 ۴ - عد : از آتش ۵ - خج : آشنی

** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - جت ، عد ، وی

۳ - جت : بیت سوم بجای بیت پنجم و بیت پنجم بجای بیت سوم است .

۶ - خج : بخط جدید این بیت را اضافه دارد :

لپک می گویم که پیدا و نهان بی من مرو

من خمش کردم که سکر از دست صخوم بوی برد

** - فو ، قح : ندارد . ۷ - عل : آن ۸ - خج : خشم

شب کجا ماند بگو؟! در دولت ایام او
 خونها می می شود چون می رود در جام او
 عاشقان پخته بین از وعدهای خام او
 در لقای عاشقان کشته بد نام او
 کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او^۲
 تو بین در چشم مستان لطفهای عام او
 از دهان آلودگان زان باده خود کام او^۳
 یا منه تو، سر بنه بر جایگاه گام او^(۱)*

چند پرسی مر مرا از وحشت و شبهای هجر^۱؟!
 خون ما را رنگ خون و فعل می آمد، از آنک
 وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده
 خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خوردند
 ۲۳۳۱- آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
 الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
 دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری
 شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

۲۱۹۷

نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
 خطهایی دارم از اقرار تو، اقرار تو
 ای شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
 همچو بخت و طالع بیدار تو، بیدار تو
 راست گویم ای صنم: «از کارتو، از کارتو»
 هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
 ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
 چشم دل پرک زن انوار تو، انوار تو
 از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو*

ای خراب اسرارم از اسرار تو، اسرار تو
 ۲۳۳۱۵ کشته عشق تو، و زانک^۴ تو منکر شوی
 می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
 شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
 چند گویی مر مرا که: «ز کار چون کاهل شدی؟»
 ای طیب عاشقان، این جمله بیماریم
 ۲۳۳۲۰ ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
 چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
 شمس تبریزی! که عالم اندک اندک بود

۲۱۹۸

گر نخواهی کبر را رو، بی تکبر خاک شو

جمله یخشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو

۱ - عل : عشق ۲ - حیح ، چت : ندارد . ۳ - حیح ، چت : ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - فذ : کر زانکه ۵ - چت : خود * - قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در دو مورد از مناقب العارفین آورده است .

هر دو را چون نردبان زیر آرد و بر افلاك شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سربنه ، شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
چند باشی خفته زیر این دوسگک؟! چالاک شو*

خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما^۱ و من
۲۳۳۲۵ هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
گر ز کبر و خشم بیزاری^۲ برو کنجی بخصب
خشم سگساران رها کن ، خشم از شیران بین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزد مخور
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

۲۱۹۹

بار جور نیکوان را مرد باید ، مرد کو؟!
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو؟!
برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو؟!
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو؟!
آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو؟!
تانگویی عشق ره رو را که : «راه آورد کو؟»
تانگویی : «قوم موسی را درین یم گرد کو؟»*

۱۲۳۳۳۰ ای سنایی عاشقانرا^۳ درد باید^۴ درد کو؟!
بار جور نیکوان از دی و فردا برترست
ور خیال آید ترا کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو؟!
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
۲۳۳۳۵ هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
گرد ازان دریا بر آمد ، گرد جسم اولیاست

۲۲۰۰

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
با دل پر خون ما^۱ پیغام دلداری بگو
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
گو که شرمت باد ازان^۲ رخ ترک گلزاری بگو
حال من دزدیده اندر گوش عتاری بگو

ای صبا ، بادی که داری درس از یاری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
۲۳۳۴۰ بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول شد
ای صبا خوش آمدی ، چون باز گردی سوی دوست

۳ - فذ : - عاشقی

* قو ، قح ، عد : ندارد .

۶ - خج : خون بیا

** قو ، قح ، عد : ندارد .

۲ - فذ ، چت ، عل ، خج : بیداری

۱ - فذ : کبر ما

۵ - خج ، فذ : ملک بردا برد

۴ - خج : درد باید عاشقانرا

۷ - فذ ، عل : زان

سوسنی^۱ با صد زبان گرجال من با او بگفت
 تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
 باچنان غیرت که جان دارد، بگفتم: «پیش خلق
 شمس تبریزی بگویم» گفت جان: «آری، بگو»*

۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان: «اینست او
 ۲۳۳۴۵۰ صد هزار انگشته اندر اشارت دیده شد
 چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
 هین، سبکتر دست در زن در عنان مرکبش
 جمله نور حق گرفته همچو طور این جان ازو
 رو بماه آورد مریخ و بگفتش: «هوش دار»
 ۲۳۳۵۰ شمس تبریزی شنیدستی، بین این نور را
 پادشاه شهرهای لامکان، اینست او»
 سوی او از نور جانها کای^۲ فلان اینست او
 نرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
 پیش ازان کو بر کشاند^۳ آن عنان اینست او
 همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
 تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او»
 کز وی آمد کاسدیهای بتان، اینست او*

۲۲۰۲

ای جهان برهم زده سودای تو، سودای تو.
 دامن گردون پر از دُست^۵ و مروارید و لعل
 جانهای عاشقان چون سیلها غلطان شده
 ای خمار عاشقان از بادهای^۸ دوش^۸ تو
 ۲۳۳۵۰ من نظر کردم بجان ساده بی رنگ^۹ خویش^۹
 چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت^{۱۱}
 ماه خواندم من ترا، بس جرم دارم زین سخن
 اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام
 چاشنی^۴ عمرم از حلوای تو، حلوای تو
 تا بریزد جمله را در پای تو، در پای^۶ تو
 می دوانند^۷ جانب دریای تو، دریای تو
 وی خراب امروزم از فردای تو، فردای تو
 زرد دیدم نقشش^{۱۰} از صفرای تو، صفرای تو
 ماه رخ بنمود از^{۱۲} سیمای تو، سیمای تو
 مه کی باشد کو بود همتای تو، همتای تو؟!
 «ای همه شهر دلم غوغای تو، غوغای تو»*

۱- مق، هل : سوسن * - قو، قح، عد : ندارد .
 ۲- فذ، چت : کان
 ۳- خج : کشاید
 ۴- چت : جان و هان ** - قو، قح، عد، مق : ندارد .
 ۵- چت : هرست از دگر و مروارید
 ۶- مق، هل : بر پای تو بر پای تو
 ۷- چت : می دوانند
 ۸- مق، هل : نوش
 ۹- فذ، مق، هل : چون نظر کردم بتو استاده و با رنگ خویش
 ۱۰- فذ، مق، هل : رنگم
 ۱۱- چت : نکو من در صفای گوهرش
 ۱۲- چت : همچو بنمود ازو *** - قو، قح، عد، خج : ندارد .

۲۲۰۳

جسم و جان با خود نخواهم ، خانه خمار کو؟
 ۲۳۳۶۰ هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
 سوی بی گوشه سماع چنگ می آید ، ولیک
 چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
 کبر عاشق بوی کن کان خود بمعنی خاکبست^۴
 چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
 ۲۳۳۶۰ رنگ بی رنگیست از رخسار عاشق آن^۵ صفا
 آمدت مژده ز عمر سرمدی ، پس حمد کو؟
 صحبت ابرار و هم اشرار کانبجا زحمتست^۶
 شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

لایق این کفر نادر در جهان ز تار کو!^۱
 تا در خم خانه می تازد ، ولیکن بار کو!^۲
 چنگ جانانست آنرا چوب یا^۱ او تار کو!^۳
 کندرودستان حایک^۲ یا که^۳ بود و تار کو!^۴
 در چنان دریا تکبر یا که تنگ و عار کو!^۵
 طرفه بویی ، پس دوی هر سو که آخر غار کو!^۶
 آن وفا و آن صفا و لطف^۷ خوش رخسار کو؟
 کندران عمرت غم امسال و یاد پار کو!^۸
 در حریم سایه آن مهتر اختیار کو!^۹
 در شعاع آفتابش ذره هشیار کو!^{۱۰}*

۲۲۰۴

عاشقی بر من پریشان کنم ، نیکو شنو
 ۲۳۳۷۰ گر دو صد خانه کنی زنبور وار و مور وار
 تو برانک خلق مست تو شوند از مرد وزن
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس ، ایمن برو
 گر که قافی ترا چون آسیای تیز گرد
 ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کتر و فر
 ۲۳۳۷۰ تو بدست من چو مرغی مرده وقت شکار
 بر سر گنجی چو ماری خفته ای پاسبان

کم عمارت کن که ویرانت کنم ، نیکو شنو
 بی کس و بی خان^۱ و بی مانت کنم ، نیکو شنو
 من برانک مست و حیرانت کنم ، نیکو شنو
 من ز آتش صد گلستانت کنم ، نیکو شنو
 آورم در چرخ و گردانت کنم ، نیکو شنو
 من بیک دیدار نادانت کنم ، نیکو شنو
 من صیادم ، دام مرغانت کنم ، نیکو شنو
 همچو مار خسته پیچانت کنم ، نیکو شنو

۱ - چت : چوب ویا . حل : چوب او یا تار ۲ - فذ : چابک ۳ - حل ، مق : چابک لاف ۴ - چت : خاکبست
 ۵ - فذ ، حل ، مق : از ۶ - حل : صفا و لطف ۷ - حل ، مق ، رحمتست * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۸ - حل : چون مکس بی خان

ای صدف، چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
 بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی
 دامن ما گیر اگر تر دامنی، تر دامنی
 ۲۳۳۸۰ من همایم، سایه کردم بر سرت از فضل خود
 هین قراعت کم کن و خاموش باش و صبر کن

چون صدفها گوهر افشانت کنم، نیکوشنو
 گر جو اسماعیل قربانت کنم، نیکوشنو
 تا جو مه از نور دامانت کنم، نیکوشنو
 تا که افریدون و سلطانت کنم، نیکوشنو
 تا بخوانم، عین قرآنت کنم، نیکوشنو*

۲۲۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقانرا خواب کو؟
 کعبه جانها، نه آن کعبه کچون آنجا رسی
 بلك بنیادش^۱ ز نوری کز شمع جان تو
 ۲۳۳۸۰ خاتقاهش جمله از نورست فرشش علم و عقل
 تاج و تختی کندرون داری نهران ای نیکبخت
 در میان باغ حسنش می پر ای مرغ^۲ ضمیر
 در درون عاریتهای تن تو بخششست
 در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
 ۲۳۳۹۰ چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
 چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
 چون هزاران حسن دیدی کان بند از کالبد^۳
 ای فقیه^۴ از بهر الله علم عشق آموز تو
 چون بوقت رنج و محنت زود می یابی درش
 ۲۳۳۹۵ باش تا موج وصالش در بیاید مر ترا

کندرون کعبه می جستم که آن محراب کو؟
 در شب تاریک گویی: «شمع یا مهتاب کو؟»
 نور گیرد جمله عالم، لیک جانرا تاب کو؟
 صوفیانش بی سر و پا، غلبه ققبا کو؟
 در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟
 کایمن آبادست. آنجا، دام یا مضراب کو؟
 در میان جان طلب کان^۳ بخشش و هاب کو؟
 چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو؟
 پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو؟
 جز گل و ریحان و لاله و چشمهای آب کو؟
 پس چرا گویی: «جمال فاتح الابواب کو؟»
 زانک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو؟^(۱)
 باز گویی: «او کجا؟! در گاه اورا باب کو؟»
 غیب گردی پس بگویی: «عالم اسباب کو؟»

* - فو، قع، هد، مق، ندارد. ۱ - جت: بنیادی
 ۲ - عل: می پران مرغ ۳ - جت: کن
 ۴ - تنها (جت) دارد. ۵ - جت: در کالبد ۶ - جت: ای فقیر

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است.

ارچه خطّ این بوابت هوس شد در رقاع
هر کسی را نایب حق تا نگویی ، زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
۲۳۴۰۰ در حساب فانی^۱ عمرت تلف شد بی حساب
چون میت پُر دل کند در بحر دل غوطی خوری

رقمۀ عشقش بخوان ، بنمایدت بواب کو
در بساط قاضی آ آنکه بین نواب کو
چون بمالی چشم خود را گویی آنرا تاب کو^۱؟
در چنان صافی نبینی^۲ درد و خس و انساب کو؟
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو؟
این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو؟*

۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید ، درد کو؟
چند ازین ذکر فرسوده؟! چند ازین فکر زمن؟
کیما و زر^۳ نمی جویم^۴ مس قابل کجاست؟
صابری و صادقی را مرد باید ، مرد کو؟
نمرهای آتشین و چهرهای زرد کو؟
گرم رورا خود کی باید؟! نیم گرمی سرد کو؟*

۲۲۰۷

۲۳۴۰۰ در خلاصۀ عشق آخر شیوۀ اسلام کو؟
آهوی عرشی که او خود عاشق نافۀ خودست
گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از ماده و نر و ز رحم
ساقیا هشیار توان عشق را دریافتن
۲۳۴۱۰ هست احرامت درین حج جامۀ هستیت را^۱
چونک هستی را فکنندی روح اندر روح بین
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند
در کشف^۵ مشکلاتش صاحب اعلام کو؟
التفات او بدانه ، طوف او بردام کو؟
چونک^۶ از هجران گذشتی لیل یا ایام کو؟
در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو^۷؟
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو؟
از سر سرت بکندن ، شرط این احرام کو؟
جوق جوق و جمله فرد آنجایگه اجرام کو؟
محو گشتند اندر آنجا جز یکی علام کو؟

۱ - این بیت و در بیت بعد را تنها (چت) دارد . ۲ - ظ : همی درد و خس انساب . * - فو ، فق ، مق ، مخج : ندارد .
۳ - چت : کیمیای و زر ۴ - مق ، عل : نمی خواهم
** - مخج ، فو ، فق ، عد : ندارد . مصراع اول مطلع با مصراع اول غزل (۲۱۹۹) یکسر است . ۵ - فذ : شکوف
۶ - عل : لبک ۷ - عل : ندارد . ۸ - چت : هستی تورا

دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
 آنچه این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
 ۲۳۴۱۰ هوش و عقل آدمی زادی ز سردی و یست
 اندر آن بیهوشی آری هوش دیگر لون^۱ هست
 مرغ تا اندر قفس باشد بحکم دیگر یست
 با حضور عقل آنامست بر نفس از گنه
 در مساس تن بتن ، محتاج حمامست مرد
 ۲۳۴۲۰ گر شوی تورام ، خود رامت شود جمله جهان
 گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
 چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
 فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
 عشق بازیهای جان و آنگهی اکراه و زور؟!
 ۲۳۴۲۰ رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
 خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
 یک قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر
 لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوقند
 آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفواو
 ۲۳۴۳۰ در خور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
 در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیات
 دیده را از خاک تبریز ار مغان آراد باد^۲

زین سوی بحرست ازان سوشهر یا اقلام^۱ کو؟
 آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو؟
 چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو؟
 هوش بیداری^۲ کجا و رؤیة احلام کو؟
 چون قصص بشکست و شد، بروی ازان احکام کو؟
 با حضور عقل این نفس را آتام کو؟
 در مساس روحها خود حاجت حمام کو؟
 گر تو رستم زاده این رخشت آخر رام کو؟
 پس ترا در جام سر آثار و بوی خام کو؟
 تو اگر مستی یسا مستانه بخرام کو؟
 فرض و ندب و واجب و تعلیم^۴ و استلزام کو؟
 عشق بر بسته کجا و ای^۵ ولی اکرام کو؟
 رنج خود آوازه ، آنجا بجز انعام کو؟
 خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو؟
 پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو؟
 آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو؟
 در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو؟
 گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو؟
 جز قباد و سنجر و کلاوس یا بهرام کو؟
 زانک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو؟*

۲۲۰۸

نالۀ کن^۸ عاشقانه ، درد محرومی بگو پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو

۱ - چت : اقلیم ۲ - فذ : کون ۳ - چت : پنداری ۴ - ظ : تسلیم ۵ - ظ : آن
 ۶ - از بیت (۲۳۴۱۸) یا این بیت نیز در (هل) نیامده است . ۷ - هل : بار آردا * - خج ، مق ، قو ، قع ، عد : ندارد .
 ۸ - چت : ناله می کن

از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ، ماهتابی ، آتشی ، مومی ، بگو ؟
توجه دودی و چه عودی حی قیومی ، بگو
گر تو بازی بر پر آنجا ورتو خود بومی بگو *

خواه رومی ، خواه تازی ، من نخواهم غیر تو
۲۳۴۳۵ هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که : « آتش سرد شده » باورمکن
ای دل پران من تا کی ازین ویران تن

۲۲۰۹

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حود نو
ساقی چونت تو وهردم باده منصور نو
یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو ؟!
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو *

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
۲۳۴۴۰ کی تواند شیشه را ز آتشی برداشتن ؟!
می چشان می کشان روشن دلان را جوق جوق
عشق عشرت پیشه که دولت پاینده باد

۲۲۱۰

توبین قدرت حق را ، چو در آمدخوش و مست او
همه تا خلق در آیم و درین حلقه نشست او
بسبوده می خو شدم ، که قدح را بشکست او
هله ای مطرب بر گو که : « زهی باده پرست او » *

طرب اندر طربست او ، که در عقل شکست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
۲۳۴۴۵ چو چنین باشد محرم ، کی خوردغم ؟! کی خوردغم ؟!
شه من باده فرستد ، بچه رو ، می نپرستم

۲۲۱۱

که خطا بود ازین رو و صوابست ازان رو
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو
که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو
که نگنجید درین حد و نه در جا و مکان رو

ز من و تو شرری زاد درین دل ز چنان رو
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند ؟!
۲۳۴۵۰ نبود روی ازین سو ، همه پشتست ازین سو

*** - قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

** - خج ، عد ، قو ، قح ، چت : ندارد .

* - تنها (هل) دارد .

۱ - قو : نیستند

یکی لحظه چریدند^۱، همه جانها و پریدند^۲ که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو*

۲۲۱۲

تو بمال گوش بربط، که عظیم کاهلست او
بنواز نغمه تر، بشاط جام^۳ احمر
چو درآمد آن سمنبر، در خانه بسته بهتر
۲۳۴۵۵ چه بهانه گر بُستت او! چه بلا و آفتست او!
شده ایم آتشین پا، که رویم مست آنجا
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
هله ساقیا، یاور، سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم، ز غم زمانه رستم
۲۳۴۶۰ تو! گرچه سخت مستی، برسان قدح بچستی
قدحی رسان بجانم، که برد باسمانم^۸
تو نه نیک گو و نی بد، پذیر ساغر خود

بشکن خمار را سر، که سر همه شکست او
صدفیست بحر یما^۴، که در آورد بدست او
که پریر کرد حيله، ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد^۵، کمر هزار مست او
تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او؟
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ^۶، رست او
که حریف او شدستم که درستم نیست او
مشکن^۷ نوشیشه، گرچه دوهزار کف بخست او
مدهم بدست فکرت، که کشد بسوی پست او
بد و نیک او بگوید که پناه هر بدست او*

۲۲۱۳

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
خلع نملین کند وز خود و دنیا بجهد
۲۳۴۶۵ همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع
کیله رزقش اگر در شکند میکائیل^۹
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند

برهد از خر تن در سفر مَصَدِرِ او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مَغْفِرِ او
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او

۱ - فذ : خریدند
۲ - چت : چو یکی لحظه چریدن همه جانها و پریدن
۳ - چت : بنما
۴ - چت : یما
۵ - چت : بدزد
۶ - چت : زار
۷ - عد : بشکن
۸ - چت : بر آسمانم
۹ - چت : ندارد .

عمر جاوید بود موهبت کمتر او
 می‌دهدشان فر نو شعله گوهی او
 که بود با خبر و دیده ور از محشر او
 روح چون سرو روان در چمن اخضر او
 هیچ جان را سقمی هست ازین مقدر او؟
 پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او؟
 بنگر در تن پر نور و رخ احمر او
 تا دوصد چشمه روان گردد از مرمر او*

عشق دریای حیاتست که او را تک نیست
 ۲۳۴۷۰ می‌رود شمس و قمر هرشب در گور غروب
 ملك الموت بصد ناز ستاند جانی
 تن ما خفته دران خاک بچشم عامه
 نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست؟
 در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست
 ۲۳۴۷۰ آنک خون را چو می‌تاب غذای جان کرد
 هله دلداری ، بخوان باقی این بر منکر

۲۲۱۴

بدو نقش و بدو صورت یکی جان من و تو
 آن زمانی که در آیم بیستان من و تو
 مه خود را بنمایم بدیشان من و تو
 خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
 در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
 هم درین دم براقیم و خراسان من و تو
 در بهشت ابدی و شکرستان من و تو*

خنگ آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
 داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
 اختراک فلک آیند بنظاره ما
 ۲۳۴۸۰ من و تویی من و تو جمع شویم از سر ذوق
 طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند
 این عجبت که من و تویی گنج اینجا
 یکی نقش برین^۲ خاک و بران نقش دگر

۲۲۱۵

که مرا دیدت تو بهتر ازیشان تو مرو
 گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
 گر رود صفوت این طبع سخن دان تو مرو
 خوفم از رفتن نوست ای شه ایمان، تو مرو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان^۳ تو مرو
 ۲۳۴۸۰ آفتاب و فلک^۴ اندر کف سایه تست
 ای که درد سخنت صافتر^۵ از طبع لطیف
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمند

۱ - چت : نور رخ * - قح : ندارد . ۲ - عد : درین * - قح : ندارد .
 ۳ - چت : کر رود عقل و خرد دیده جانان ۴ - مق : آفتاب فلک ۵ - فد : پاکتر ۶ - عد : همه

۲۲۱۷

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
 دل پر خون بنگر، چشم چو جیحون بنگر
 ۲۳۰۱۰ دی خیال تو بیامد بدر خانه دل
 دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
 تو چو سرنای منی، بی لب من ناله مکن
 گفتم: «این جان مرا، گرد جهان چند کشی؟»
 گفتم: «ارهیچ نگویم تو روا می داری؟»
 ۲۳۰۱۵ همچو گل خنده زد و گفت: «در آ تا بینی
 همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت:

درد بی حد بنگر، بهر خدا هیچ مگو
 هر چه بینی بنگر، چون و چرا هیچ مگو
 در بزد گفت: «بیا، در بگشا، هیچ مگو»
 گفت: «من آن توم، دست مخا، هیچ مگو»
 تا چو چنگت نتوازم^۲، ز نوا هیچ مگو»
 گفت: «هر جا که کشم زود بیا، هیچ مگو»
 آتشی گردی و گویی که در آ، هیچ مگو؟»
 همه آتش سمن و برگ و گیا، هیچ مگو»
 «جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو»*

۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
 همه سر سبزی جان تو ز اقبال دلست
 پر شود خانه دل ماه رخسار زبیا
 ۲۳۰۲۰ حلقه حلقه بر او رقص کنان، دست زنان
 هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع؟!
 هله ای عشق، که من چاکر و شاگرد توم
 گرمی مجلسی و آب حیات همه
 ۲۳۰۲۵ هله ای دل، که ز من دیده تو تیز ترست^۴
 آنک در زلزله اوست، دو صد چون مه و چرخ

چو مرا یافته صحبت هر خام مجبو
 هله، چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
 گرهی همچو زلیخا، گرهی یوسف رو
 سوی او خنبد^۳ هر یک که منم بنده تو
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
 تو پراکنده شدی، جمع نشد نیم تسو
 که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کوا!
 وانک در سلسله اوست، دو صد سلسله مو

۳ - چت : چند

* - حق : ندارد .

۲ - هل ، صح : بتوازم

۱ - قو : بین مرا

۴ - هل : تهریز است

بود او را بگه عبره بزیر زانو
 خسروان بر در او گشته ایاز و قُلو
 یوسف و پیرهنش برده ازو صورت و بو
 همه ترکان شده زیبایی او را هندو
 همه هیچند پیش لب او ، هیچ مگو*

هفت بحر ار بفزایند و بهفتاد رسند
 او مگر صورت عشقت و نماند بیشر!
 فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
 ۲۳۵۳ همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
 لب بیند و صفت لعل لب او کم کن

۲۲۱۹

پیش من جز سخن شمع^۱ و شکر هیچ مگو
 در ازین بی خبری رنج میر ، هیچ مگو
 «آمدم ، نمره مزین ، جامه میدر ، هیچ مگو
 گفت: «آن چیز دگر نیست ، دگر هیچ مگو
 سر بجناب که بلی ، جز که بسر هیچ مگو»
 در ره دل چه لطیفست سفر ، هیچ مگو
 که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو»
 گفت: «این غیر فرشتهست و بشر ، هیچ مگو»
 گفت: «می باش چنین ، زیر و زبر هیچ مگو
 خیز ازین خانه پرو ، رخت ببر ، هیچ مگو»
 گفت: «این هست ، ولی جان پدر هیچ مگو»*

من غلام قمرم ، غیر قمر هیچ مگو
 سخن رنج مگو ، جز سخن گنج مگو
 دوش دیوانه شدم ، عشق مرا دید و بگفت:
 ۲۳۵۳ گفتم: «ای عشق ، من از چیز دگر می ترسم»
 من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
 قمری ، جان صفتی در ره دل پیدا شد
 گفتم: «ای دل ، چه هست این دل^۲ اشارت می کرد
 گفتم: «این روی فرشتهست عجب یا بشرست
 ۲۳۵۴ گفتم: «این چیست بگو؟ زیر و زبر خواهم شد»
 ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال
 گفتم: «ای دل پدری کن نه که این وصف خداست؟»

۲۲۲۰

هله ای ماه ، که نفرت رُخ و رُخسار ، مرو
 مکن آزار ، مکن ، جانب اغیار مرو
 گل و گلزار مکن ، جانب هر خار مرو

هله ای شاه ، میچان سر و دستار مرو
 در همه روی زمین چشم و دل باز کراست؟!
 ۲۳۵۵ مبر از یار مبر ، خانه اسرار مسوز

* - مق ، قح : ندارد .

۲ - فو ، عل ، فد : این که

۱ - فو (نخ) : شهد

* - مق ، قح : ندارد .

هله آن بار برقی مکن ، این بار مرو
 ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
 مشکن چنگ طرب را مسلک تار مرو
 پهلوی خم بنشین ، از بر خمار مرو
 به ازین خیر نباشد ، بجز این کار مرو
 سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
 از عیان سرمکشان ، در پی آثار مرو
 دل فرعون مجو ، جانب انکار مرو
 از برای دوسه ترسا سوی زَنار مرو
 شیوه کن لب بگز و غنیه افشار مرو
 جز سوی احمد بگزیده معتار مرو
 همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
 در احسان بگشا و پس دیوار مرو
 وقت کارست یا ، کار کن از کار مرو^{۱۱}
 همگی گوش شوا کنون ، سوی گفتار مرو*

مکن ای یار ستیزه ، دغل و جنگ مجوی
 بنده و چاکر و پرورده و مولای تویم
 هله سرنای تو مست نواهای تویم
 هله^۲ مضمور چه نالی بر مضمور دگر
 ۳۵۰۰ هله جان بخش یا ، ای صدقات^۳ توحیات
 خاتم^۴ حسن و جمالی ، هله ای یوسف دهر
 هله دیدار مهل ، بر مگزین فکر و خیال
 هله موسی^۵ زمان ، گرد بر آر از دریا
 هله عیسی^۶ قران ، صحت رنجور گران !
 ۲۳۵۰۰ هله ای شاهد جان ، خواجه جانهای شهان
 هله ، صدیق زمانی ، تو ختمست وفا
 جبرئیل^۷ کرمی سدره مقام و وطنت
 تو یقین دار^۸ که بی تو نفسی جان نزید^۹
 همه رندان و حریفان^{۱۰} و بتان جمع شدند
 ۲۳۵۶۰ هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

۲۲۲۱

دل کی باشد که نگرده همگی آتش ازو!
 چون شدی غرق شکر، روهه تن می چش ازو
 بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش ازو^{۱۳}
 پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو

سر و پا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو
 گرد آن حوض همی گردی^{۱۲} و عاشق شده
 چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
 عسلی جوشد^{۱۴} ازان خم که نه درشش جهنت

- ۱ - فذ، خج : تویم ۲ - چت : همچو ۳ - چت : بیار از صدقات ۴ - چت : حاتم
 ۵ - چت ، خج : بر بیت سابق مقدمت ۶ - چت : غیب ۷ - چت : جبرئیل ۸ - چت ، قو : دان که
 ۹ - چت : نزند ۱۰ - قو ، عل : ظریفان ۱۱ - خج ، چت : ندارد . * قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۱۲ - قو (مقن) چت ، عل : کشتی ۱۳ - چت : ندارد . ۱۴ - فذ : چون شد

۲۳۵۶۵ آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد
 آه عاشق ز چه سوزد تفتق گردون را؟!
 شمس تبریز که جان در هوس او بگریست^۱
 از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو
 زانک می‌خیزد آن آتش و آن آهش ازو
 گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو*

۲۲۲۲

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو
 چه حدیست ، ز عثمان عمرم مست ترست^۳
 ۲۳۵۷۰ مست دیدی که شکوفه‌ش همه درُست و عقیق؟
 ای بسا فکرت باریک که چون موی شدست
 مست فکرت دگر و مستی عشرت دگرست
 بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
 چون^۲ عمر محتسبی داد کنی اینجا کو؟!
 وان دگر را که رییس است نگویم ، تو بگو
 باده کو چو او یس قرنی دارد بو^(۱)
 وز سر زلف خوش یار ندارد سیر مو
 قطره این کند آنک نکند زان دو سبو
 بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو*

۲۲۲۳

ای همه سرگشتگان مهمان تو
 ۲۳۵۷۵ چشم بد از روی خوبت دور باد
 چون فدا گردند ، جاویدان شوند
 گاو و بزغاله و بره گردون^۴ چرخ
 زانک قربانها همه باقی شوند
 در سرای عصمت یزدان توی
 ۲۳۵۸۰ ای خدا ، این باغ را سرسبز دار
 آفتاب از آسمان پربان تو
 ای هزاران جان فدای جان تو
 زانک ، اکسیرست جانرا کان تو
 باد ای ماه بتان ، قربان تو
 در هوای عید بی پایان تو
 بخت و دولت روز و شب دربان تو
 در بهارستان بی نقصان^۵ تو

۱ - خج ، چت : بگریز * - فح ، عد ، مق : ندارد .
 ۲ - چت : چو عمر
 ۳ - عل : عمرمست توست ** - قو ، فح ، عد ، خج ، مق : ندارد .
 ۴ - فد ، عد (نخ) : بره و گردون ۵ - چت ، خج : بی پایان

(۱) - اشاره است بحدیث شریف : *إِنِّي لَا جِدُّ نَفْسِ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ* . (احادیث
 مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۷۳) .

می‌چرند^۲ از نخل و سیستان تو
پُر نبات و شکر پنهان تو
تا بهر سو می‌رود ز احسان^۳ تو
ای دعا آن تو ، آمین آن تو
نالۀ هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم جوگان تو
گر نبودی جذبه‌ای جان تو
آن نُست این ، آن نُست این ، آن تو
گفتم : « ای جان گربه در انبان تو »
که ترا شیری کند سلطان تو
همچو چنگم سخرۀ افغان تو *

تا ملايك میوه از وی می‌کشند^۱
این شکرخانه همیشه باز باد
آب این جو ای خدا ، تیره مباد
این دعا را یارب ، آمین هم تو کن
۲۳۵۸۵ چنگ و قانون جهانرا تارهاست
من بختم تو مرا انگیتی
ورنه حاکی از کجا ، عشق از کجا !
خاک خشکی مست شد تر می‌زند
دی مرا پرسید لطفش ، کیستی ؟
۲۳۵۹۰ گفت : « ای گربه بشارت مر ترا
من خمش کردم تو نگذاشتی

۲۲۲۴

هرچه گوهر غرقه در دریای^۴ او
ای خدا ، هیهای او ، هیهای او
از سجود درگهش ، ای وای او
خون بیارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ، ای وای او
ای خدایا ، چون بود شبهای او !
بر شمار ریگ در صحرای او
پیش شاه عشق و لشکرهای او
نور پاك از تابش سیمای او

ای برده هرچه جان در پای او
آتش عشقش خدایی^۵ می‌کند
جبرئیل و صد چو او گر سرکشد
۲۳۵۹۵ چون مثالی بر نویسد در فراق
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند
در نظارۀ عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه ، طناب اندر طناب
۲۳۶۰۰ خیمۀ جانرا ستون از نور پاك

۱ - عد : می‌چرند ۲ - عد : می‌کشند ۳ - چت ، مق : می‌رود احسان
* - قو ، فتح : ندارد ۴ - فد : فرقه دریای ۵ - چت : جدایی

آب و آتش يك شده ز امروز او
 عشق ، شیر و عاشقان اطفال شیر
 طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
 در کدامین پرده پنهان بود عشق؟
 ۲۳۶۰۵ عشق چون خورشید ناگه سر کند
 روز و شب محوست در فردای او
 در میان پنجه صدتای او
 بر سر پستان شیر افزای او
 کس نداند ، کس نیند جای او
 بر شود تا آسمان غوغای او*

۲۲۲۵

شکر ایزد را که دیدم روی تو
 چشم گریانم ز گریه کند^۲ بود
 بس بگفتم: «کو وصال، و کونجاح؟»
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت
 ۲۳۶۱۰ تیر غم را اسپری مانع نبود
 آسمان جاهی که او شد فرش تو
 شاد بختی که غم تو قوت اوست
 جست و جویی در دلم انداختی
 خاک را هایی و هویی کی بدی
 ۲۳۶۱۵ آب دریا تا بکعب آید ورا
 بس! که تا هر کس رود بر طبع خویش
 یافتم ناگه رهی من سوی تو
 یافت نور از نرگس جادوی تو
 برد این کو کو مرا در کوی تو
 این لبان خشک مدحت گوی تو
 جز زرهایی که دارد موی تو
 شیر مردی کو شود آهوی تو
 پهلوانی کو فتد پهلوی تو
 تا ز جست و جو روم در جوی تو
 گر نبودی جذب های و هوی تو؟!
 کو بیابد بوسه بر زانوی تو
 جمله خلقانرا نباشد خوی تو*

۲۲۲۶

ای بکرده رخت عشاقان گرو
 بر سر ره تو ز خون آثار بین
 خون مریز این عاشقانرا و مرو
 هر طرف تو نعره خونین شنو

۱ - مق : کشد

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، قح ، مق : ندارد .

گفتم این دلرا که : « چو گانش بین
 ۲۳۶۲۰ گفت دل ک: « ندر خم چو گان او
 کی نهان گردد ز چو گان گوی دل؟!
 گربه جان عطسه شیر ازل
 زَر کان شمس تبریز است این
 گریگی گویی دران چو گان بدو*
 کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
 کندران صحرا نه چاهست و نه گو*
 شیر لرزد چون کند آن گربه مو
 صاف باشد گر بجویی جو بجو*»

۲۲۲۷

مطربا ، اسرار ما را باز گو
 ۲۳۶۲۵ ما دهان بر بسته ایم امروز ازو
 من گران گوشم ، بنه رخ بر رخم
 ماجرای رفت جان را در الست
 مخزن انا فتحنا برگشا
 مستجاب آمد دعای عاشقان
 ۲۳۶۳۰ چون صلاح الدین صلاح جان ماست
 قصهای جانفزا را باز گو (۱)
 تو حدیث دلگشا را باز گو
 وعده آن خوش لقا را باز گو
 باز گو آن ماجرا را ، باز گو
 سر جان مصطفی را باز گو
 ای دعا گو ، آن دعا را باز گو
 آن صلاح جانها را باز گو*

۲۲۲۸

جان ما را هر نفس بستان نو
 ماهیانیم اندران دریا که هست
 تا فسون هیچ کس را نشنوی
 عیش ما تقدست وانگه نقد نو
 ۲۳۶۳۵ این شکر خور این شکر ، کز ذوق او
 جمله جان شو ، ار کسی پرسد ترا
 گوش ما را هر نفس دستان نو
 روز روزش گوهر و مرجان نو
 این جهان کهنه را برهان نو
 ذات ما کانست وانگه کان نو
 می دهد اندر دهان دندان نو
 تو کیی؟ گو: « هر زمانی جان نو»

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ** - قو ، قح ، مق : ندارد . ۱ - چت : زین جهان کهنه برهان نو

(۱) - افلاکی همه ابیات این غزل را با اندک تفاوت در مناقب العارفين آورده است .

من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زردگشتی از خزان غمگین مشو در خزان بین تاب تابستان نو*

۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو چشم و عظم روشن از ایام تو
۲۳۶۴۰ شش جهت از روی من شده همچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی ک: «ز تو بگرفت دل» من نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته‌ام تا در رسد از پی جان خواستن پیغام تو*

۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو شیء^۱ الله از جمال روی تو
از عطش ابریها آورده‌ایم کاب خوبی نیست جز در جوی تو
۲۳۶۴۵ هابده چیزی بدرویشان خویش ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش مشک پرشد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنیل ما آفرین بردست و بر بازوی تو
۲۳۶۵۰ شمس تبریزی! توی خوان کرم^۱ سیر شد کون و مکان از طوی تو^۲*

۲۲۳۱

می‌دوید از هر طرف در جست و جو چشم پر خون، تیغ در کف^۳ عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش او بقصد جان عاشق سو بسو

* - فو، قح، عد، ندارد. ** - فو، قح، عد، مخج، ندارد.
۱ - فذ: تا شود جان مست و سیر از طوی تو. مخج: این بیت را ندارد. *** - فو، قح، عد، مق: ندارد.
۲ - فذ: جام بر کف

گاه چون باد صبا او کو بکو
 پاسبانان در شده در گفت و گو
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو
 کش زبون گشستست چرخ تندخو
 ککو نشانها را بداند مو بمو
 ککوست اصل فتنهای تو بتو
 آنچه او بشکافت پذیرد رفو*
 جان کهنه! دستها از خود بشو
 کو برونست از جهان رنگ و بو*

گاه چون مه تافته بر بامها
 ناگهان افکند طشت ما ز بام
 ۲۳۶۵ در میان کوی بانگ دزد خاست
 گرد او را پاسبانی درنیافت
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل
 گفت: «دانستم که زخم دست کیست
 چونک زخم اوست نبود چاره
 ۲۳۶۶ از پی این زخم جان نو رسید
 عشق شمس الدین تبریزست این

۲۲۳۲

همچو ماهی بتك آب مرو
 نی ، پراکنده چو سیلاب مرو
 بطلب در شب و مشتاب مرو
 تو هم از صحبت اصحاب مرو
 بزمین در تو چو سیماب مرو
 منتظر شو ، شب مهتاب مرو*

بحریفان بنشین ، خواب مرو
 همچو دریا همه شب جوشان باش
 آب حیوان نه که در تاریکیست؟!
 ۲۳۶۵ شب روان فلکی پُر نورند
 شمع بیدار نه در طشت زرست؟!
 شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

آیی بحجره من و گویی که: «گل، برو»؟!
 دانم من این قدر که بتر کیست آب سو
 ترکی مکن بکشتنم ای ترک، ترک خو

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
 تو ماه تُرکی و من اگر ترک نیستم
 ۲۳۶۷ آب حیات تو گرازین بنده تیره شد

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ** - قح ، عد ، خج ، قو : ندارد .

۱ - خج ، چت : دانم همین قدر

رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست
 ای ارسلان، قلیج مکش از بهر خون من
 زخم قلیج مبادا بر عشق تو رسد
 بر مافسون بخواند کیکجک ای قشقرن^۱
 ۲۳۶۷۵ نام تو ترك گفتم از بهر مغلظه
 دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

۲۲۲۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
 و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
 خاتون خاطر م که بزاید بهر دمی
 ۲۳۶۸۰ آبتن است نه مهه، کی باشدش قرار؟!
 ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو
 سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
 گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
 از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت
 ۲۳۶۸۵ در پیش شمس، خسرو تبریز ای فلك
 آینه گشته ام همه بهر خیال تو
 گر مابه رفته هر سحری از وصال تو
 آبتن است لیک ز نور جلال تو
 اورا خبر کجاست ز رنج و ملال تو؟!
 بادا بیی مرادی خونم حلال تو
 افغان بعرض برده و پرسیان ز حال تو^۲
 بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
 پروا نباشدم^۳ بنظر در خصال تو
 می باش در سجود، که این شد کمال تو*

۲۲۲۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
 گفتم بدو: «چه باخبری از ضمیر جان!
 آخر چه بوده و چه بودست اصل تو؟!
 و آورد^۴ قصهای شکر از لبان تو
 جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو!
 آخر چه گوهری و چه بودست کان تو?!

۲ - عد، مق، این، شیخ، زین
 *** - قو، قح، عل، ندارد.

* - قو، قح، عل، ندارد.
 ۴ - فذ، چت، عد، پروانه باشدم

۱ - فذ، یا قشقرک
 ۳ - شیخ، ندارد.
 ۵ - چت، آورد

دلّاله عشق بود و مرا سوی تو کشید
 ۲۳۶۹۰ بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست؟
 بر چشم من فتاد و را چشم گفت: «چیست»
 از خون بزغران دلم^۲ دید لاله زار
 هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
 ای شمس دین مفضل تبریز، جان ماست

اول غلام عشقم و آنگاه آن تو*
 هر چند شرم بودا بگفتم کزان تو
 گفتم: «مها دوا بر تر در فشان تو»
 گفتم که: «گلر خا همه نقش و نشان تو»
 گفتم: «نکونگر، که چنین بجان تو»
 در حلقه وفا بر دردی^۳ کشان تو*

۲۲۳۶

۲۳۶۹۵ جانا توی کلیم و منم چون عصای تو
 در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
 ای باقی و بقای تو بی^۴ روز و روزگار
 صد روز و روزگار دگر گرهی مرا
 دل چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت
 ۲۳۷۰۰ زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
 می گردد آسمان همه شب باد و صد چراغ
 گر کاسه بی نوا شد و ر^۱ کیسه لاغری
 گر خانه و دکان زهوای تو شد خراب
 ای جان، اگر رضای تو غم خوردن دلست
 ۲۳۷۰۵ از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
 جان چیست؟ نیم برگ ز گلزار حسن تو
 خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

که تکیه گاه خلمم و گه ازدهای تو
 ماری شوم چو افکندم اصطفا ی تو
 شد روز و روزگار من اندر وفای تو
 بادا فدای عشق و فریب^۵ و ولای تو
 بی کام و بی زبان عجب و صفهای تو
 دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
 در جست و جوی چشم خوش دلر برای تو
 صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو
 در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
 صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
 زین کوفتن رسد بنظر تو تیای تو
 دل چیست؟ یک شکوفه ز برگ و نوای تو
 گفت آن تست و گفتن خلقان صدای تو*

۳ - سخج : وفای تو دردی

۵ - فد : عشق فریب

۶ - چت : شد و کر

۱ - سخج : بودم

* - قو ، قح ، عل : ندارد .

** - قو ، قح ، عل : ندارد .

این ترک ماجرا از دو حکمت برون نبو
یا آنک ماجرا نکنی بهر فرصتی
۲۳۷۱۰ از یار بد چه رنجی؟! از نقص خود برنج
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
آن خشم انیسا مثل خشم مادرست
خشمیست همچو خاک و یکی خاک بردهد
۲۳۷۱۵ خاک کی دگر بود که همه خار بردهد
در گور مار نیست تو پر مار سله
در نطفه می نگر که یک رنگ و یک نیست
اعراض و جسم جمله همه خاکهاست بس
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
۲۳۷۲۰ از نیک بد بزاید چون گبر زاهل دین
گویی: «فسوس باشد کز من فسوس خوار»^۲
این مایه می ندانی کین سود هر دو کون
خود را و دوستان را ایشار بخش از آنک^۸
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

یا کینه را نهفتن یا غو و حسن خو^۲
یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
کان خصم عکس تست میندارشان تو دو^۳
زیرا که از دی آمد افسردگی جو
کندر تموز مردم تشنه ست برف جو
خشمیست پر ز حلم پی طفل خوب رو
نسرین و سوسن و گل صد برگ مشک بو^۴
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد، عمو!
چون هست این خصال بدت یک یک عدو^۵
زنگی و هندوست و قریشی با علو
در مرتبه نگر که سفول آمد^۶ و سمو
آن را کند پر از زر و درد دیگری سو
وز بد نکو بزاید از صانی هو
صرفه برد، نه خود من صرفه برم ازو^۷
اندر سخاو تست نه در کسب سو بسو
بالا دوست حرص تو بی پای چون کدو
چون کف شمس دین که بتبریز کرد طو*

۲۳۷۲۵ ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
برهیز من ز چیست ز تو یار؟! شرم تو

۱ - خج : ای ۲ - چت : حسن و خو ۳ - چت : دو تو ۴ - چت : خاک یکی
۵ - مق : ندارد . ۶ - چت : آید ۷ - چت : فسوس گوشه کز من فسوس خورد
۸ - خج ، فذ : زانک * - قو ، فق ، عد ، عل : ندارد .

گلشن زرننگ روی تو صدر ننگ ریختست
 من صد هزار خرقة ز سودا بدو ختم
 صافی شرم تست نهان در حجاب غیب
 آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
 ۲۳۷۳۰ خون گشت نام کوه که نامش شد دست لعل

چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو؟!
 کان جمله را بسوخت یکبار شرم تو
 دُردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
 یارب، چه کرد در دل هشیار شرم تو!
 چون در فقاد در که و کهسار شرم تو*

۲۲۳۹

رقم یکوی خواجه و گفتم که: «خواجه گو»
 گفتم: «فریضه دارم، آخر نشان دهید
 گفتند: «خواجه عاشق آن باغبان شد دست
 مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
 ۲۳۷۳۵ ماهی که آب دید نباید بخاکدان
 برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
 خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
 آن کیمیای بی حد و بی بَد و بی قیاس
 در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
 ۲۳۷۴۰ ناچار می برندت، باری باختیار
 گر زانک در میانه نبودی سر خری
 بستم ره دهان و گشادم ره نهان

گفتند: «خواجه عاشق و مستست و کویکو»
 من دوستدار خواجه ام آخر، نیم عدو
 او را بیاغها جو، یا برکنار جو
 هر کس که گشت عاشق رو، دست از او بشو
 عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو؟!
 خورشید پاک خوردش، اگر هست تو بتو
 سلطان بی نظیر وفادار^۴ قند خو
 بر هر مسی که برزد زر شد یار جمعوا
 تا چند گول گردی و آواره سو بسو؟!
 تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو
 اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو
 رستم بیک قینه ز سودای گفت و گو*

۲۲۴۰

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو

زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو

۱ - فذ: آب گفت * - فو، فق، عل، عد: ندارد.
 ۲ - جت: مستست کویکو ۳ - فذ: دو کنار
 ۴ - خج: بی نظیر و وفادار ** - فو، فق، مق، عل: ندارد.
 ۵ - جت: مکن تو که آنجاست

گر گوهری ، بین که چه دریاست آرزو!
 صیاد جان فداست ، چه زیاست آرزو
 ز آوردن من و تو چه میخواست آرزو
 نی کز کزی و راست مبراست آرزو
 آن چیست؟ کژنشین و بگوراست: «آرزو»
 هرچند بی پرست پیرواست آرزو
 زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
 چیزست کونه ماست و نه جز ماست، آرزو*

تر دامنم مبین که از آن بحرتر شدم
 ۲۳۷۴۵ شستِ حقست آرزو و روح ماهی است
 چون این جهان نبود خدا بود در کمال
 گر آرزو کزست درو راستی بسیست
 آن کانِ دولتی که نماند بنام بد
 مورست نقب کرده میان سرای عشق
 ۲۳۷۵۰ مورش مگو ز جهل ، سلیمان وقت اوست
 بگشای شمس ، مفرز تبریز ! این گره

۲۲۴۱

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
 خوش باد دور چرخ کزو زاد وقت تو
 آن رطلهای می که با داد وقت تو
 وز پرتو نشاط بفریاد وقت تو
 که می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو*

هان ، ای جمال دلبر ، ای شاد وقت تو
 نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
 جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
 ۲۳۷۵۵ از قوت شراب بفریاد جام تو
 در جای می ننگجد از فخر جای تو

۲۲۴۲

آه که چه سوز افکند در دل گل ، نار تو!
 پشت بنفشه^۱ بخم از کشش بار تو
 چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو!
 تیغ بسوسن کی داد؟ نرگس خون خوار تو
 مستک و سرسبز شد از لب خنار تو
 ورنه جزاحول کی دید در دو جهان یار تو!؟

تا که درآمد بیاغ چهره گلزار تو
 دود دل لاله زاتش جان رنگ تو
 غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد
 ۲۳۷۶۰ سوسن تیغی کشید ، خون سمن را بریخت
 بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
 از سر مستی عشق گفتم : « یار منی »

* - قو ، قح ، عل ، عد ، مق : ندارد .

** - تنها (فد ، چت) دارد .

۱ - چت ، خج : چشم بنفشه

مُنکر آن خط مشو ، نك خط و اقرار تو
رفت نمكسود وار سوی نمكسار تو
های ازین كش مكش ، های ازین كار تو
در دل تن عشق دل ، در دل دل دارا* تو*

بر دل من خط تست مهر الست و بلی
گوشت كجا ماند و پوست در تن آنكس كه او
۲۳۷۶۵ دامن تو دل گرفت ، دامن دل تن گرفت
خسرو جان ! شمس دین ! مغز تبریزیان !

۲۲۴۲

هر دو یکی بوده ایم ، جان من و جان تو
عقل كه او خواجه بود بنده و دربان تو
چند كه از آب و گِل بود پریشان تو
رفت كنون از میان آن من و آن تو
تا بابد چیره باد دولت خندان تو
زانك مراد حجاب عشق سخن دان تو*

آینه جان شده چهره تابان تو
ماه تمام درست ! خانه دل آن تست
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
۲۳۷۷۰ گِل چوپستی نشست آب كنون روشنت
قیصر رومی كنون زنگینكان را شكست
ای رخ تو همچو ماه . ناله كنم گاه گاه

۲۲۴۴

ای كه هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی ، چون یکیست جان من و جان تو
دور بگردان كه من بنده دوران تو
تا كه بر آرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه كار آیدم بی دم و دستانت تو؟!
تا نكند هیچ دزد قصد حرمندان^۳ تو
تا كه نرنجد ز من خاطر دربان تو
خارج و داخل توی ، هر دو وطن آن تو*

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ كسی سیر شد ای پسر ، از جان خویش؟!
۲۳۷۷۵ تشنه و مستقیم ، مرگ و حیاتم ز آب
پیش كشی می كنی پیش خودم كش تمام
گرچه دو دستم بخت ، دست من آن توست
عشق تو گفت : « ای کیا ، در حرم ما بیا^۲
گفتم : « ای ذوالقدم ، حلقه این در شدم
۲۳۷۸۰ گفت كه : « هم بر دری واقف و هم دربری

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - چت : تو در دل دلدار

۲ - بیخ ، عد : در

۳ - بیخ : حرمندان

خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

تا بابد روم و ترك برخورد از خوان تو*

۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو ، آنچ شنیدی بگو
 ای شه و سلطان ما ، ای طربستان ما
 نرگس خمار او ! ای که خدا یار او
 ۱۲۳۷۸۵ ای شده از دست من ، چون دل سرمست من
 عید بیاید^۱ رود ، عید تو ماند ابد
 در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر
 می کشدم می بیچپ ، می کشدم دل براست
 می بقدر ریختی ، فتنه برانگیختی
 ۲۳۷۹۰ شور خرابات ما ، نور مناجات ما
 ماه بابراندرون^۲ ، تیره شدست و زبون
 ظل تو پاینده باد ، ماه تو تابنده باد
 عشق مرا گفت دی : «عاشق من چون شدی !»
 مرد مجاهد بدم ، عاقل و زاهد بدم

ما همگان محرمیم ، آنچ پدیدى بگو
 در حرم جان ما بر چه رسیدى ؟ بگو
 دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
 ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
 کز فلک بی‌مدد چون برهیدی ؟ بگو
 زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
 رو که کشاکش خوش است توجه کشیدی بگو
 کوی خرابات را تو چه کلیدی^۱ بگو
 پرده حاجات ما ، هم تو دریدی ، بگو
 ای مه کز ابرها پاك و بعیدی بگو
 چرخ ترا بنده باد ، از چه رمیدی ؟ بگو
 گفتم : «بر چون^۲ متن ، زانچ تنیدی بگو»
 عاقبتا^۳ همچو مرغ از چه پریدی بگو*

۲۲۴۶

۱۲۳۷۹۵ ای سر مردان برگو برگو
 ای مه باقی وی شه ساقی
 قبله جمعی ، شعله شمعى
 ای همه دستان ، ساقی مستان !

وی شه میدان برگو برگو
 جان سخن دان ! برگو برگو
 قصه ایشان برگو برگو
 راز گلستان برگو برگو

* - فو ، قه ، مق : ندارد .
 ۱ - چت : نیاید .
 ۲ - عد ، چت : چون تو کلیدی
 ۳ - فذ ، عد ، چت : بابر آمدن
 ۴ - چت : خود ، خج : خون
 ۵ - چت ، عد : عاقبتا
 ** - فو ، قه ، مق : ندارد .

هم همه دانی ، هم همه جانی
 ۲۳۸۰۰ آب حیاتی ، شاخ نباتی
 غم نپذیری ، خشم نگیری
 خسرو شیرین ! بنشین بنشین
 دل بشکفتی ، خیلی و گفتی^۲
 آن می صافی^۳ جام گزافی
 ۲۳۸۰۵ یار ربابی ! هرچه که یابی
 نی بستیزی ، نی بگریزی

خواجه دیوان برگو برگو
 نکته جانان ، برگو برگو
 ای دل شادان برگو برگو^۱
 راه سپاهان برگو برگو
 باز دو چندان برگو برگو
 در ده و خندان^۴ برگو برگو
 حرمت ایمان برگو برگو
 بی سر و پایان برگو برگو*

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی پیش یار بجو
 چو سایه خسپم و کاهل ، مرا اگر^۶ جویی
 چو خواهیم که بینی خراب و غرق شراب
 ۲۳۸۱۰ اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
 دران دو دیده مضمور و قلمز پر نور
 دلی که هیچ نگرید پیش دلبر جو
 زهی فسرده ، کسی کو قرار می جوید !
 اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه
 ۲۳۸۱۵ بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
 تو هرچه را که بجویی زاصل و کانش جوی^۸
 خیال یار سواره همی رسد ای دل

دران بهشت و گلستان و سبزه زار^۵ بجو
 بزیر سایه آن سر و پایدار بجو
 یا حوالی آن چشم پر خمار بجو
 در آ بدور و قدحهای^۷ بی شمار بجو
 در آ جواهر اسرار کردگار بجو
 گلی که هیچ نریزد دران بهار بجو
 تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
 و گر عمار نداری ازو عمار بجو
 تو عذر عقل زبونم ازان عذار بجو
 ز مشک و گل نفس خوش ، خلش ز خار بجو
 پیامهای غریب از چنین^۹ سوار بجو

- ۱ - چت : این بیت و بیت بعد از آن قبل از مقطع غزلست .
 ۲ - چت : خیلی بگفتی مق : خیلی گفتی
 ۳ - چت : آب مصافی ۴ - مق : در ده خندان
 ۵ - فذ ، چت ، خج : مرغزار ۶ - فذ : اگر مرا
 ۷ - چت : بدور قدحهای ۸ - حل ، چت ، خج : جو
 ۹ - فذ ، خج : چنان

کنار پر گلشان را دران کنار بجو
 چو شب پیش تو آید درو^۱ نهار بجو
 وگر نه آن نظرست در انتظار بجو
 ققروار مر او را در افتقار بجو*

بزد او همه جانهای رفتگان جمند
 چو صبح پیش تو آید ازو صبح بخواه
 ۲۳۸۲۰ چو مردمک تو خمش کن ، مقام تو چشمست
 چو شمس ، مضر تبریز دیده فقرست

۲۲۴۸

که مست و بیخودم از چاشنی^۱ محنت او
 که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
 که هر رگم متعلق بود بضربت او
 از انک بر لب فضلش^۲ چشم ز شربت او
 چگونه باشد چون در رسم بنوبت او!
 چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او!
 گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او!
 همی کشند نهان نور از بصیرت او!
 که شح^۳ نفس قرینست باجبلت او
 اگر تو واقفی از لطف و از^۴ سریرت او
 که سوی کلاه^۵ فانی بود عزیزت او
 که تیغ^۶ شرع برهنهست در شریعت او
 نه ، بلك^۷ خس طمی بود آن جریمت او*

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
 اگر چو چنگ بزارم ازو ، شکایت نیست
 ز من نباشد اگر پرده^۲ بگردانم
 ۲۳۸۲۰ اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم
 کنون که نوبت^۳ خمست لطف ازین دستست
 اگر بدزدم من ز آفتاب ، ننگی نیست
 وگر^۴ چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
 نه لولیان سیاه دو چشم^۵ دزد ویند!
 ۲۳۸۳۰ ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن
 ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها
 که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
 دریغ شرح نگشت وز شرح می ترسم
 گمان برد که مگر جرم او طمع بودست

۲۲۴۹

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو

۲۳۸۳۰ بوقت خواب بگیری مرا که هین ، بر گو

۱ - عل ، قح ، خب ، ازو * - قو : ندارد .
 ۲ - خج : پرده را ۳ - فذ : دو چشم سیاه
 ۳ - عد ، عل ، خب : فضلم ۴ - چت : اگر
 ۴ - عل ، خج : حسن طمع ۵ - چت : وز
 * - قح ، حق ، قو : ندارد .

تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
 بگیریم که ازان طره منبر گو
 تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
 غزل تمام کنم گویم : « مکرر گو »
 بتو بگوید لالا برو بمنبر گو
 مرا ازان بخوران و حدیث درخور گو
 تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
 مرا مبارك و قیماز خوان و سنجر گو*^۸

چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
 چو روی روز نهان شد ، بزیر طره شب^۱
 فتاده^۲ آتش خواب اندرین نیستانها
 و آنگهی^۳ یکی بار^۴ کی شوی قانع؟!
 ۲۳۸۴۰ یا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
 از آنچ خورده و در نشاط آمده
 ز من چو می طلبی مطربی مستانه
 من این بطیبت گفتم و گرنه خاک^۵ تو

۲۲۵۰

شیم ز بام بجزیره ، ز حجره تا سر کو
 گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
 سبو اسیر سقا است^۶ چون گریزد ازو؟!
 شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق^۷ رفو
 بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو^۸*

هزار بار کشیدست عشق کافر خو
 ۲۳۸۴۵ شب آنچنان و بگناه آمده که هی ، برخیز
 از هرچه پرکندم^۹ ، من سبوی تسلیم
 هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
 سبو سبده بدو گوش با هزاران دل

۲۲۵۱

چو من دل بجویم بود دلبر او
 چو در جنگ آیم^۱ بود خنجر او
 چو در گلشن آیم بود عبهر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او

چو از سر بگیرم بود سرور او
 ۲۳۸۵۰ چو من صلح جویم شفیع او بود
 چو در مجلس آیم شرابست و نقل
 چو در کان روم او عقیقت و لعل

۱ - فذ : طره تست ۲ - مق ، عل ، خب : فتاد
 * - قیع ، عد ، فو : ندارد ۵ - فذ : کیم
 ۳ - چت : و آنکمان ۶ - ظ : سقا است
 ۷ - فذ : ذوق و شوق ۸ - چت : او
 ۹ - عد : جویم * - فو ، قیع ، عد ، مق : ندارد

چو در دشت آیم بود روزه او
 چو در صبر آیم بود صدز او
 ۲۳۸۵۰ چو در رزم آیم بوقتِ قتال
 چو در بزم آیم بوقتِ نشاط
 چو نامه نویسم سوی دوستان
 چو بیدار گردم بود هوش نو^۱
 چو جویم برای غزل قافیه
 ۲۳۸۶۰ تو هر صورتی که مصور کنی
 تو چندانک برتر نظر می کنی
 برو ترك گفتار و دفتر بگو
 خمش کن که هر شش جهت نور اوست
 رِضَاكَ رِضَايَ الَّذِي اُوْتِرُ
 ۲۳۸۶۵ زهی شمس تبریز خورشید وش
 چو وا چرخ آیم بود اختر او
 چو از غم بسوزم بود مجبر او
 بود صف نگهدار و سز لشکر او
 بود ساقی و مطرب و ساغر او
 بود کافذ و خامه و مجبر او
 چو خوابم بیاید بخواب اندر او
 بخاطر بود قافیه گستر او
 چو نقاش و خامه بود بر سر او
 از آن برتر تو بود برتر او
 که آن به که باشد ترا دفتر او
 وزین شش جهت بگذری داور او
 وَسِرِّكَ سِرِّي فَمَا اُظْهِرُ
 که خود را بود سخت اندر خور او^۳ *

۲۲۵۲

بی دل شده‌ام بهر دل تو
 صرفه چه کنم در معدن تو؟!
 شد جمله جهان سبز از دم تو
 شد عقل و خرد دیوانه تو
 ۲۳۸۷۰ مرغاف فلک پر بسته تو
 هاروت هنر ماروت ادب
 گردن بکشد جان همچو شتر
 ساکن شده‌ام در منزل تو
 زر را چه کنم با حاصل تو؟!
 قبله دل و جان هر قابل تو
 بی علم و عمل شد عامل تو
 هر عاقل جان ناعاقل تو
 گشتند نگون در بابل تو
 تا زنده شوم از بسمل تو

۱ - فذ (بك مورد) ، عد ، مق : در چرخ
 ۲ - فذ (بك مورد) ، مق : او
 ۳ - تنها فذ (در يك مورد) آورده است .
 * - فو ، فح : ندارد . در (فذ) مكرر است .

حل گشت ز تو هر مشکل جان
 بنویس برات این مُزد مرا
 ۲۳۸۷۰ از روز بهست اکنون شب ما^۱
 تا شب شتران هموار روند
 در منزل خود آزاد شوند
 خامش کن و خود^۲ در یکدمه
 ماندم بجهان من مشکل تو
 تا نقد کنم از عامل تو
 از تاب مه بس کامل تو
 تا منزل خود با محمل تو
 از ظالم تو وز عادل تو
 خامش نکند این قابل تو*

۲۲۵۲

نور دل ما روی خوش تو
 ۲۳۸۸۰ عید و عرفه خندیدن تو
 ای طالع ما قُرص مه تو
 سجده گه ما خاک در تو
 دل می نرود سوی دگران
 ور دل برود سوی دگران^۴
 ۲۳۸۸۵ ای مستی ما از هستی تو
 زرین شدم از سیمین بر تو
 سر می نهم و چون سر نهد؟!
 خامش کنم و خامش ، چو سُکست^۵
 بال و پر ما خوی^۳ خوش تو
 مشک و گل ما بوی خوش تو
 سایه گه ما موی خوش تو
 جولانگه ما کوی خوش تو
 چون رفته بود سوی خوش تو
 او را بکشد اوی خوش تو
 غوطه گه ما جوی خوش تو
 یکتو شدم از توی خوش تو
 چوگان ترا گوی خوش تو
 های و هویم از هوی^۶ خوش تو*

۲۲۵۴

دل من ، دل من ، دل من بر تو
 ۲۳۸۹۰ صنما ، صنما ، اگر جان طلبی
 رُخ تو ، رُخ تو ، رُخ با فر تو
 بدهم ، بدهم ، بجان و سر تو

* - فو ، فح ، عد ، ندارد .
 ۶ - فذ : خوشکست ۶ - فذ : هویم هوی

۱ - چت : من ۲ - مق : کن خود
 ۳ - چت : بوی ۴ - فذ : دگری
 ** - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

کفِ تو، کفِ تو، کفِ رحمتِ تو
 دمِ تو، دمِ تو، دمِ جانِ وِش تو
 درِ تو، درِ تو، درِ بخششِ تو
 لبِ تو، لبِ تو، لبِ شکرِ تو
 میِ تو، میِ تو، میِ چونِ زِرِ تو
 گلِ تو، گلِ تو، گلِ احمرِ تو*

۲۲۵۵

بنشسته بگوشهٔ دو سه مست ترانه گو
 ۲۳۸۹۵ از طرب چون حشر شود سرشان مست ترشود
 ز اشارات روحشان، ز صباح و صبحشان
 نفسیشان معافه . نفسیشان معاشقه
 نفسی یارِ قند لب ، شکرین شکر نسب
 بخدا خوب ساقی که وفادار و باقی
 ۲۳۹۰۰ قدحی دوز دست خود بده ای جان بمست خود
 تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی
 چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
 بهل آن^۲ پوست، مغز بین، صنم خوب نغز بین
 پس ازین ، جمله آنها نرود جز بجوی ما
 ۲۳۹۰۵ من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
 نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او
 تو اگر در فرح نه که حریف قدح نه
 چو شدی محرم فلک ، سبک ای یار با نمک
 چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد
 ۲۳۹۱۰ بلبانت ز دست شد . سر او باز مست شد

ز دل و جان لطیقتر شده مهمان عنده
 فتد از جنگ و عربده سرمستان میان کو
 غسل و می روان شود بیچپ و راست جوی جو
 نفسی سجدهٔ طرب، نفسی جنگ و گفت و گو
 بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
 بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط خو
 هله تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو^۱
 هله تا از سعادت برهد اوی او ز او
 سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که آنفوا
 هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
 من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
 بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
 نظری کن بخال او ، بحق صحبت ای عمو
 چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
 بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو^۳
 بشکافید^۴ پردهشان پذیرد دگر رفو
 زند او باز این زمان چو کبوتر بقر بقو

* - تنها (چت ، فد) دارد .
 ۱ - عدد : ندارد .
 ۲ - عدد : این
 ۳ - چت ، خج : سبو
 ۴ - خج : بشکافند

ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو بدو
 رطب و تمر نادری که ننگجد درین گلو
 ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو^(۱)
 چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
 که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
 همه را سبز کن طری وز پژمردگی بشو*

تو بخسپی و عشق و دل گذران بی زغش و غل
 بخورند از نخیل جان که ندیدست انس و جان
 که آیتُ یْمُهَجَبِی شَرَفًا عِنْدَ سَیِّدِی
 هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو
 ۲۳۹۱۰ تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
 تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطری

۲۲۵۶

که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
 تلفش از خزان تو ، طربش از بهار تو
 چو دل و جان عاشقان بدرون بی قرار تو
 نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
 چه غریبست نظر بتو ، چه خوشست انتظار تو!
 تو ز بلبل فغان شنو که ویست اختیار تو
 بفرأغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
 چه کنم من عذار گل؟! که ندارد عذار تو
 دوسه روز شمرده را ، چو منم در شمار تو
 همه هر دم شکوفهها شکند در تار تو
 ز کجا خامشم هلد هوس جاسپار تو؟!
 که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو

بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو
 گل و سوسن ازان تو ، همه گلشن ازان تو
 ز زمین تا با آسمان همه گویان و خامشان
 ۲۳۹۲۰ همه سودا پرست تو ، همه عالم بدست تو
 همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو
 چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
 منم از کار مانده ، ز خریدار مانده
 بگذارم ز بحر و پل ، بگریزم ز جزو و کل
 ۲۳۹۲۵ چکنم عمر مرده را ، تن و جان فسرده را
 چو دل و چشم و گوشها ز تو نوشند نوشها
 بس ازین جان که دارمش بضموشی سپارمش
 بضموشی نھان شدن چو شکارم تنان شدن

* - قح : ندارد . ۱ - چت : چو ندارم

(۱) - مستفادست از حدیث : آيَةُ عِنْدَ رَبِّي يُطِئُنِي وَ يَسْقِينِي (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه
 طهران ، ص ۸۸) .

همه فربه ز بوی تو^۱ ، همه لاغر ز هجر تو همه شادی و گریه‌شان اثر و یادگار^۲ تو*
همه فربه ز بوی تو^۱ ، همه لاغر ز هجر تو همه شادی و گریه‌شان اثر و یادگار^۲ تو*

۲۲۵۷

۲۳۹۳۰ قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
کی بود همنشین تو؟! کی بیابد گزین تو؟!
رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر
چو خلیل اندر آتشم ، ز تف آتشت خوشم
بگشا کار مشکلم ، تو دلم ده که بی دلم
۲۳۹۳۵ کی بیاید بکوی تو ، صنما ، جز بیوی تو
مَلک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا
ز اشارات عالیت ، ز بشارات شافیت
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان
۲۳۹۴۰ بنواله قناعتی نکند جان آن فتی
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو!
طمع تن نوال تو ، طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
۲۳۹۴۵ خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار او مجو^۵
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز! شمس دین! که بهر لحظه آفرین

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی رهد از کمین تو؟! کی کشد خود کمان تو؟!
صنما ، سوی من نگر که چنانم^۳ بجان تو
نه از انم که سر کشم ، ز غم بی آمان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی توجه بود؟ گلفشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو مگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
میلکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد بکان لامکان تو!
نظر تن بنان تو ، هوس دل بنان^۴ تو
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
که روانست کاروان بسوی آسمان تو
که ندانی نهان آنک بدانند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
برساده از جناب حق بیه خوش قران تو*

۱ - فذ ، فو : وصل تو
۲ - چت : اثر یادگار
۳ - فذ ، فح : چنیم
۴ - چت : بیان ، فذ : بجان
۵ - چت : اسرار را مجو
* - فح ، عد : ندارد
* - فح ، مق : ندارد

بگشا راز با همو که سلامُ علیکم
 چه شود گر کنی زنی که سلامُ علیکم؟!
 لب چون قند برگشا که سلام علیکم
 سروریش اینچنین کنی که سلام علیکم
 رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
 غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
 تو روان شو پیشگه که سلام علیکم
 تو همین گوهمین و بس که سلام علیکم
 بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
 ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
 تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
 چو ققیران سری بنه که سلام علیکم
 ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم^۶
 بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
 غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
 بسترديم جرمتان که سلام علیکم
 شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
 کارتان همچو^۷ زر کنم که سلام علیکم
 عیثانرا نهان کنم که سلام علیکم

هله ای طالب سمو، بگداز از غمش چو مو
 تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی؟!
 ۲۳۹۵۰ هله دیوانه لولیا، بمروسی^۲ ما یا
 شفقت را قرین کنی، کرم و آفرین کنی
 چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
 چو در آید ترش ترش، تو بدو^۳ پیش او خمش
 چو خیالیت بست ره، بمکن سوی او نگه
 ۲۳۹۵۵ چو درین کوی نیست کس نه زدزدان و نی عسس
 بجه از دام و دانه و ازین مات خانها
 شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند
 چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی
 چو^۴ ننگنجی دران^۵ گره مگریز و سپس مچه
 ۱۲۳۹۶۰ اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلاک خبر
 هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو
 هله مرحوم امتان^(۱)! هله ای عشق همتان
 چو توی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
 ۱۲۳۹۶۵ زهرتان را شکر کنم، زنگتان را گهر کنم
 تتان را چو جان کنم دلتانرا جوان کنم

۴ - عد : تو

۳ - خج ، چت : برو

۲ - فذ : بخرابات

۱ - چت (متن) : دهل . عد : صلا

۷ - عد : کارتان را چو

۶ - چت ، عد : ندارد .

۵ - چت : درایی درین

(۱) - اشاره است بحديث : **إِنَّ أُمَّتِي هِيَ أُمَّةٌ مَّرْحُومَةٌ** . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۲)

ز عدم بس چریده ، سوی دل بس دویده
 چو امیدت بما بؤد زاغ گیری هما بود
 چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن
 ۲۳۹۷۰ چو رسد سبز جامها بسوی باغ و نامها
 چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها
 چو ز مستی زخمی رمد از رشک پرغمی
 ز کی داری لب و سخن؟ ز شهشاه امر کن

ز فلک بس شینده که سلام علیکم
 همه عذرت وفا بود که سلام علیکم^۱
 نگردد جانب سمن که سلام علیکم^۲
 شنو از صحن بامها که سلام علیکم
 شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
 بندی این نگفتی که سلام علیکم
 بهمان سوی روی کن که سلام علیکم^۳*

۲۲۵۹

هله طبل وفا بزنت که بیامد اوان تو
 ۲۳۹۷۵ بشاریم شیره از شکر انگور باغ تو
 بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود^۴
 طمع جمله^۵ طامعان بود از خرمند جوی
 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
 چو زمین بوس می کند بی تو جان آسمان
 ۲۳۹۸۰ بشیند شکسته پر ، سوی تومی کند نظر
 نه گذشتست در جهان نه شب و نی سحر گهان
 نه مرا وعده کرده؟! نه که سوگند خورده؟!
 چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری
 بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
 بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
 چه خورد؟! یا چه کم کند؟! مگسی دوزخوان تو
 دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو
 بکم از ذره می شود ز نهیب ستان تو
 بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو؟!
 که همینجاش می رسد مدد ارمغان تو
 که دم آتشین نشد ز دم یاسبان تو
 که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو
 پُرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
 که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو

۱ - عد ، چت : ازین ببعده را ندارد . ودر (عد) تریب ابیات بدین قرار است :

چو امیدت بیا بود الخ ، ز عدم بس چریده الخ ، تنتانرا چو جان کم الخ

۲ - خج : این بیت وسه بیت بعد را ندارد . ۳ - فذ : در حاشیه بخط الحاقی اضافه دارد :

هله ای شمس دین بیا بختوهای و هوی ما ز دل و جان شنو صفا که سلام علیکم

* - فح ، مق : ندارد . ۴ - چت : خویش ۵ - چت : جان

۲۳۹۸۵ منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر
 بکنم باغ و جنتی و دواپی ز درد تو
 همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا
 جهت پختگی تو برسیدا امتحان تو
 بکنم آسمان نو^۲ به ازین از دُخان تو^(۱)
 که همان به که راز تو شنوند از دهان تو*

۲۲۶۰

طَیِّبَ اللّٰهِ عَیْشَکُمْ لَا وَحْشَ اللّٰهِ^۳ مِنْکُمْ
 دست جعفر که ماند ازو برسر کوه پر سمو
 ۲۳۹۹۰ دست او را دهان بُدی، شرح دادی ازان غم او
 ما همان دست جعفریم فی اَنْقَطَاعِ الْاَ اَرْحَمُوا
 جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او
 حق آن خال شاهدت رو بما آر ای عمو
 شَبُهْ مَهْجُورِ عَاشِقِیْ مِنْ وَصَالِیْ مُصْرَمُ
 می کند شرح بی زبان یا ظَرِیْفُونَ فَافْهَمُوا
 جنبشی که همی کنیم جمله قسریست^۴ فاعلموا
 بس، که گفتن دراز شد ذَا حَدِیْثٍ مُنْتَمَمٌ*

۲۲۶۱

بوقلمون ! چند از انکار^۵ تو؟!
 یار تو از سرِ فَلَکِ واقست
 ۲۳۹۹۵ چند بگویی که: «همین بار و بس؟!»
 ای ز تو بیمار حیب و طیب
 خورده می غفلت و منکر شده
 در کف ما چند خلد خار تو؟!
 پس چه بود پیش وی اسرار تو؟!
 چند ازین چند ازین بار تو؟!
 بسته ز ناسور تو تیمار تو
 بوی دهانت شده اقرار تو*

۲۲۶۲

پرده بگردان و بزَن ساز نو
 تازه و خندان نشود گوش و هوش
 هین، که رسید از فَلَکِ آواز نو
 تا ز خرد در نرسد راز نو

۱ - عد : برسد ۲ - چت : تو * - فح ، حق ، خج : ندارد . ۳ - فذ : ۷ / وحش الله
 ۴ - فذ : قسریست ، چت : قسریست ** - خج ، حق ، مع : ندارد . ۵ - چت : زانکار
 *** - فو ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : ثُمَّ اسْتَوَىٰ اِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ . قرآن کریم ۱۱/۴۱

۲۴۰۰۰ این بکند زهره کچون ماه دید
 خیز سبک رطل گران را یار
 برجه ساقی ! طرب آغاز کن
 در عوض آنک گزیدی رُخ
 از تو رُخ همچو زرم گاز یافت
 ۲۴۰۰۵ چون نکنم ناز؟ که پنهان و فاش
 خلعت نو بین که بهر گوشه اش
 پر همایی بگشا در وفا
 مُرد قناعت ، که کرمهای تو
 می بسبو ده که بتو تشنه شد
 ۲۴۰۱۰ رنگ رُخ و اشک روانم بس است
 گرم در آ گرم ، که آن گرم دار
 بس کن ، کین گفت تو نسبت بعشق

او بزند چنگ طرب ساز نو
 تا بیرم شرم ز هنباز نو
 وز می کهنه بنه آغاز نو
 بوسه بده بر سر این گاز نو
 می رسدم گر بکنم ناز نو
 می رسدم خلعت و اعزاز نو
 تازه طرازیست ز طراز نو
 بر سر عشاق پرواز نو
 حرص دهد هر نفس و آرز نو
 این قتی خایه پرداز نو
 سر مرا هر یک غماز نو
 صنعت نو دارد و انگاز نو
 جامه کهنه ست ز بزاز نو*

۲۲۶۳

یا قمرًا طُلوعُهُ لِلْقَمَرِینِ سَكَنٌ
 یا شَجَرًا عُصُونُهُ فَوْقَ سَمَاءٍ وَهَمِينَا
 ۲۴۰۱۰ هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او
 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
 یا بَلَدًا مُخَلَّدًا أَفْلَحَ مَنْ تَوَى بِهِ
 یا سَحَرًا مُنَوَّرًا لَيْسَ عَقِيبُهُ دُجَى
 هر کی طرب رها کند ، پشت سوی وفا کند

حُلَّتْ عَلَيَّ حَرِيرِيهِمْ فِي خَطَرٍ لِيَأْمَنُوا
 هَزَّ هَزًّا فِي قُلُوبِنَا مَرَحْمَةً لِنَجْتَنُوا
 خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
 هر کی تو درجهش کنی یافت جهان روشن او
 لِلْبَرَكَاتِ مَطْلَعُ اللَّتْمَرَاتِ مَعْدِنٌ
 أَفْلَحَ كُلُّ مَنْظَرٍ ذَاكَ بِهِ مُزِينٌ
 باز کشاندش بخود با کرم مُمْتَنِ او

۱ - جت : نکند . * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - ظ : جُلَّتْ
 ۳ - کذا والظاهر لِنَجْتَنُوا
 ۴ - مق : ندارد .

۲۴۰۲۰ می‌گذشت که ای رهی از کف من کجاری؟!
 جاءَ آوَانُ وَصَلْنَا يُلْحِقُنَا بِأَصْلِنَا
 مَا بَقِيَ أَسْلَاخُنَا إِنْ هُنَا مُنَاخُنَا
 بند نگار خود شنو ، از بر او برون مرو
 پیش خودم همی نشان ، بر سر من همی فشان
 ۲۴۰۲۵ قَدْ نَطَقَ آلَهُوَى أَسَكْتُوا اسْتَمِعُوا وَأَنْصِتُوا
 بستم من دهان خود ، دل بگشاد صد دهان
 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

رو بمن آورید هین ، ها الذین آمنوا
 شَمَمْنَا عَيْرَهُ فَانْتَهَضُوا لِتَيَقَّنُوا
 فِي عَرَافَاتٍ مَعَشَرَ ابْتَكُرُوا وَأَحْسِنُوا
 ای دل و دیده دیده ای دل و دیده^۱ من او
 تا ز تولا ف می زخم کم^۲ بگرفت دامن او
 إِنْ لِسَانٍ نَطَقْنَا عِنْدَ لِقَاءِ الْكَلْبِ
 بهر دل تو تن زدم ، بس بودم نوا زن او
 سیب و انار تازه چین کلمد در فشاندن او^۴*

۲۲۶۴

بویسی^۵ افندی موهم محسن وهم مهرو
 يَا نِعْمَ صَبَّاحُ أَيِّ جَانٍ مَسْتَدِّهِمْ رِنْدَانِ
 ۲۴۰۳۰ يَا قَوْمِ آتَيْنَاكُمْ فِي الْحَبِّ فَدَيْنَاكُمْ
 گرجام دهی شادم ، دشنام دهی شادم
 چون مست شد این بنده، بشنو تو پراکنده
 يَا سَيِّدَتِي هَاتِي مِنْ قَهْوَةِ كَأْسَاتِي
 ای فارسی این میدان، می گرد تو سرگردان
 ۲۴۰۳۵ بُوَيْسِي جَلْبِي بُوَيْسِي أَيُّ بُوَيْسِي^{۱۱} أَفَا بُوَيْسِي^{۱۲}

نیو^۶ سیر کینیکا^۷ چونم من و چونی تو
 تاشب همگان عریان با یار در آب جو
 مُدَنَحْنُ رَأَيْنَاكُمْ أُمْنِيْنَا تَصَفُّوْا
 افندی اوتی^۸ تیلِس نیلو که برا کالو
 قُوَيْزِي^۹ می کنا کیموسیمیرا برالالو^{۱۰}
 مَنْ زَارَكَ مِنْ صَحْوِ إِيَّاكَ وَ إِيَّاهُ
 آخر نه کم از چرخ در خدمت آن مهرو
 بی نخوت و ناموسی این دم دل مارا جو

۱ - ظ : مقتبس است از یا ایها الذین آمنوا که در قرآن کریم مکرر آمده است . جت : این بیت پس از بیت

(يَا بَلَدًا مَخْلَدًا ...) آمده است . ۲ - جت : دل دیده . ۳ - جت : که

۴ - تنها (جت) دارد . * - قح ، عد ، خج : ندارد .

۵ - عل ، فذ : بویسی (در عل زیر این کلمه نوشته است : یعنی کجایی) . مق : بویسی . ۶ - عل ، نهو

۷ - جت : سر کینیکا . ۸ - عل : اودی . ۹ - جت : قوئیزی

۱۰ - فذ : پرالالو . مق : پرالالو . ۱۱ - جت ، خج : بوسه . ۱۲ - عل : بوسی

ای دل چو یاسودی^۱ در خواب کجا بودی
 واهاً سِنْدی واهاً لَمَّا فَتَحَتْ فَاها
 ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
 چیزی بتومی ماند هر صورت خوب، ازنی
 ۲۴۰۴۰ گر خلق بخندندم و در دست بیندندم
 از مردم پژمرده دل می شود افسرده
 بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
 قَوْمٌ خُلِقُوا بُوراً قَالُوا شَطَطاً زُوراً
 این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالا جو
 ۲۴۰۴۵ خامش کن خامش کن، از گفته فرامش کن

اَسْكِرَتْ كَمَا تَدْرِي مِنْ سُكْرِكَ لَا تُصْحَوُ
 مَا أَطْيَبَ سُقْيَاهَا تَحَلَّوْا اِبْدَاءً تَحَلَّوْ
 هر صورت را ملحق از حسن تو ای مرجو
 از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
 و رزجر پسندندم من می نروم زین کو
 دارد سیاهی در جان گر زرد بود مازو
 گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
 فِي وَصْفِكَ يَا مَوْلَى لَا نَسْمَعُ مَا قَالُوا
 جز ریش ندارد او نامش چه کنم^۲ ریشو
 هین با میا این سو، آن سو پر چون تیهو^۳*

۲۲۶۵

الْيَوْمَ مِنَ الْوَصْلِ نَسِيمٌ وَ سُبُودٌ
 رفتست رقیب و بر آن یار نبود او
 يَا قَلْبِ ابْتَشِرْكَ بِوَصْلِ وَ رَحِيقِ
 شکرست، عدو رفته و ما همدم جامیم
 ۲۴۰۵۰ يَا حَبِّ حَنَا نَبِكَ تَجَلَّيْتَ بِوَصْلِ
 ما را که برای دل حساد جفا گفت
 هَذَا قَمَرٌ قَدْ غَلَبَ الشَّمْسِيَّ يَنْوِرُ
 امروز نقاب از رخ خود ماه بر انداخت
 مَا أَكْثَرَ مَا قَدْ خَفَضَ الْعَيْشَ بِهَجْرِ

الْيَوْمَ اِرَى الْعِيبَ عَلَى الْعَهْدِ فَعُدُّوْا
 بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
 مَا فَاثَمَكَ مِنْ دَهْرِكَ الْيَوْمَ يَعُودُ
 ماسرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
 الرُّوحُ فِدَا رُوْحِكَ بِالرُّوحِ تَجُودُ
 امروز جو خلوت شد ما را بستود او
 مِنْ طَالِمِهِ الْيَوْمَ عَلَى الشَّمْسِ يَسُودُ
 بر طلعت خورشید و مه و زهره فرود او
 لَلْعَيْشِ مِنَ الْيَوْمِ نُهُوضُ وَ صُعُودُ^۳

* - قو، قح، عد : ندارد .

۲ - جت ، خج : نیم

۱ - خج ، مق ، جت : یاسودی

۳ - جت : وسمود

۲۴۰۵۵ پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور

يَا قَلْبَ تَمَتَّعْ وَطِيبِ الْآنَ شَكُوراً

این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند!

الْعَبَّ إِلَى الْمَجْلِسِ وَاللَّهِ سَقَانَا

آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد

۲۴۰۶۰ الْيَوْمَ مِنَ الْعَيْشِ لِقَاءُ وَ شِفَاءُ

آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده

يَا قَوْمِ إِلَى الْمِشْقِ أَنْبِئُوا وَأَجِيبُوا

امروز صلا می زند این ^۳ خفته دلانرا

الْمِشْقُ مِنَ الْكُونِ حَيَاتٌ وَ لُبَابُ

۲۴۰۶۵ هر دوست که از عشق بدنیا کشاند

لَا تَنْطِقُ فِي الْمِشْقِ وَيَكْفِيكَ أَنْبِئُ

بس کن تو، مگو هیچ، که تا اشک بگوید

این مه که بخورشید دهد نور چه بود او!

الْحَبِّ شَفِيقُ لَكَ وَاللَّهُ وَ دُودُ

چون يك گره از طره بر بند گشود او

وَالسُّكْرِ مِنَ الْقَهْوَةِ كَالدَّهْرِ وَ لُودُ

بیرون ز درست این دم و از بام^۲ فرود او

الْيَوْمَ مِنَ السُّكْرِ رُكُوعٌ وَ سُجُودُ

دیرست که محروم شد از ذوق وجود او

لَمَّا كَتَبَ اللَّهُ عَلَى الْمِشْقِ خُلُودُ

آن عشق سماوی^۴ که نخت و نشود او

وَالْعَيْشُ سِوَى الْمِشْقِ قُشُورٌ وَ جُلُودُ

خود دشمن تو اوست یقین دان و حسود او

فَالْمَخْلَصُ لِلْمِشْقِ صَبْرٌ وَ جُحُودُ

دل خود جو بسوزد بدهد بوی جو عود او*^۵

۲۲۶۶

بگردان ، ساقی مه روی ! جام

گرفتم بدامت ساقیا ! زانک

۲۴۰۷۰ رها کن کاهلی ، دریاب ما را

أَلَيْسَ الصَّحْوُ مَنْزِلَ كُلِّ هَمٍّ؟!

آلا صوموا فان الصوم غنم

هر آنکو روزه دارد در حدیست

رهایی ده مرا از ننگ و نام

نهادستی بهر گامی تو دام^۶

وَلَا تَكْسَلُ فَإِنَّ الْقَوْمَ قَامُوا

أَلَيْسَ الْعَيْشُ فِي هَمِّ حَرَامٍ؟!

شراب الروح یشربه الصیام

مه حق را ببیند وقت شام^۷

۱ - جت : آن دم ۲ - مق : دم وز بام ۳ - فذ : آن ۴ - جت : سماوی

۵ - متن : يكفالك * قو ، قح ، عد ، ندارد ۶ - فذ : بهر دامی تو کام

۷ - جت : شام او

تو بگریزی ز من از راه بام
 که یکدم صبر کن ای تیز گام
 که من سوزیدم و این کار خام
 يَا قَدَّاحُ يُقَلِّبُهَا الْكِرَامُ
 فَتَسْتَكْفِي بِهَذَا وَالسَّلَامُ
 فَوَادٍ مَا تُسَلِّيهِ الْمَدَامُ*

نکو نبود که من از در درآیم
 ۲۴۰۷۵ تو بگریزی و من فریاد در پی
 مسلمانان! مسلمانان! چه چاره‌ست
 نباشد چاره جز صافی شرابی
 حدیث عاشقان پایان ندارد
 جواب گفته متنبی است این^۲

۲۲۶۷

تن و دل ما مسخر او که می‌پرد بجز بر او^۳
 عجب خبری که می‌دهدم، دم و غم او، کرو فراو
 مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او!
 عجب، چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او!
 حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشند ز شکر او
 سحر اثری ز طلعت او ششم نفسی ز غبر او
 خبر نکتم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
 درم بزند سری نکند که سرنبرد کس از سر او*

۲۴۰۸۰ هُمَّ صَدُّوا ، هُمْ عَتَبُوا ، عِتَابًا مَا لَهُ سَبَبٌ
 فَمَا طَلَبُوا سِوَى سَقَمِي فَطَابَ عَلَيَّ مَا طَلَبُوا
 فَنِي جَلْدِي إِذَا عَبَسُوا فَكَيْفَ تَرَى إِذَا طَرِبُوا
 فَلَا هَرَبَ إِذَا طَلَبُوا وَلَا طَرِبَ إِذَا هَرَبُوا
 أَرَى أُمَّمًا بِهِ سَكْرُوا وَلَا قَدَحَ وَلَا عَنَبٌ
 ۲۴۰۸۵ لَقَدْ مَلِئْتُ خَوَاطِرًا بِهِمْ عَجَبًا وَمَا الْعَجَبُ
 سَكَتٌ أَنَاوَهُمْ سَكَتُوا وَلَا سَمُوا وَلَا عَتَمُوا
 فَوَا حَزَنِي إِذَا حَجَبُوا وَيَا طَرِبِي إِذَا قُرَبُوا

۲۲۶۸

وَاسْتَفْتَشُوا مَنْ يُسَعِدُ يَلْقَوْنَ آيِنَ السَّيِّدِ
 نَهْرُ الْهَوَى لَا يَنْقَطِعُ نَارُ الْهَوَى لَا تَخْمُدُ
 أَنْ قَبْلَ طَارَ فِي الْهَوَا لَا تُنْكِرُوا لَا تُبْعَدُوا

يَا عَاشِقِينَ الْمَقْصِدُ سِجِّحُوا إِلَى مَا تُرْشِدُوا
 الْمِشْقُ نُورٌ مُرْتَفِعٌ وَالسِّرُّ نِعْمَ الْمَكْتَرِعُ
 ۲۴۰۹۰ لَا عِشْقَ إِلَّا بِالْجَوَى مِنْ كَأَنَّ فِي سِقَمِ الْهَوَى

* - فو ، قح ، عد ، نجح : ندارد . قص : در حرف مهم آورده است

۲ - قص : گفت متنبی است این بیت

۱ - مق : قَلْبِهَا

** - تنها (فد ، جت) دارد .

۴ - فذ : تمبوا

۳ - جت : در او

الْعِشْقُ مَا فِي رِقِّهِ خَيْرٌ لَكُمْ مِنْ عَتَقِهِ
 أَمْرُ الْمُحِبِّينَ أَنْطَوَى أَمْرَاهُمْ خَيْرٌ الدُّرَا
 أَصْحَابَنَا ! لَا تَبْأَسُوا بَعْدَ الْجَوَى مُسْتَأْنَسُ
 سِحْرُ الْهَوَى مَعْقُودَةٌ نَارُ الْجَوَى مَوْقُودَةٌ
 ٢٤٠٩٥ نَادَيْتُ يَوْمَ الْمُلْتَقَى إِذْ حَارَ عَقْلِي وَالْتَقَى
 إِنْ فَاتَكُمْ لَا تَقْمَلُوا ، وَاسْتَفْتِشُوهُ وَاعْقِلُوا
 جَفْنُ بَكَا فِي عِشْقِهِ لَا تَحْسَبُوهُ تَرَمَدُ
 مَا لَمْ يَضِلُّوا فِي الْهَوَى لَا تَزْعُمُوا أَنْ يَهْتَدُوا
 غَيْرَ الْهَوَى لَا تَلْبَسُوا ، غَيْرَ الْهَوَى لَا تَرْتَدُوا
 ذَا نِعْمَةٍ مَفْقُودَةٌ حِرْمَانٍ مَنْ لَا يَجْهَدُ
 هَذَا بَقَاءٌ فِي الْبَقَاءِ . هَذَا نَعِيمٌ سَرْمَدُ
 لَا تَرْفُدُوا إِلَّا تَأْكُلُوا مَا لَمْ تَرَوْا لَا تَعْبُدُوا (١) *

٢٢٦٩

أَلَا يَا سَأِيَا إِنِّي لَطَمَانٌ وَمُشْتَاقٌ
 إِذَا مَا شِئْتَ أَسْرَارِي أَدْرِكَا سَا مِنْ النَّارِ
 أَضَاءَ الْعِشْقِ مِصْبَاحًا ، فَصَارَ اللَّيْلُ إِصْبَاحًا
 ٢٤١٠٠ فِدَاءُ الْعِشْقِ آدَوَانِي ، وَمُرُّ الْعِشْقِ حَلَوَانِي
 خُذِ الدُّنْيَا وَخَلِّبِنَا فِدُنْيَا الْعِشْقِ تَكْفِينَا
 وَأَرْوَاحُ تُلَاقِينَا وَأَرْوَاحُ سَوَاقِينَا
 أَدْرِكَا سَا وَلَا تُنْكِرْ فَإِنَّ الْقَوْمَ قَدْ ذَا قُوا
 فَاسْكِرْنِي وَسَائِلِنِي إِلَى مَنْ أَنْتَ مُشْتَاقٌ
 وَمِنْ أَنْوَارِهِ أَنْشَقْتَ عَلَى الْأَحْجَارِ أَحْدَاقُ
 وَإِنِّي بَيْنَ عُشَاقِ أَسْوَاقِ حَيْثُ مَا سَاقُوا
 لَنَا فِي الْعِشْقِ جَنَاتٌ وَبُلْدَانٌ وَأَسْوَاقُ
 وَخَمْرٌ فِيهِ مِذْرَابٌ وَكَأْسُ الْعِشْقِ رَفْرَاقُ *

٢٢٧٠

أَبْنَاءَ رَبِّعِنَا تَعَالُوا
 وَالْعِشْقُ يُصْبِحُكُمْ جِهَارًا
 ٢٤١٠٥ وَالْحُسْنُ عَلَى الْبِهَا تَجَلَّى
 مَنْ كَانَ مُخْرَسًا جَمَادًا
 فَالْوَرْدُ يَقُولُ لَا تُبَالُوا
 الْخُلْدُ لَكُمْ فَلَا تَزَالُوا
 وَالسُّكْرُ حَوَاهُ وَالْكَمَالُ
 الْيَوْمَ تَكَلَّمُوا وَقَالُوا

١ - جت : خويل
 ٢ - جت : فربقا * - خج ، فح ، عد ، حب ، مق : ندادرد .
 ٣ - فذ ، فو ، مق : قلا * * - فح ، عد : ندادرد (نص درحرف قاف آورده است) .
 ٤ - فذ : ما قبل آخر است .
 ٥ - جت : تَكَلَّمُوا

(١) - ظاهراً ناظر است بگفته مولای متقیان : أَفَاعْبُدُ مَا لَا أَرَى!

شرح نهج البلاغه ابن ابی العبدید ، چاپ مصر ، ج ٢٣ ص ٥٢٤

مَنْ كَانَ مُبْلِسًا قَنُوطًا ذَابُوا وَتَضَاحَكُوا وَنَالُوا
 مِنْ بَعْدِ فَإِنْ تَرَوْا غَضُوبًا مَاذَا غَضِبَ قَدْ دَلَّ*

۲۲۷۱

جُودُ الشُّمُوسِ عَلَى الْوَرَى اشْرَاقُ وَوَرَاهَا نُورُ الْهَوَى بَرَّاقُ
 ۲۴۱۱۰ وَوَرَاهُ أَنْوَارِ الْهَوَى لِي سَيِّدُ ضَاعَتْ لَنَا بِيضِيَّاتِهِ الْأَفَاقُ
 مَا أَطْيَبَ الْمُشَاقَّ فِي أَشْوَاقِهِمْ الْعَشَقُ أَيْضًا نَحْوَهُمْ مُشْتَاقُ
 هَمُّوا لِرُؤْيَيْتِهِ فَلَا حَتَّ شَمْسُهُ حَارَتْ وَكَلَّتْ نَحْوَهُ الْأَحْدَاقُ
 نَادَى مُنَادِي عَاشِقِيهِ بِدَعْوَةٍ طَفِقُوا إِلَى صَوْتِ التَّدَاهِ وَسَاقُوا
 سَكِرُوا بِرُؤْيَيْتِهِ وَرَاحَ لِقَائِهِ لَا تَحْسِبُوهُمْ بَعْدَ ذَلِكَ أَفَاقُوا
 ۲۴۱۱۵ إِنْ شِئْتَ مَنْ يَحْكِيكَ بَرَقَ خُدُودِهِ ضَمْنِي وَصُفْرَةَ وَجْنَتِي مِصْدَاقُ*

۲۲۷۲

حَدَّ الْبَشِيرِ بِشَارَةَ يَاجَارُ دَهَشَ الْفُؤَادَ بِمَآحِدَاهُ وَحَارُوا
 سَمِعُوا نِدَاءَ الْحَقِّ مِنْ فَمِ طَارِقِ قَرَّبَ الْخِيَامَ إِلَيْكُمْ وَالْدَارُ
 وَدَنَا كَرِيمٌ وَجْهَهُ قَمَرُ الدُّجَى وَخِيَالُهُ لِلْمَآشِقِينَ مَدَارُ
 فَتَحَلَّقُوا حَوْلَ الْبَشِيرِ وَاقْبَلُوا سَجَدُوا جَمِيعًا لِلْبَشِيرِ وَزَارُوا^۳
 ۲۴۱۲۰ سَكَنْتَ قُلُوبَ بَعْدَ مَا سَكَنَ الْبَلَاءُ لَبَسُوا لِبَاسَ الْجِدِّ مِنْهُ وَسَارُوا*

۲۲۷۳

أَمْسِي وَاصْبِحْ بِالْجَوَى اتَّعَدُّبُ قَلْبِي عَلَى نَارِ الْهَوَى يَتَقَلَّبُ

* - قو ، قح ، عد ، ندارد . ۱ - ظ : مُنَادٍ ۲ - قس : این بیت را ندارد .

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . (قس : درحرف قاف آورده است) ۳ - تنها (فقد) دارد .

*** - قو ، قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

أَنْتَ النَّهْيُ وَبِالْأَكْ لَا أَتَهَدَّبُ
 أَبْكِي وَمِمَّا قَدْ جَرَى أَعْتَبُ
 أَحْيَى بِكُمْ وَقَتِيلَكُمْ أَتَلَقُبُ
 مَا هَكَذَا عِشْقِي بِهِ لَا تَحْسَبُوا
 لَوْلَا لِقَاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ أَرْقُبُ
 فَأَنَا الْمُسِيءُ بِسَيْدِي وَالْمُدْنِبُ
 أَبْكِي دَمًا مِمَّا جَنَيْتُ وَأَشْرَبُ*

٢٤١٢٥ وَأَشْرَبْتُ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّيًا
 مَا عِشْتُ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سُوَيْمَةً
 إِنِّي أَتُوبُ مُنَاجِيًا وَمُنَادِيًا
 تَبْرِيزُ جَلَّ بِشَمْسِ دِينِ سَيْدِي

٢٢٧٤

رَاوَهُ بَدُورٌ فِي الدَّلَالِ وَحَارُوا
 وَيَعِشُّ ذَاكَ أَلَمًا مَا هُوَ نَارٌ
 فَظَلَّ دَلِيلَ الْعَاشِقِينَ وَسَارُوا
 عَلَيْهَا دِمَاءُ الْعَاشِقِينَ خِمَارٌ
 أَضَاءَ لَنَا غَيْرَ الدِّيَارِ دِيَارٌ
 وَكَانَ لَهُمْ عِنْدَ الْمَسِيرِ بَدَارٌ
 لِمَنْ قَرَأَ مِنْ هَذَا الدِّيَارِ دِمَارٌ
 يُقَالُ لَهَا تَبْرِيزُ وَهِيَ مَزَارٌ
 وَلِلرُّوحِ مِنْهَا زُخْرُفٌ وَسِوَارٌ
 وَتَرْجِعُ مَسْرُورًا وَأَنْتَ نَهَارٌ*

مَرَرْتُ بَدْرٍ فِي هَوَاهُ بِحَارٌ
 ٢٤١٣٠ وَشَاهَدْتُ مَاءَ شَا بَهَ الرُّوحِ فِي الصَّفَا
 وَلِلْعِشْقِ نُورٌ لَيْسَ لِلشَّمْسِ مِثْلُهُ
 عَرَّسَ الْهَوَى بَدْرٌ تَلَالًا فِي الدَّجَى
 ظَلَلْتُ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى طَلَبِ الْهَوَى
 فَشَاهَدْتُ رُكْبَانًا قَرِيبًا مَطِيئَهُمْ
 ٢٤١٣٥ قُلْتُ لَهُمْ فِي ذَاكَ قَالُوا لَقِيَ الْهَوَى
 وَإِنْ شِئْتَ بُرْهَانًا فَسَافِرْ بِبَلَدِهِ
 فَيَسْتَمُّ أَهْلُ الْعِشْقِ مِنْ تُرْبَاتِهِ
 تَرُوحُ كَثِيرًا مُظْلِمًا فِي هَوَائِهِ

* - تنها (فد، جت) دارد . ١ - جت : قر في
 ٢ - فذ : ديار
 ** - قو ، فح ، عد ، حج : ندارد .

حرف‌ها

۲۲۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته
۲۴۱۴۰ گفتم که: «ای مستان جان می‌خورده از دستان جان
گفتند شکر الله را، کو جلوه کرد این ماه را
بگریختیم از جور^۱ او یکمذتی، وز دور^۲ او
جام وفا برداشته، کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سر مه کش، باهر کی باچشمیست خوش
۲۴۱۴۵ ازین خنجهای تلخ و خوش، گر چاشنی داری بچش
عمری دل من در غمش آواره شد، می‌جستمش
بردار دنیا ای فتی، گر ایمنی بر خیز تا
بردار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا، توی سلطان من، از بهر من داری بز
۲۴۱۵۰ من خاک پای آنکسم کودست در مردان زند

افکنده عقل و عافیت و ندر بلا آویخته^(۱)
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
افتاده بودیم از بقا، در قمر لا آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان^۳ بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته؟
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت^۴ را و هم ترا آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته

۱ - فد : دور ۲ - فد : جور ۳ - سج : زافشره‌کان ۴ - سج : آن آزانت را

(۱) - افلاکی این غزل را با اندک تفاوت در مناقب العارفین بدنبال قصه ذیل آورده است:

« همچنان روزی از حضرتش سؤال کردند که بعضی اولیاد متکبر می‌بینیم و آن تکبر بر کجا است. فرمود که در مردان خدا کبر کبریایی باشد نه کبر ریایی و تجیر نفسانی و عجب چاه مردم جانی چنانک امام جعفر صادق رضی الله عنه که گاه تزکیه خود کردی و خلفا و ملوک را التفات نشودی. برسیدند از آن تکبر او، گفت حاشا من متکبر نیستم. و لکن چون من از هستی خویش برخاستم کبریایی او مرا مستهلك گردانید بجای کبر من بنشست و این کبر از کبریایی اوست و من در میان نیستم چنانکه گفت: شعر:
امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته الی آخر الغزل ».

برجه طرب را ساز کن ، عیش و سماع آغاز کن
 دف دل گشاید بسته را ، نی جان فزاید خسته را
 امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
 هست آن سخا چون دام نان ، اما صفا چون دام جان
 ۲۴۱۵۰ باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
 این دل دهد: در دلبری ، جان هم سپارد بررسی
 آن چون نهنگک آیان شده ، دریا درو حیران شده
 گوئی که : « این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا »
 شب گشت ای شاه جهان ، چشم و چراغ شب روان
 ۲۴۱۶۰ من شادمان چون ماه نو ، تو جانفزا چون جاه نو
 کوهست جان در معرفت ، تن بر گک کاهی در صفت
 از ره روان گردی روان ، صحبت بیز از دیگران
 جان عزیزان گشته خون ، تا عاقبت چونست چون!
 چون دید جان پاکشان آن تخم کاؤل کاشت جان
 ۲۴۱۶۵ اصل ندا از دل بود ، در کوه تن افتد صدا
 گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد
 ای شمس تبریزی بر آ ، از سوی شرق کبریا

خوش نیست آن دف سرنگون ، نی بی نوا آویخته
 این دلگشا چون بسته شد؟! او آن جانفزا آویخته؟
 با کفر حاتم رست ، چون بُد در سخا آویخته
 کو در سخا آویخته ! کو در صفا آویخته !
 صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
 و آن صرفه چو چون مشتری اندر بها آویخته
 وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
 آنجا که عشاقند و ما ، صدق و ریا آویخته
 ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
 وی در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته
 بر برگ کی دیدست کس یک کوه را آویخته؟!
 ورنی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته (۱)
 از بد گمانی سرنگون در انتها آویخته
 واگشت فکر ، از انتها در ابتدا آویخته
 خاموش ، رو در اصل کن ، ای در صدا آویخته
 شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
 جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته *۳

۲۲۷۶

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
 ای جبرئیل از عشق تو آندر سما پا کوفته
 هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
 تا گاو و ماهی^۴ زیر این هفتم زمین خرم شده

۱ - قح : ای ۲ - چت : کوهیت ۳ - خج ، قو ، قح : این بیت را ندارد .
 * - عد ، خب ، مق : ندارد . ۴ - فن : کاو ماهی

(۱) - افلاکی این بیت را با اندک تفاوت در مناقب العارفین آورده است .

۲۴۱۷۰ انگورِ دل پر خون شده ، رفته بسوی میکده
 دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
 جان همچو ایوب نبی ، در ذوق آن لطف و کرم
 خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین
 اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
 ۲۴۱۷۰ قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیک از حسد
 اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را؟!
 قومی بینی رقص کن ، در عشق نان و شوربا
 خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
 کو او و کو بیچاره کو هست در تقلید خود!
 ۲۴۱۸۰ با این همه ، او به بود از غافل منکر که او
 قومی بعشق آن فتی^۴ بگذشته از هست و فنا
 خُفاش در تاریکی^۵ ، در عشق ظلمتها برقص
 تو شمس تبریزی ، بگو ای باد صبح تیزرو

تا آتشی در می زده در خنبها پا کوفته
 چون آن عنایت دید دل ، اندر عنا پا کوفته
 با قالب پر کرم خود اندر بلا پا کوفته
 جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
 هم بی گله سرور شده ، هم بی قبا پا کوفته
 از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پا کوفته
 کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
 قومی دگر در عشقشان نان و آبا پا کوفته
 تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
 در خون خود چرخ زده و ندر رجا پا کوفته
 گه می کند اقرار کی گه او زلا^۳ پا کوفته
 قومی بعشق خود که من هستم فنا پا کوفته
 مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
 با من بگو احوال او^۶ ، با من در آ پا کوفته*

۲۲۷۷

یکچند رندند این طرف ، در ظل دل پنهان شده
 ۲۴۱۸۰ هر نجم ناهیدی شده ، هر ذره خورشیدی شده
 آن عقل و دل گم کردگان ، جان سوی کیوان بردگان
 بسیار مرکب گشته ! گرد جهان برگشته !
 با این عطای ایزدی ، با این جمال و شاهی
 چون آینه آن سینه شان ، آن سینه بی کینه شان

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده
 خورشید و اختر پیشان چون ذره سرگردان شده
 بی چتر و سنجق هر یکی کی خسرو و سلطان شده
 در جان سفر کن درنگر ، قومی سراسر جان شده
 فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده
 دلشان چو میدان فلک ، سلطان سوی میدان شده

۱ - فتح ، فذ : خواهد
 ۲ - چت ، فتح : هست
 ۳ - چت : از ولا
 ۴ - فذ : خود
 ۵ - عد ، خب ، مق : ندارد
 ۶ - فذ : فنا

۲۴۱۹۰ از هیبه و هیهایشان، وز لعل شکر خایشان
چون دوش اگر بیخویشمی، از فتنه^۱ من ندیشمی
این دم فرو بندم دهن، زیرا بخویشم مرتهن
سلطان سلطانان جان، شمس الحق تبریزیان

نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
هرجان ازودریا شده، هر جسم ازومر جان شده^۲*

۰۲۲۷۸

این کیست این، این کیست این، شیرین وز بیا آمده
۲۴۱۹۵ خانه درو حیران شده، اندیشه سرگردان شده
آمد بکر آن لعل لب، کفچه بکف^۳، آتش طلب
ای معدن آتش، بیا، آتش چه می جویی ز ما؟
روپوش چون پوشد ترا؟ ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف، از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
۲۴۲۰۰ شاد آمدی، شاد آمدی، جادو و استاد^۷ آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صدمن شکر
ای دلنواز و دلبری، کندر ننگنجی در بری^۹
چرخ و زمین آینه، وز عکس ماه روی^{۱۰} تو
خاموش کن، خاموش کن از راه دیگر جوش^{۱۱} کن

سر مست و نعلین در بغل، در خانه ما آمده
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
تا خود کرا سوزد عجب، آن^۴ یار تنها آمده
والله که مکرست و دغا، ای ناگه اینجا آمده
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
آن آب چه از عشق^۵ تو جوشیده^۶، بالا آمده
چون دهد پیغامبری^۸، از پیش عنقا آمده
هر لحظه شکلی دگر از ربّ اعلی آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده، و ندر تماشا آمده
ای دود آتشی تو سودای سرها آمده*

۲۲۷۹

۲۴۲۰۵ این کیست این، این کیست این، در حلقه ناگاه آمده؟
این لطف و رحمت رانگر، وین بخت و دولت رانگر

این نور اللهیست این، از پیش الله آمده
در چاره بد اختران با روی چون ماه آمده

۱ - فذ : وز فتنه
۲ - خج ، چت : این بیت را ندارد .
۳ - فذ : بدست
۴ - فح : این
۵ - چت : عکس
۶ - فذ ، قو : جوشید
۷ - چت ، جادوی استاد
۸ - چت ، خج : پیغامبری
۹ - فذ ، قو : سری
۱۰ - فذ : روی ماه
۱۱ - چت : گوش
* - عد ، مق ، خب : ندارد .

لیلی زیبا را نگر، خوش طالب مجنون شده
 از لذت بوهای او، وز حسن و از خواهی او
 صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
 ۲۴۲۱۰ تخیلها را آن صد، روزی حقیقتها کنند
 از چاه شور این جهان، در دلو قران رو، بر آ
 کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده
 یارب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

وان کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده
 وز قل تعالو^(۱) های او، جانها بدر گاه آمده
 در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
 تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده
 ای یوسف، آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
 با آفتاب^۱ معرفت در سایه شاه آمده
 خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده*

۲۲۸۰

ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه ام، کو سلسله؟
 ۲۴۲۱۵ زنجیر دیگر ساختی، در گردنم انداختی
 برخیز ای جان از جهان، بر پرزخاک و خاکدان
 آنرا که باشد در دل کی ره زند باران و گل؟
 روزی مخنث بانگ زد، گفتا که: «ای چوبان بد
 گفتا: «مخنث را گزد، هم بکشش زیر لگد
 ۲۴۲۲۰ کو عقل تا گویا شوی؟ کو پای تا پویا^۲ شوی؟
 سلطان سلطانان شوی، در ملک جاویدان شوی
 چون عقل کل صاحب عمل، جوشان چو دریای عمل
 صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
 بی دل شوار صاحب دلی، دیوانه شو گر عاقلی
 ۲۴۲۲۵ تا صورت غیبی رسد، وز صورتت بیرون کشد

ای سلسله جُنبان جان، عالم ز تو پر غُلفله
 وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
 کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشعله
 از عشق باشد او بخل، کورا نشد گه خرده
 آن بز عجب ما را گزد، در من نظر کرد از گله
 اما چه غم زو مرد را^۱ گفتا: «نکو گفتی هله»
 وز خشک در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله
 بالاتراز کیوان شوی، بیرون شوی زین مزبله
 چون آفتاب اندر حمل، چون مه بیرج سنبله
 بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
 کین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
 کز جمعد پیچاییچ او، مشکل شدست این مسئله

۱ - فد: یا آفتاب

* - عد، خب، مق: ندارد.

۲ - خج: جویا

(۱) - قرآن کریم، ۶۱/۳.

اما درین راه از خوشی^۱ باید که دامن برکشی
 رو رو دلا با قافله ، تنها مرو در مرحله^۲
 از رنجها مطلق روی ، اندر امان حق روی
 چون دل زجان برداشتی ، رستی ز جنگ و اشتی
 ۲۴۲۳۰ از اندیشه جانت رسته شد ، راه خطرها بسته شد
 در روز چون ایمن شدی زین رومی با عربده
 خامش کن ای شیرین لقا ، رومشک بر بند ای سقا

زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
 زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
 در بحر چون زورق^۳ روی ، رفتی دلا روی گله
 آزاد و فارغ گشته هم از دکان ، هم از غله
 آنکو بتو پیوسته شد ، پیوسته باشد در چله
 شب هم مکن اندیشه زین زنگی پر زنگله
 زیرا ننگنجد موجها اندر سبو و بلبله*^۴

۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده ، تن فکرت و گفتن شده
 هر صورتی پرورده معنیست ، لیک افسرده
 ۲۴۲۳۵ بیخ را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل بیخ
 اندیشه جز زیبا مکن ، کوتار و بود صورتست
 زانسوی کاندازی نظر ، آن جنس می آید^۵ صور
 با آن نشین کوروشنت ، کردل سوی دل روزنت
 و رهنشین حق شوی ، جان خوش مطلق شوی
 ۲۴۲۴۰ از جا بی جا آمده ، اد رفته ، هیهای آمده
 یارب ، که چون می بینمش ! ای بنده جان و دینمش
 هر ذره را محرم او ، هر خوش دمی راهدم او
 ای عشق حق سودای او ، آن اوست او ، جو یای او
 هم طالب و مطلوب او ، هم عاشق و معشوق او

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبتن شده
 صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
 چون دید کاخر آب شد ، دراصل بیخ بی طن شده
 ز اندیشه احسن تند ، هر صورتی احسن شده
 پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
 خاک از چه^۶ و رد و سوسنست کش آب هم مسکن شده
 یارب ، چه بارونق شوی ! ای جان جان من شده
 بی دست و بی بای آمده^۷ ، چون ماه خوش خرمن شده
 خود چیست این تمکینمش ، ای عقل ازین امکن شده
 نادیده^۸ زو زاهد شده ، زو دیده^۹ تر دامن شده
 وی می دمد در وای او ، ای طالب معدن شده
 هم یوسف و یعقوب او ، هم طوق و هم گردن شده

۱ - قبح : ارخوشی
 ۲ - چت (متن) پویان سوی آن مرحله
 ۳ - قبح : بی زورق
 ۴ - عد ، مق ، غب : ندارد .
 ۵ - چت : از جنس می زاید
 ۶ - قبح : بادیده
 ۷ - چت : وز دیده .
 ۸ - قبح : خج : آردیده

۳ - قبح : بی زورق
 ۵ - قذ ، چت : ارچه
 ۶ - چت : بی یا آمده

۲۴۲۴۵ اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو چند آب و روغن می‌کنم؟! ای آب من روغن شده*

۲۲۸۲

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو یا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرم شاهیت در خون دل توقیع شد
ای حزم^۳ جمله خسروان از عهد^۴ آدم تا کنون
۲۴۲۵۰ خوارزمیان منکر شده دیدار بیجون را ولی
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر
سرها بریده بی عدد در رزم تو یا کوفته
ذرات خاک این زمین^۱ از عزم تو یا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم^۲ تو یا کوفته
بستان گرو از من بجان کز حزم تو یا کوفته
از بیشش بی چون تو خوارزم تو یا کوفته
وان ماه در راه آمده از حزم تو یا کوفته
اعراب او رقصان شده هم جزم تو یا کوفته*

۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من! جام چو گلنار بده
ساقی دلدار توی، چاره بیمار توی
۲۴۲۵۰ باده دران جام فکن، گردن اندیشه بز
باز کن آن میکده را، ترک کن این عربده را
جان بهار و چینی، روتق سرو و سمنی
پای چو در حبله نهی وز کف مستان بجهی^۵
غم مده و آه مده، جز بطرب راه مده
۲۴۲۶۰ ما همه مضمور لقا، تشنه سفاق بقا^۶
تشنه دیرینه^۷ منم، گرم دل و سینه منم
خود مه و مهتاب توی، ماهی این آب منم
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
شربت شادی و شفا زود بیمار بده
هین، دل ما را مشکن، ای دل و دلدار، بده
عاشق تشنه زده را، از خم خمار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار، بده
دشمن ما شاد شود، کورئی اغیار بده
آه ز بی راه بود، ره بگشا بار بده
بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
جام و قدح را بشکن، بی حد و بسیار بده
ماه ب ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده*

* - فح، عد، مق، غب: ندارد. ۱ - فذ: این خاک زمین. ۲ - فذ: خرم. ۳ - فذ: جزم.
۴ - چت (متن): دور. ** - فح، عد، مق، غب: ندارد. ۵ - فح: برهی. ۶ - فذ، قو: دیوانه
*** - فح، عد، مق: ندارد.

روز نشاطست و طرب ، بر منشین داد مده
 گرنه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
 کامل جان آمده دست با استاد مده
 هین ده ویران ترا نیز بیفداد مده
 شب مده و روز مجو ، عاج بشمشاد مده
 هرچه وجودست ترا جز که با ایجاد مده
 لیک طباب دل خود جز که باوتاد مده
 مال یتیمان بمخور ، دست بفریاد مده
 باده ز مستان مستان ، در کف آحاد مده
 جوهر فردیت خود هرزه^۳ با افراد مده
 نقد تو نقدست کنون ، گوش ببیعاد مده
 مرغ توی جوژه منم ، چوزه بهر خاد مده
 هست ترا دانش نو هوش^۴ با اسناد مده
 با تو کلندیست گران ، جز که بفرهاد مده
 عارف کامل شده را سُبْحَهُ عِبَاد مده*

باده بده باد مده ، وز خودمان یاد مده
 آمده ام مست لقا ، کشته شمشیر فنا
 ۲۴۲۶۵ خواجه ! تو عارف بده ، نوبت دولت زده
 در ده^۱ ویرانه تو گنج نهانست ز هو
 والله تیره شب تو ، به ز دوصد روز نکو
 غیر خدا نیست کسی در دو جهان همفسی
 گرچه درین خیمه دری ، دانک تو با خیمه گری
 ۲۴۲۷۰ ساقی جان ! صرفه^۲ مکن ، روز بپردی بسخن
 ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
 دانه بصحرا مکشان ، بر سر زاغان مفشان
 چون بودای دلشده چون؟ نقد بر از کن فیکون
 هم تو توی هم تو منم ، هیچ مرو از وطنم
 ۲۴۲۷۵ آنک بخویش است گرو ، علم و فرییش مشنو
 خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان
 بس کن ، کین نطق خرد جنبش طفلانه بود

لَيْسَ يَلِدُكَ الْهَوَىٰ لَيْسَ لِفَيْكَ حَوْصَلَهُ
 لَا كَرَجَاكَ ضَايِعٌ يَطْلُبُهُ يَفْرَبَلَهُ
 چون بگریست این دکان چاره نباشد از غله

يَا رَجُلًا حَصِيدُهُ مَجِينَةٌ وَمَبْخَلَهُ
 مُعْتَمِدُ الْهَوَىٰ مَعِي ، مُسْتَنْدِي وَ سَيِّدِي
 ۲۴۲۸۰ ای گله یش کرده تو ، سیر نگشتی از گله !؟

۱ - فد ، قح ، قو ، دل

۲ - چت ، خرقه

۳ - فد : جز که

۴ - عد ، مق ، حیح : ندارد .

جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی در افکنی غلغله بقافله!^۱
زین دریا بنگذرد بی زکشاکش و خله
صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگاه
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله!^۲
کلکله ملایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیردان بستن او بسلسله
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله^۳
محنت حامله مین بنگر امید قابله
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله^۴
گنج و گهر^۵، ستان ازو از پی فرض و نافله
کان زراوست و نقد^۶ او، فکرت خلق ناقله*

حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از بی نیم آبله شرم نیادت که تو
کشتی نفس آدمی لنگریست و سست رو^۱
گر بندی چنین چرا جهد و جهاد آدمی
۲۴۲۸۵ صبر سوی نران رود ، نوحه سوی زنان رود
خوش بمان صف درا ، تنگ میا و دلگشا^۲
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس!^۳
دل مطبان بخیر و شر ، جانب غیب^۳ در نگر
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
۲۴۲۹۰ کم نشود انار اگر بهر شراب بشری
حامله است تن ز جان ، درد ز هست رنج تن
تلخی باده را مین عشرت مستیان نگر
هست بلاد این ستم پیش بلا و پس دری
زر بکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز
۲۴۲۹۵ نه فلك چو آسیا ملك کیست غیر حق!^۴
قرض بدوده ای پسر ، نفس و نفس زر و درم
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۲۲۸۶

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته
زهر گرفته در دهان ، قند و نبات ریخته
مست و خراب اینچنین ، چرخ ندانی از زمین
از پی آب پارگین ، آب فرات ریخته

۱ - فذ (دریک مورد) : بی ۲ - فو : میار دلگشا ۳ - چت : خیر ۴ - فو : ندارد .
۵ - فو ، فذ (دریک مورد) : شبان و وز . مق ، فیج ، شیخ : شبان وز ۶ - چت ، شیخ : کنج کهر
۷ - فذ (دریک مورد) : اوست نقد * - عد : ندارد . و در (فذ) مکرر است

برقرا تو در نگر ، زر صدقات ریخته
 زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
 آه دریغ ، شاه تو در غم مات ریخته
 رنگ ، رح و پیادها بهر نجات ریخته
 کیسه دریده پیش او ، جمله برات ریخته
 باز صفات ما چو گل در ره ذات^۵ ریخته
 بال و پرست عاریت ، روز وفات ریخته*

۲۴۳۰ هجری خورشید و جونیست روا ، چنین مرو
 روح شو و جهت مجو ، ذات شو و صفت مگو^۱
 آه دریغ ، مغز تو در ره پوست باخته^۲
 از غم مات شاه دل خانه بیخانه می دود^۳
 چسته برات جان ازو ، باز چو دیده^۴ روی او
 ۲۴۳۰ از صفتش صفات ما خار شناس گل شده
 بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد

۲۲۸۷

گفت: «یا حریف شو» گفتم: «آدم ، هله»
 چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ ، سنبله
 روح سبو کشش شده ، عقل شکسته بلبله
 قفل گشا کلید نی ، کنده هزار سلسله
 آنک زند ز بی ربه راه هزار قافله
 دایه شاهدان شده ، مایه بانگ و غلغله
 هر که نخورد تا رود ، جانب غصه بی گله
 نیست شو و خراب حق ، ای دل تنگ حوصله
 آنک نگویم^{۱۰} آن برد ، اینت عظیم منزله*

آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
 جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری
 کوه ازو سبک شده ، مغز ازو گران شده
 ۲۴۳۱ پاک نی و پلیدنی ، در دو جهان بدیدنی
 تازه کند ملول را ، مایه دهد فضول را
 پیش رو بدان شده ، ره زن زاهدان شده
 هر کی خورد ز نیک و بد ، مست بمانده^۷ تا ابد
 غرقه شو اندراب حق ، مست شو از شراب حق
 ۲۴۳۱ هر کی بدان گمان برد^۸ ، از کف مرگ^۹ جان برد

۲۲۸۸

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
 پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
 از سبب مصادره شحنه عشق ره زند

۱ - چت ، مجو ۲ - فذ ، قو : تاخته ۳ - فذ : می رود ۴ - چت ، خج : دید
 ۵ - قح ، قو ، خج : مات * - عد ، مق : ندارد ۶ - فذ : آمد و یار و بر . قو : آمد و یار بر
 ۷ - خج : بماند ۸ - ظ : گمان برد ۹ - خج : خاک ۱۰ - قو ، خج : بگویم * - عد ، مق : ندارد .

داد جگر مصادره از خود لعل پارها
عشق شهیست چون قمر، کیسه گشا و سیمبر
۲۴۳۲۰ هرچه برد مصادره از تن عاشقان گرو
فصل بهار را بین ، جمله بیاغ وادهد
بخشش آفتاب بین ، باز دهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد
نور سحر بریخته ، زنگیکان گریخته
جانب دیده پاره رفت از آن مصادره
سیم بده بسیمبر ، نیست زیان مصادره
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان ، مصادره
هرچه ز ماه می ستد دور زمان ، مصادره
صبحدمی ندا کند باز ستان ، مصادره
گرچه شب آفتاب را کرد نمان مصادره*

۲۲۸۹

۲۴۳۲۵ دایم پیش خود نهی آینه را ، هر آینه
در تو کجا رسم ترا ، همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا ، هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من^۴ مشبهی
زانک نظیر نیستت جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من^۵ مبینه*

۲۲۹۰

۲۴۳۳۰ کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش باینده؟
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
بخواه ای دل، چه می خواهی؟ عطا تقدست و شه حاضر
بجان شه که نشنیدم ز تقدش وعده فردا
کجا شد آن عنایتها؟ کجا شد آن حکایتها؟
که بادا عهد و بد عهدی و حسنت هر سه پاینده
جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده؟!
که آن مهر و نفرماید که: «رو تا سال آینه»^(۱)
شنیدی نور رخ نسبه ز قرص ماه تابنده؟!
کجا شد آن گشایشها؟ کجا شد آن گشاینده؟

۱ - فذ : می برد . قو : می رسد ۲ - چت : کزچه * - قح ، عد ، مق : ندارد .
۳ - چت : بتا ۴ - چت : تو ** - قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۵ - چت : نفرماید برو
۶ - چت : خور

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین دونوبت آورده است .

همه با ماست، چه با ما؟ که خود ماییم سرتاسر
 ۲۴۳۳۰ چه جای ما؟ که ما مردیم زیر پای عشق او
 خیال شه خرامان شد، کلوخ و سنگ باجان شد
 خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
 خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد
 نمک را در طعام آنکس شناسد در گه خوردن
 ۲۴۳۴۰ عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با^۲ عاشق

مثل گشتست در عالم که جویندهست یابنده
 غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده؟
 درخت خشک خندان شد، سترون گشت زاینده
 جمالش می نماید در خیال نا نماینده
 جمالش، قرص خورشیدی، بچارم چرخ تازنده^۱
 که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده
 وصال بوالعجب دارد ز دوده باز داینده*^۳

۲۲۹۱

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره
 دلا، نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه؟!
 نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی؟
 بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
 ۱۲۴۳۵ اگر مخمور اگر مستی بیزم او رو و رستی
 مگر غول بیابانی؟ ره مدین نمی دانی
 نه هر قصری که تودیدی از آن قیصری بود آن؟!
 هزاران گل درین پستی بوعده^۳ شادمی خندد
 زهی سلطان زهی نجده سری بخشد یک سجده
 ۲۴۳۵۰ ز علم اوست هر مغزی پُر از اندیشه و حیل
 خری کو در کلمزاری در افتاد و نمی ترسد
 مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او^۶
 بیشتر دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
 مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
 زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره چاره
 که از ا کسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
 که شد عمری که در غربت زخان و مانی آواره
 که فوق سقف گردونی ترا قصرست و درساره
 نه هر بامی و هر برجی ز بنایست همواره؟!
 هزاران شمع بر بالا بامر اوست ستاره
 اسپر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره^۴
 ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و سحاره
 برون رانندش از حایط بریده دم^۵ ولت خواره
 نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
 بگورستان رو و بنگر فغان از نفس آماره*^۷

۱ - فذ، مق، قو: تابنده ۲ - فذ: یا * - فح، عد: ندارد ۳ - فذ: بوعده

۴ - چت: آماره ۵ - چت: دنب ۶ - حح، چت: زیرا کو ** - فح، عد: ندارد

۲۲۹۲

بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
 بیا ، تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه
 بنسیرین گفت: « تا ماهم بر استیزیم مستانه»
 چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
 ازان در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
 که تا از جرم و از توبه پرهیزیم مستانه
 برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه*

בלاله دوش نسیرین گفت بر خیزیم مستانه
 ۲۴۳۵ چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
 چون گس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
 بت گل روی چون شکر، چو غنچه بسته بود آن در
 که جانها کز است آمد بسی بیخویش و مست آمد
 دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی
 ۲۴۳۶ صلاح دیده ره بین صلاح الدین ، صلاح الدین

۲۲۹۳

نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
 ازان دم که نظر کردم دران رخسار دزدیده
 ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
 در آن آینه این هر دو چو زلفینش پیچیده
 نثار خاك جسم او چه بارانها بیاریده!
 خجل گشته ازان خوبی پس گردن بخاریده
 بدیده هر دو را غیرت بدین^۴ هر دو بخندیده^۵
 بقصد خون بجانبان و صدیقان بفریده
 شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده*

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده^۱
 زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود
 گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
 قدم آینه حادث حدث آینه قدمت
 ۲۴۳۶ یکی ابری و رای حس که بارانش همه جانست
 قمر رویان گردونی^۲ بدیده عکس رخسارش
 ابد دست ازل بگرفت سوی^۳ قصر آن مه برد
 که گرداگرد قصر او چه شیراند کز غیرت
 بنا که^۴ جست از لفظم که آن شه کیست؟ شمس الدین

۲۲۹۴

بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره

۲۴۳۷ ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره

* - قح ، عد ، ندارد
 ۱ - چت : دیده و دیده . خج : دید وز دیده
 ۲ - قو : بگرفت و سوی
 ۳ - قو : برین
 ۴ - قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۵ - خج ، چت : کز و بی
 ۶ - چت ، خج : بیا که
 ۷ - فذ : ندارد .

بنا که شعله بر شد شگرف از جان خون خواره^۲
 حیاتی کز زمین آمد^۳ بود در بحر^۴ بیچاره
 بشهنگام ظلمانی چو اختر باش ستاره
 سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
 بدید آید یکی خوبی، نه رو باشد نه رخساره
 بغیر دل مبر آنجا، که آنجا هست دل، پاره^۵
 شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
 زهی باده که می ریزی برای جان می خواره*

ببهر نیستی در ا شده همه، هستی محقر شد
 کجا اسرار بین آمد^۶، دمی کز کبر و کین آمد^۷؟!
 الا ای جان انسانی، چو از اقلیم نقصانی
 چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
 ۲۴۳۷۵ چو هستی را همی روی سر هر نفس می کوبی
 چه باشد صد قمر آنجا؟ شود هر خاک زر آنجا؟
 زهی در بخش دریایی برای جان بینایی
 خوشا مشکا که می ییزی براه شمس تبریزی

۲۲۹۵

دلم بردی، نمی دانم چه آوردی دگر باره
 که پاره پاره، پیش آیی و بُربایی دل پاره
 مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
 بمشق روی آن مهوش برون از چرخ و استاره
 که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
 بزنی، که زخم بردارد چه باید^۸ کرد، بیچاره
 بگوای^۹ شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره*

سر اندازان همی آیی، نگارین جگر خواره!
 ۲۴۳۸۰ فغان از چشم مگارت، کز اول بود این کارت
 برای ماه بیچون را، کشیدی^{۱۰} جور گردون را
 بیار آن جام پر آتش، که تا ما در کشیمش خوش
 بزنی آتش بکشت من، فکن از بام طشت من
 اگر زخمی زنی از کین، بقصد این دل مسکین
 ۲۴۳۸۵ دام شد جای اندیشه و یا دگان پر شیشه

۲۲۹۶

مثال حُسن و احسانت برون از حد و اندازه
 دران سیران سقط کرده^{۱۱} ا هزاران اسب و جماره

مرا گویی که: «چونی تو؟» لطیف و لُمتر^{۱۲} و تازه
 خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی

۱ - فذ: بر ۲ - فذ: بیا که ۳ - قو، چت: جان خواره ۴ - چت، خج: آید
 ۵ - فذ: فسر ۶ - چت: دل یاره * - فح، عد، مق: ندارد. (خج مکرر است) ۷ - خج: کشیدن
 ۸ - چت: چه تاند ۹ - چت: تو ** - فح، عد، مق: ندارد. ۱۰ - چت: فربه
 ۱۱ - خج: خنک آنرا که می راند بدان دولت که می داند سقط کرده در آن سیران . . .

همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر^۱ نوشی
 دلا سرسخت و پائستی، چنین باشند در مستی
 ۲۴۳۹۰ بدان صبح نجاتی رو، بدان^۳ بحر حیاتی رو
 بهل می را بمیخواران، بهل تب^۴ را بنم خواران
 که کنزاً کنت^۵ مخفیاً فاحبیت^۶ بان اعراف^(۱)
 تعالوا یا موالینا اِلی اعلیٰ ممالینا
 اِلی نورِ هو الله تری^۷ فی ضوءِ لقیاه

شدم همخوی آن^۲ غمزه که آن غمزه ست غمازه
 ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
 بزنی سنگی برین^۴ کوزه، بزنی نطفی دران کازه
 که این راجملگی نقش است و آن راجمله آوازه
 برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
 فَإِنَّ الْجِسْمَ كَالْأَعْمَىٰ وَ إِنَّ الْجِسْمَ عَكَازَه
 كَمَالِ الْبَدْرِ نُقْصَانًا وَعَيْنِ الشَّمْسِ خَبَارَه^۸ *

۲۲۹۷

۲۴۳۹۵ چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
 پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
 رسید از عشق جاسوسش که بسم الله، زمین بوسش
 خرابات بتان در شد، حریف رطل و ساغر شد
 برست او از خود اندیشی، چنان آمد زیخویشی
 ۲۴۴۰۰ فلک از خوف دل کم زد، دو دست خویش بر هم زد
 چنین اندیشه را هر کس، نهد دامی پیش و پس
 چو هر نقشی^۹ که می جوید ز اندیشه همی روید
 جواهر جمله ساکن بد همه، همچون اما کن بد
 جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
 گرانجان دیدم، جان را، سبک برجست اندیشه
 درین اندیشه بیخود شد، بحق پیوست اندیشه
 همه غیش مصور شد، زهی سرمست اندیشه
 که از هر کس همی پرسد عجب، خود هست اندیشه؟
 که از من کس نرست آخر، چگونه رست اندیشه؟!
 گمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه
 تو مر هر نقش^{۱۰} را مپرست و خود پرست اندیشه
 شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
 که درد کهنه زان دارد که نوزادست اندیشه^{۱۱}

۱ - خج : زین شکر ۲ - خج : کرتم خوی آن ۳ - چت ، قو : دران ۴ - چت : بدین
 ۵ - فن : بت ۶ - فن : گفت ۷ - خج : سری
 * - فح ، عد ، مق : ندارد . ۹ - چت ، خج : نفسی
 ۱۱ - فن : بر دو بیت قبل مقدمست

(۱) - احادیث منثوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲۹

۲۴۴۰۵ که درد زه ازان دارد که تا شه زاده زاید
جو دل از غم رسول آمد، بر دل جبرئیل آمد
جو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

نتیجه سربلند آمد جو شد سربست اندیشه
چو مریم از دوصد عیسی شدست آبت اندیشه
ازان چون زخم فصّادی رگ دل خست اندیشه*

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی! زهی میهای شاهانه!
دلّم آهن همی خاید، ازان لعلین لبی که او
۲۴۴۱۰ هـ ان جانی که شد مجنون بعشق حالت بیچون
جو او طره برافشاند سوی عاشق، همی داند
بعشق طره‌های او که جعد و شاخ شاخ آمد
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی!
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی؟
۲۴۴۱۵ هـ خداوندا درین یشه چه گم گشتست اندیشه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

زهی یغما که می آرد شه قفجاق تر کانه
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرارا کنون بدین افسون و افسانه؟!
که از زنجیر جنیدین بجنبد شور دیوانه
دلّم شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
برای جانت ای مه روسری در کن درین خانه
و گر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه؟
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه؟
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه*

۲۲۹۹

سر اندازن همی آبی ز راه سینه در دیده
بدم در چرخ می آری فلکهارا و گردون را
گناه هر دو عالم را بیک توبه فرو شویی
۲۴۴۲۰ ترا هر گوشه آیوبی، بهر اطراف یعقوبی
خرامان شو بگورستان، ندایی کن بدان بستان
هماندم جمله گورستان شود چون شهر، آبادان

فسون گرم می خوانی، حکایت‌های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده؟!
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟!
شکسته عشق درهاشان، قماش از خانه دزدیده
که خیزای مرده کهنه، برقص ای جسم ریزیده
همه رقصان، همه شادان، قضا از جمله گردیده

۱ - قو، فذ، خج، آید * - قح، عد، مق، ندارد.
۲ - فذ، چرا این ۳ - چت، برانگشت ۴ - چت، قماش خانه

که صد ره دیده‌ام این را، نمی‌گویم ز نادیده
 صدق گوگر گریانش پس پشتت بدریده (۱)
 که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده*

گرافه این نمی‌لایم، خیالی^۱ بر نمی‌بافم
 کسی که خلق می‌گوید که من بگریختم رفتم^۲
 ۲۴۴۲۵ خمش کن، بشنو ای ناطق، غم معشوق با عاشق

۲۳۰۰

چون راه روی باری راهی که برد تا ده
 از جمع مکش خود را، استیزه مکن، مسینه
 چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
 تا جسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فربه
 گاو تو چو شد قربان، یا بر سر گردون نه*

با زر غم و بی زر غم، آخر^۳ غم با زر به
 بشنو سخن یاران، بگریز ز طراران
 آدم ز چه عریان شد؟ دنیا ز چه ویران شد؟
 تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد
 ۲۴۴۳۰ خوی ملکی بگزین، بر دیو امیری کن

۲۳۰۱

دل می‌ده و بر می‌خور از دلبر و دل بر به^۴
 جان وصف گهر گویا، زینها همه گوهر به
 بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
 آن زخمه که دل می‌زد کان پرده دیگر به
 با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به*

من سرخوش و تودلخوش، غم بی دل و بی سر به
 عالم همه چون دریا، تن چون صدف جویا
 صورت مثل چادر، جان رفته بجادر در
 تو پرده تن دیدی، از سینه بنشیدی
 ۲۴۴۳۵ از چهره تو زر می‌زن، با چهره زر می‌گو

۲۳۰۲

یا مشک سقا پر کن، یا مشک بسقا ده

هشیار شدم ساقی، دستار بمن واده

۱ - فذ: دروغی ۲ - قو (نخ): که چون یوسف گریزانم
 ۳ - عل: باری *** - قو، قی، عد: ندارد.
 ۴ - عل: دل بر و دلبر به . خج: از دلبر و دلبر به
 ۵ - این مصراع همان مصراع اول مطلع غزل (۲۳۰۰) است
 *** - قو، قی، عد: ندارد.

(۱) - مستفادست از مضمون آیه شریفه: **وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدِّمَ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَّبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ**.
 قرآن کریم، ۲۶/۱۲

والله که غلط گفتم ، نی نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و بیغما ده
از جام شراب خود يك جرعه بدریا ده
زان می که بکف داری يك رطل بیالاده*

نیمی بخور ای ساقی ، ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن ، امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد؟
۲۴۴۴۰ خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید؟

۲۳۰۲

در قصر چنین چاهی ، ناخورده و نابرده
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده^(۱)
آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وشمه آن کور ، سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دلرا بستر از وی ، ای مرد سر استرده
در بند بزرگی شد ، می سوزد چون خرده
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده*

ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده
دنیا نبود عیدم ، من زشتی او دیدم
گلگونه چه آرآید آن خار بُن بد را؟!
با تارك گل آمد موبند فرو هفته
۲۴۴۴۵ منگر تو بخالخالش ، ساقی سیهش را بین
رو ، دست بشواز وی ، ای صوفی روشسته
بدبخت و گرانجانی کو پخت ازو جوید
فریاد رس ای جانان ، ما را ز گرانجانان
خاموش! سخن می رآی زان خوش دم بی پایان

۲۳۰۴

ما را و حریفان را در چرخ در آورده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
معذورم ، آخر من کمتر نیم از مرده
« والله که بنگذارم در شهر يك افسرده »

۲۴۴۵۰ هر روز پری زادی از سوی سرا پرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
سالوس تان کردن ، مستور تان بودن^۲
دی رفت سوی گوری ، در مرده زد او شوری
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید :

** - قو ، قح ، عد : ندارد .

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

۲ - چت : کردن

(۱) - افلاکی این بیت را در مناتب العارفين آورده است .

۱۲۴۴۵۵ ای مونس و ای جانم ، چندانت بیجانم
 خستم جگرت را من ، بستان جگری دیگر
 همرنگ دل من شو ، زیرا که نمی شاید
 خامش کن و خامش کن ، در رو بحریم دل
 شمس الحق تبریزی ! بادا دل بد خواست

تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
 همچون جگر شیران ، ای گریه پژمرده
 من سرخ و سپید ای جان ، تو زرد و سیاه چرده
 کندر حرمین دل نبود دل آزرده
 برگرد جهان گردان در طمع یکی گرده*۱

۲۲۰۵

۲۴۴۶۰ کی باشد من با تو باده بگرو خورده ؟
 درمی شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
 صد نوش تو نوشیده ، تشریف تو پوشیده
 از نور تو روشن دل ، چون ماه ز نور خور
 تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان !
 ۲۴۴۶۵ یک لحظه بخندانی ، یک لحظه بگریانی
 عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید
 بس ۳ غصه رسول آمد از منم و می گوید :
 پس فکر جو بحر آمد حکمت مثل ماهی
 نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست !؟
 ۲۴۴۷۰ پس دل چو بهستی دان ، گفتار زبان دوزخ

تو برده و من مانده ، من خرقه گرو کرده
 با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
 صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
 وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
 تا خود چه جفا گفتی با خارك پژمرده !
 ای نادره صنعتها در صنع در آورده ۲
 ظلمت ز مه آشفته ، خاری ز گل آزرده
 « ده مرده شکر خوردی بگذار ۴ یکی مرده »
 در فکر سخن زنده ، در گفت سخن مرده
 در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده !؟
 وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده*۵

۲۲۰۶

ناموس مکن پیش آ ، ای عاشق بیچاره
 ای عاشق آلا هو ، ز استاره بگیر این خو

تا مرد نظر باشی ، نی مردم نظاره
 خورشید چو در تابد فانی شود استاره

۱ - خج : این بیت را ندارد . * - فو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - جت : بر بیت سابق مقدمست
 ۳ - فذ ، مق ، جت : پس ۴ - خج : بگداز ۵ - عل : کنه خرده ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
 ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
 دندان خرد بنا نعمت خور همواره
 تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
 هر لحظه سبو آید تازان بسوی خاره
 جان داد مرا آبش یکباره و صدباره
 خود پاره دهم او را تا او کندم پاره*^۲

آنها که قوی دستند تو چرا بستند ؟
 چون درسخناسفت ، وَالْأَرْضِ مِهَادًا^(۱) گفت
 ۲۴۴۷۰ ای بنده شیر تن^۱ ، هستی تو اسیر تن
 تا طفل بود سلطان ، دایه کندهش زندان
 از سنگ سبو ترسد . اما چو شود چشمه
 گوید که : اگر زین پس او بشکندم شادم
 گر در ره او مردم ، هم زنده بدو گردم

۲۳۰۷

دیدنی هنر خوردن ، بنگر هنر روزه
 بر بند میان زوتر ، کآمد کمر روزه
 بستان نظر حق بین ، زود از نظر روزه
 آتش کندت خدمت^۲ اندر شرر روزه
 بر طارم چارم شد ، او در سفر روزه
 این هست پر چینه و آن هست پر روزه
 سودای دگر دارد ، سودای سپر روزه
 از چادر او بگذر ، واجو خبر روزه
 تخمه اثر خوردن^۳ ، مستی اثر روزه
 تا در رسی ای مولا ، اندر گهر روزه
 بشکست^۴ همه تیرش پیش سپر روزه

۲۴۴۸۰ بر بند دهان از نان کآمد شکر روزه
 آن شاه دو صد کشور ، تاجیت نهاد بر سر
 زین عالم چون سجین بر پر سوی علین
 ای نقره با حرمت ، در کوره این مدت
 روزه نم زمزم شد ، در عیسی^۳ مریم شد
 ۲۴۴۸۵ کو پر زدن مرغان ، کو پر ملک ای جان!
 گر روزه ضرر دارد ، صد گونه هنر دارد
 این^۴ روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر
 باریک کند گردن ، ایمن کند از مردن
 سی روز درین دریا ، پا سر کنی و سر یا
 ۲۴۴۹۰ شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش

۱ - چت : شیرین تن ، فذ : شیرین فن * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت : خدمت
 ۳ - حل ، مق ، چت ، خج : عیسی و مریم
 ۴ - حل : بس . مق : این بیت و ابیات بعد افتاده است .
 ۵ - خج : اثر مردی
 ۶ - حل : بشکسته

(۱) - قرآن کریم ، ۵/۷۸

روزه کر و فر خود ، خوشتر^۱ ز تو بر گوید
 شمس الحق تبریزی ! هم صبری و پرهیزی

در بند در گفتن بگشای در روزه
 هم عید شکر ریزی ، هم کر و فر روزه*

۲۳۰۸

یارب، چه کسست آن مه! یارب، چه کست آن مه!
 اندر ذقن^۲ یوسف چاهی ، چه عجب چاهی!
 ۲۴۴۹۵ آخر چه کند یوسف کز چاه پرهیزد!^۳
 آنکس که رُبود از رخ مرگاه رُبیان را
 زنهار ، نگهدارید^۴ زان غمزه زبانها را
 شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
 جان بخشد و جان بخشد ، چندانک فناها را
 ۲۴۵۰۰ او جان بهارنست جانهاست درختانش
 هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
 صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
 کو دیده ربودستش و آن^۳ چاه میان ره
 انصاف بده آخر با او چه کند^۴ یک که!^۵
 کو مست بود خفته ، از حال همه آگه
 کندردو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
 در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
 جانها شود آبتن هم نسل دهد^۶ هم زه
 هم آینه برسوزد، هم آینه گوید: «خه^۷»*

۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود^۸، مارا کی برد خانه!^۹
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
 جانا بخرابات آ ، تا لذت جان بینی^۹
 ۲۴۵۰۰ هر گوشه یکی مستی ، دستی زهر دستی
 تو وقف خراباتی ، دخلت می و خرجت می
 ای لولی بریط زن ، تو مست تری یا من
 از خانه برون رفتم ، مستیم پیش آمد

من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه!^۹
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه!^۹
 وان ساقی هر هستی ، با ساغر شاهانه
 زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
 در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه

۱ - چت : بهتر * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ - حل : زنج ۳ - خج : زان
 ۴ - خج : چه زند ۵ - خج : نگهدارند ۶ - چت : شود ۷ - مق : دوبیت اخیر افتاده است .
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۸ - خج : من مست و تو دیوانه ۹ - خج : یابی

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
 نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه
 نیمیم لب دریا ، نیمی همه دردانه^۱ *
 گفتا که : «بنشناسم من خویش ز بیگانه»
 یک سینه سخن دارم ، هین شرح دهم^۲ یا نه ؟
 این پند نوشیدی^۳ از خواجه^۴ علّیانه
 برخاست فسان آخر از استن خانه
 اکنون که در افکندی صد فتنه^۵ فتنه*
 * * *

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
 ۲۴۵۱۰ گفتم : «ز کجایی تو» تسخر زدو گفت : «ای جان
 نیمیم ز آب و گل ، نیمیم ز جان و دل
 گفتم که : «رفیقی کن با من ، که منم خویشت»
 من بی دل و دستارم ، در خانه^۶ خمارم
 در حلقه^۷ لنگانی ، می باید لنگیدن
 ۲۴۵۱۵ سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
 شمس الحق تبریزی ! از خلق چه پرهیزی !؟

۲۳۱۰

وی از همه^۱ حاضر تر از مات سلام الله
 احسنت ز هی منظر ، از مات سلام الله^۲
 بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
 ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
 وی بحر پر از گوهر^۳ از مات سلام الله
 وی مستی^۴ تو در سر از مات سلام الله
 وز هر دو توی خوشتر از مات سلام الله^۵
 هم مشکى و هم عنبر از مات سلام الله*
 * * *

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله
 ای نور پسندیده وی سرمه^۱ هر دیده
 ای صورت روحانی وی رحمت ربّانی^۲
 ۲۴۵۲۰ چون ماه تمام آبی وانگاه ز بام آبی
 ای غایب بس حاضر ، بر حال همه ناظر
 ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
 ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
 شمس الحق تبریزی ! در لخلخه آمیزی

۲۳۱۱

آنه شده قالبها تا پرده^۱ جان گشته
 زهر از هوس دریا آب حیوان گشته

از اینه^۱ ماهی دریا بنهان گشته
 از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر

۱ - فذ ، خج ، هل . دندانہ ۲ - چت : شرح کم ۳ - خج : نوشیدی * - فح ، قو ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : از من ۵ - تنها (چت) دارد . ۶ - چت : دایانی ۷ - خج ، چت : جوهر
 ۸ - هل : بر بیت سابق مقدمست * * - فو ، قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
 اندر هوس دریا ، ای جان چو مرغابی
 دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
 ۲۴۵۳۰ دل گفت بزیر لب : «من جان نبرم از وی»
 از غمزه غمّازی وز طُرفه بندادی
 در ییشه در افتاده در نیمشب آتش
 از شعله آن ییشه تابان شده اندیشه
 گرمابه روحانی آوخ چه پری خوانست^۳ !
 ۲۴۵۳۵ از بهر چنین سَری در سوسنها بنگر
 شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

بر ساحل این خشکی ، این گشته و آن گشته
 چندان تو چنین گفته^۱ کز عشق چنان گشته
 وان غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
 سوگند بیجان دل کان کار چنان گشته
 دل گشته چنان^۲ شادی جانم همدان گشته
 در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
 تا قالب جان ییشه ، بی جا و مکان گشته
 وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته !
 دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
 تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته*
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد

۲۲۱۲

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
 با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
 در رسته بازاری ، هر جا بده اغیاری
 ۲۴۵۴۰ وان لعل چو بگشاید تا قد شکر^۵ خاید
 دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
 از^۶ حسن پری زاده ، صد بی دل و دل داده
 نوری که ازو تابد ، هر چشم که بر تابد
 از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
 ۲۴۵۴۵ از بهر^۸ چنین مشکل تبریز شده حاصل

هم خلوت و هم ییگه در دیر صفا رفته
 دستی سر زلف او ، دستی می بگرفته
 در جانش زده ناری آن خونی^۴ آشفته
 از عرش تار آید بس گوهر ناسفته
 تا جمله فرو خواند پنهانی نا گفته
 در هر طرف افتاده ، هم يك يك و هم جفته^۷
 بیدار ابد یابد ، در کالبد خفته
 وین طرفه که آن بیچون اندر دل بنهفته
 وندر بی شمس الدین^۹ پای دلمن گفته*
 * - فذ : خفته ۷ - فذ : خفته ۸ - فذ : درجل
 ۳ - سج : پری خوانست ۶ - سج : او ۹ - سج ، چت : شمس دل
 ۲ - سج ، چت : چنین ۵ - سج : قد و شکر * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد

۱ - چت : گفته ۲ - سج ، چت : چنین ۳ - سج : پری خوانست ۴ - فذ : خوبی ۵ - سج : قد و شکر ۶ - سج : او ۷ - فذ : خفته ۸ - فذ : درجل
 ۹ - سج ، چت : شمس دل * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد

۲۳۱۳

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
 ای هر چه بیندیشی ، در خاطر تو آید
 از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
 بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
 ۲۴۵۵۰ از چهره چون ماهت وز قد و کمر گاهت
 خود را چو کمر کردم ، باشد بیان آیی
 از خشم نظر کردی ، دل زیر و زبر کردی
 اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
 بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
 مگر تو پنهانی خود کار دگر کرده
 عشقت دهن نی را بر قند و شکر کرده
 چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده^۱
 ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
 تا این دل آواره از خویش سفر کرده^۲*

۲۳۱۴

ای روی تو رویم را چون روی^۳ قمر کرده
 باد تو درختم را در رقص در آورده
 ۲۴۵۵۵ دانی که درخت من در رقص چرا آید؟
 از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد^۴
 اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
 یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
 ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده
 ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده*

۲۳۱۵

دل دست یك کاسه باشهره صنم کرده
 دل از سر غمآزی يك وعده ازو گفته
 عشقش ز بی غیرت گفتا که : «عوض جان ده»
 ۲۴۵۶۰ از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
 از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
 انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
 در خواسته من از وی او نیز کرم کرده
 این^۵ گفت بجان رفته ، جان نیز نعم کرده
 لشکر کش هجرات بر بنده ستم کرده
 کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده

۱ - تنها (خج) دارد .
 ۲ - فذ : بر بیت سابق مقدمست
 ۳ - فذ : قرص
 ۴ - چت - نمی یازد وز میوه نمی نازد
 ۵ - چت ، حل : وین
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

ای آنک ز يك برقی از حسن جمال خود
وانگه ز وجود تو^۱ بر ساخته هستی را
ده چشم شده جانها ، چون نای بنالیده
۲۴۵۶۵ بس شادی در شادی کانرا تو بجان دادی
اندر بی مخدومی شمس الحق تبریزی

این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوارِ قدم کرده
چون چنگ شده تنها ، هم پشت بخم کرده
وز بهر حسودان را^۲ در صورت غم کرده
کی باشد تن چون دل^۳ از دیده قدم کرده؟*

۲۳۱۶

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پرغصه و لیک این دم
در من بنگرای جان ، تا هر دو سلف خندیم
۲۴۵۷۰ بر بسته و بر رسته غرقند درین رسته
تا چند نمان خندم؟! پنهان نکنم زین پس
ور تو پنهان داری ، ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت
۲۴۵۷۵ آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

عالم همه خندان شد ، بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
کاف خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نمان دارم ، از من بجهد خنده
کندر سر هر مویت در جست دو صد خنده
از نیست سوی هستی ما را کی کشد؟ خنده
بنمود بهر طورت الطاف احد خنده
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده*

۲۳۱۷

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
گفتم با یاز «ای حر» محمود شدی آخر

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم ، جان ملکی بوده
صد نور یقین دیدم^۴ مشتاق شکی بوده
در شاه چه جا کردی ای آیکی^۵ بوده*

۱ - چت (متن) ، خج : خود
۲ - چت : وز بهیچت جانرا
۳ - خج : دال
* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۴ - عل : دیده
۵ - قذ : آیبکی

چون شیر خدا گشتی ، اول سگکی بوده
ای بیشتر از عالم در وی سمکی بوده
من مُرده تو گرد من بحر نمکی بوده*

۲۴۵۸۰ ای سگ که ز اصحابی ، در کهف تو در خوابی
ای ماهی در آتش ، تو جانب دریا کش
شمس الحق تبریزم ! همرنگ تو می‌خیزم

۲۳۱۸

تو دلبر و استادی ، ما عاشق و این کاره
بیچاره تو گشته ، تو چاره بیچاره
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره^۱
وی از پس نو میدی بشکفته گل از ساره
واندیشه روان کرده از خون دل پاره*

مستی ده و هستی ده ، ای غمزه خماره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
۲۴۵۸۴ صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

۲۳۱۹

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
در رقص ، که باز آمد آن گنج بویرانه
بگشای لب نوشین ، ای یار خوش افسانه
از بحر چه کم گردد زین يك دوسه پیمانه؟
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه^۲
زین یش نمی‌باشم ، چون جغد بویرانه
رو با دگری می‌گو ، من نشنوم افسانه
چون عدل بهار آمد ، سرسبز شود دانه
يك مُشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای دوست ، بگو مطلق این هست چنین ، یانه؟

آن یار غریب من آمد بسوی خانه
یاران وفا را بین ، اخوان صفا را بین
۲۴۵۹۰ ای چشم ، چمن می‌بین ، وی گوش ، سخن می‌چین
امروز می‌باقی ، بی صرفه ده ای ساقی
پیمانه و پیمانه ، در باده دوی نبود
من باز شکارم ، جان ! در بند مدارم ، جان !
قانع نشوم با تو ، صبر از دلمن گم شد
۲۴۵۹۵ من دانه افلاکم ، یکچند درین خاکم
تو آفت مرغانی ، زان دانه^۳ که می‌دانی
ای داده مرا رونق ، صد چون فلک ازرق

* - قو ، قح ، عد ، مق ، ندارد .

۱ - جت : مرمر و ز خاره .

* - قو ، قح ، عد ، مق ، ندارد .

۲ - عمل : ندارد .

۳ - خج : دام

وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
زیرا که بهار آمد ، شد آن دی بیگانه*^۲

بار دگر ای جان تو ، زنجیر بجنیان تو
خود گلشن بختست این ، یارب چه درختست این!
۲۴۶۰۰ جان گوش کشان آید ، دل سوی خوشان آید^۱

۲۳۲۰

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
بستان شده گورستان زندان^۴ شده کاشانه
يك يك بسوی قشلق از غارت بیگانه
چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه^۵
سرسبز و خوش و حیران ، رقصان شده مستانه
آن عالم انبارست ، وین عالم پیمانه
ز انبار نمان کانا پوسیده^۶ نشد دانه*

بی برگی بستان بین ، کآمد دی دیوانه
زردی رخ بستان^۳ کز فرقت آن خوبان
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند؟
۲۴۶۰۵ کی باشد کین مستان آید سوی بستان ؟
ز انبار تهی گردد ، پرگردد پیمانه
پیمانه چو شد خالی ز انبار بیاید جست

۲۳۲۱

از سر تو برون کن همی سودای گدایانه
خط درد و جهان در کش^۷ ، چه جای یکی خانه؟!
يك جان چه محل دارد در خدمت جانانه؟!
ده بر دهن او زن ، تا کم^۸ کند افسانه
وانگاه چو سرمستان می گو که : «زهی دانه»
بی ناز خوشاوندان ، بی زحمت بیگانه
آن باز بود عرشی ، بر عرش کند لانه*

ای دل بکجایی تو ، آگاه همی یا نه
در بزم چنان شاهی ، در نور چنان ماهی
۲۴۶۱۰ در دولت سلطانی ، گر یاوه شود جانی
گر جان بد اندیشت ، گوید ید شه پیشت
يك دانه يك بستان ، بیعت یده بستان
شاهی نگری خندان ، چون ماه و دو صد چندان
شمس الحق تبریزی ! انکو بتو باز آید

۱ - مخ : آمد ۲ - دل : دیوانه * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۳ - فذ : خویان
۴ - چت : کاسه ۵ - دل : ندارد . ۶ - دل : پوشیده ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
۷ - چت : برکش ۸ - دل : کم *** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲۳۲۲

۲۴۶۱۵ هر روز قهیران را هم عید و هم آدینه
 عیدانه ببوشیده ، همچون مه عید ای جان
 مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین
 در پوش چنین خرقه ، می گرد درین حلقه
 در جوی روان ای جان ، خاشاک کجا پاید؟
 ۲۴۶۲۰ در دیده قدس این دم شاخِست تر و تازه
 نی عید کهن گشته آدینه دیگینه؟^(۱)
 از نور جمال خود ، نی خرقه پشمینه
 نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه^۱
 مانند دل روشن در پیشگه سینه
 در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه!
 در دیده حس^۲ این دم افسانه دیرینه*

۲۳۲۳

۲۴۶۲۵ ای دل تو بگو هستم «چون ماهی برتابه»
 نی تو بنال ای دل ، زیرا که من مسکین
 شد خانه چو زندانم ، شب خواب نمی دانم
 حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
 ۲۴۶۳۰ ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
 کاستیره همی گیرد او را مگر از لابه
 بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
 تا او نشود با من همخانه و همخواه
 برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه^۳
 هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه*

۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
 من مست و حریفم مست زلف خوش او دردست
 دستار گرو کرده ، بیزار ز سجاده
 احسنت زهی شاهد شایبش زهی باده

۱ - هل : لوزینه ۲ - چت : حسن * - قو ، قح ، عد ، مخ : ندارد .
 ** - قو ، قح ، عد ، مق ، مخ : ندارد .

(۱) - افلاکی بنسابت این غزل ، صه کوتاه ذیل را در مناتب العارفین آورده است .
 همچنان درویشی از مولانا سؤال کرد عارف کیست فرمود که عارف کسی است که هیچ کدورتی مشرب صاف او را مکدر نگرداند
 که **الْعَارِفُ لَا يَتَغَيَّرُ** و هر کدورتی که بدو رسد صافی شود چنانکه گفت :
 هر روز قهیرانرا هم عید و هم آدینه الی آخر الغزل .

لب نیز شده مستك گم کرده ره بوسه
 این دلبر پُرفته با جمله دستاها
 ۲۴۶۳۰ این صورتها جمله از پرتو او باشد
 شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را

من مستك و لب مستك وان بوسه توآده
 خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
 وان روح قدس پاکست ، از صورتها ساده
 آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده*^۱

۲۳۲۵

امروز من و باده وان یار پری زاده
 بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی ، به^۲
 این حلقه زرین را در گوش درآویزم^۴
 ۲۴۶۳۵ عشق من و روی تو از عهد قدم بودمست

احسنت زهی خرم ، شایبش زهی باده^۱
 بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
 یعنی که ازین خدمت^۵ آزادم و آزاده
 روی من از اول بد بر روی تو بنهاده*^۷

۲۳۲۶

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
 ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب
 با صدق ابوبکری ، چون جمله همه مکری؟!
 زهد از تو مباحی شد ، تسبیح صراحی شد
 ۲۴۶۴۰ جان شد چو کبوتر ، جان ، زوتر هله ، زوتر ، جان!
 از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده
 ای دفتر هر سری ، شمس الحق تبریزی!

رو با دگران کرده ، ما را نگران کرده
 وان خلوت چون شکر یالب شکران کرده
 کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده
 جانرا که فلاحی شد با رطل گران کرده
 ای تن تن تن کرده ، تن را همه جان کرده
 وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
 ای طرفه بغدادی ، ما را همدان کرده*

۲۳۲۷

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
 هر کس ز دگر جامی مستك شده کالیوه

۱ - مل : شاهنشاه و شه زاده * - فر ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .
 ۲ - چت : ساده
 ۳ - ظ : نه ۴ - چت : در آویزم ۵ - چت : خدمت ۶ - چت : در ۷ - فد ، افتاده
 * - فر ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .
 * - * - * - فر ، قح ، عد ، خج ، مق : ندارد .

بر روی زنان هریک از جفت دگر بیوه
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
غفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
می نال درین پرده ، زنهار همین شیوه*

در پرده دو صد خاتون رخسار دریدستند
۲۴۶۴۵ در کامه هر ماهی شستیت^۱ ز صیادی
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق
ای^۲ مطرب مشتاقان^۳ ! شمس الحق تبریزی !

۲۳۲۸

پیروز تو وا گردی ، فی لطف امان الله
در حسن و وفا فردی ، فی لطف امان الله
تاعرش بر آوردی ، فی لطف امان الله
از رُخ بُیری زردی ، فی لطف امان الله
در دَی نبود سردی ، فی لطف امان الله
هم دادی وهم خوردی ، فی لطف امان الله
چون عشق جوا مردی ، فی لطف امان الله*

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها ، اندر همه منزلها
۲۴۶۵۰ هم رایت احسانرا ، هم آیت^۴ ایمان را
تو یش کنی کم را ، از دل بُیری غم را
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت
آگاه توی در ده ، احسنت زهی سرده !
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۳۲۹

هر عضو من از ذوقت خمّ عسلی گشته
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته*

۲۴۶۵۵ هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
خورشید حمل رویت ، دریای عسل خویت
این دل ز هوای تو دل را بهوا داده

۲۳۳۰

ای بار خدا ، برما نرمش کن و رحمش ده
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد

۱ - فذ : شستیت . عل : شستیت
۲ - چت : از
۳ - عل : مشتاقان
* - قو ، قح ، عد ، مق ، صیح : ندارد .
۴ - فذ : رایت
*** - تنها (فذ ، عل) دارد .

۲۴۶۶۰ تیر نظرت دیدم جان گفت : «زهی دولت»
 من خاکِ دژم بودم در کتم عدم بودم
 از بانگ تو^۱ برجستم در عهد تو بنشستم
 بی خود بنشین پیشم ، بی خود کن و بی خویشم
 بر نطح پیادستم ، من اسپ نمی خواهم
 ۲۴۶۶۵ ای یوسف عیسی دم ، با زر غم و بی زر غم
 زان می که ازو سینه صافست چو آینه

پژم چو کمان پژم من از کشش آن زه
 آمد بسرگورم عشقت که هلا ، برجه
 ما را تو تعاهد کن سالار توی در ده
 تا هیچ نیندیشم نی از که نی^۲ از مه
 من مات توام ای شه ، رخ بر رخ من بر نه
 پیش آر تو جام جم ، والله که توی سرده
 پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه*

۲۳۳۱

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
 از گفتن اسرار دهان را تو بیسته
 تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
 ۲۴۶۷۰ صبحی که همی راند خیال تو سواره
 و آنها که بتسییح بر افلاک بنامند
 جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
 چون اشتر مستست مرا جان زبی تو
 شمس الحق تبریز ! دلم حامله تست

وی ساغر بر فتنه به شاق بداده
 وان در که^۳ نمی گویم درسینه گشاده
 دل در سرساقی شد و سر در سر باده
 جانهای مقدس عدد ریگک^۴ ، پیاده
 تسییح گسستند و گرو کرده سجاده
 وز هرچه بگویم جمال تو زیاده
 بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
 کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده؟!*

۲۳۳۲

۱۲۴۶۷۵ ای آنک ترا ما^۵ ز همه کون گزیده
 تو شرم نداری که ترا آینه ماییم ؟
 ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
 تو آینه ناقص کز شکل خریده
 بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

۱ - فذ (دریک مورد) : چو ۲ - فذ (دریک مورد) : که ونی * - تنها (فذ) دارد و مکرر است .
 ۳ - چت : وانرا که ۴ - قح ، خیع : خاک ** - فو ، عد ، مق : ندارد .
 ۵ - فذ : تو ما را

آراسته خود را و بیازار دویده
 ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
 وز بهر یکی دانه درین دام پریده
 کوحالت بشنیده و کوحالت دیده!
 امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده
 ای آب حیات ابد از شاه چشیده*

صد^۱ روح غلام تو، تو هر دم چو کنیزک
 بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست
 ۲۴۶۸۰ صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو
 ای آنک شنیدی سخن عشق، بین عشق
 در عشق همانکس^۲ که ترا دوش یاراست
 چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز؟!

۲۲۲۲

یا یار بود یا ز بر یار رسیده
 یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
 یا سرو روانست ز گلزار رسیده
 یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
 اندر طلب آهوی تاتار رسیده
 یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده
 یا مشعله از عالم انوار رسیده
 اندر طلب هدهد طیار رسیده
 قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
 مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
 همیان زر آورده بایثار رسیده
 درکش که رهیقت^۳ ز اسرار رسیده
 از گلشن دیدار بگفتار رسیده*

این کیست چنین مست ز خمار رسیده؟
 ۲۴۶۸۵ یا شاهد جان باشد، رو بند گشاده
 یا زهره و ماهست در آمیخته با هم
 یا چشمه خضرست روان گشته بدین سو
 یا برق کله گوشه خاقان شکاریست
 یا ساقی دریا دل ما بزم نهادهست
 ۲۴۶۹۰ یا صورت غیبت که جان همه جانهاست
 شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
 خوبان جهان از پی او جیب دریده
 از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
 وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
 ۲۴۶۹۵ اول دیت خون تو جامیست بدستش
 خاموش^۴ کن ای خاسرا انسان لُفّی خُسر^(۱)

۱ - فد : شد ۲ - چت : هر آنکس * - فو ، عد ، مق : ندارد .

۳ - سخج ، قح ، رهیقت ۴ - چت : خامش ** - فو ، عد ، مق : ندارد .

(۱) - قرآن کریم، ۲/۱۰۳

۲۲۲۴

وی رخت ازینجای بدانجای کشیده
 از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
 ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
 ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
 در دست فنا مانده تو با دست بریده
 بر چرخ پریده بود و دام دریده
 موزه چه کم آید چو بود پای رهیده؟
 ای بیخبر از چاشنی جان جریده
 کو قه گردونی و کو بام خهیده!
 ما در تارک این دوزخ امشاج خزیده
 وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
 نرگس ندهد قطره از بام چکیده^۲
 تا قصه کند چشم خمار از ره دیده*

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
 ای نرگس چشم و رخ چون لاله، کجایی؟!
 اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
 ۲۴۷۰۰ کو شیوه ابروی تو؟ کو غمزه چشمت؟
 ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان
 اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت
 صورت چه کم آید چو بردا جان سلامت؟!
 صدشکر کند جان چورهد از تن و صورت
 ۲۴۷۰۵ کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی!
 یارب چه طلسمت کزان خلد نفوریم
 محسود فلك بوده و مسجود ملايك
 باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین
 بر بند دهانت از سخن و باده لب نوش

۲۲۲۵

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
 وان عقل گریزان شده از خانه بخانه
 از پرده برون رفته همه اهل زمانه
 چه جای آمان باشد و چه جای امانه؟
 هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه

۲۴۷۱۰ رندان همه جمعند درین دیر مغانه
 خون ریز بك عشق درو بام گرفته است^۳
 يك پرده بر انداخته آن شاهد اعظم
 آن^۴ جنس که عشاق درین بحر فتادند
 کی سرد شود عشق ز آواز ملامت!؟

۱ - چت : بود . ۲ - فذ : ندارد . * - فو ، عد ، مق : ندارد . ۳ - خج ، جت : گرفته

۴ - چت : زان

۲۴۷۱۵ پر کن تو یکی رطل زمیهای خدایی
اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل در آید
شمس الحق تبریز چه آتش که بر افروخت!

مگذار خدایان طبیعت بمیانه
تا نطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه*

۲۳۳۶

این نیمشان کیست چو مهتاب رسیده؟
۲۴۷۲۰ آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده؟
این کیست؟ بگوئید که در کون جزا نیست^۱
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده؟
جامیست^۲ بدستش که سر انجام فقیرست
۲۴۷۲۰ دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقست
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق
ای مرغ دل ، ار بال تو بشکست ز صیاد
۲۴۷۳۰ خاموش ! ادب نیست مثلهای مجسم

پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شاهی بدر خانه بواب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب ، رنگ بعباب رسیده
یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
یک نغمه تر نیز بدولاب رسیده
از بهر گشایدن ابواب رسیده
از دام رهد مرغ بمضراب رسیده
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده*

۲۳۳۷

هلا ساقی یا ساغر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو

زرم بستان ، می چون زر مراده
چو خم را وا کنی سر ، سر مراده

* - ۲ - خج : خامیست

* - ۱ - خج : کیست .

** - ۱ - قو ، عد ، مق : ندارد .

بدیگر کس مده آنچم نمودی
 سرش مگشا مگونامش که آن چیست
 ۲۴۷۳۵ ازان می جعفر طیار خورد است
 پیما آن شرابی را که بویش
 سَقَاهُمْ رَبُّهُم (۱) ، رطلی شگرفست
 مرا ده آن و آن دیگر مراده
 اگر زهرست اگر شکر ، مراده
 شدم بی دست چون جعفر مراده
 به از مشکست و از عنبر مراده
 نهران از مؤمن و کافر مراده*

۲۳۳۸

بیا دل بر دل بر درد من نه
 توی خورشید وز تو گرم عالم
 ۲۴۷۴۰ چو مهره تست مهر جمله دلها
 بیار آن معجزه هر مرد و زن را
 بهر شرطی که بنهی من مطبعم
 کلاه لطف خود با تارک من
 ازان گردی که از دریا بر آری
 ۲۴۷۴۵ بهر باده نمی گردد سرم مست
 خمش ای ناطقه بسیار گویم
 بیا رخ بر رخان زرد من نه
 یکی تابش بر آه سرد من نه
 برین نطع هوای نرد من نه
 پیش دشمن نامرد من نه
 ولیکن شرط من در خورد من نه
 برای بوش و بردا برد من نه
 بیار آن گرد را بر گرد من نه
 پیشم باده خو کرد من نه
 سخن را پیش شاه فرد من نه*

۲۳۳۹

ایا گم گشتگان راه و بی راه
 همی گوید شهنشه که: « این مایده»
 بدرگاه خدای حی قیوم
 ۲۴۷۵۰ پیوندید پیوند قدیمی
 شما را باز می خواند شهنشاه
 صلا ، ای شهره سرهنگان ، بدرگاه
 دعا کردن نکو باشد سحرگاه^۲
 چو هی چفسیده^۴ بر دامان الله

۱ - ظ : بکشا * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - مق : معجزه
 ۳ - تنها (فد) دارد .
 ۴ - فذ : چفسید

(۱) - قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

چو یوسف با عزیز مصر باشید
 دلا بیگانه شد ، باز آ بخانه
 صلا ، اکنون میان بستست ساقی
 بمقناطیس آید آخر آهن
 ۲۴۷۵۰ کنون درهای گردون برگشادند
 بیا سجده کنان چون سایه ای دوست
 مثال صورتی پوشیده ، گرچه
 چو گنج جان بکنج خانه آمد
 خمش کن تا که قلماشیت گویم
 ۲۴۷۶۰ ولیک آن به که آن هم شیر گوید

برون آید از زندان و از چاه
 که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
 صلا ، کز مهر سر مستست دلخواه^۲
 بسوی کهربا آید یقین کاه
 که عاجز شد فلک از ناله و آه
 که بر منبر برآمد امشب آن ماه
 منزّه بود از امثال و اشباه
 بگردش می‌تیدم همچو جولاه
 ولکن لا تطالبنی بمعناه^۴
 کجا اشکار شیر و صید روباه ! *

۲۳۴۰

چنین می‌زن دو دستک تا سحر گاه
 همی گو آنچه می‌دانم من و تو
 فغان کردن ز شیر حق یاموز
 در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن
 ۲۴۷۶۵ ز بس^۶ بیوستگی بیگانه باشیم
 چو قرآن را نداند جز که قربان
 شبی که عشق باشد میهمانم

که در رقص است آن دلدار و دلخواه
 ولی پنهان کنش در ذکر الله
 نکردی آه پر خون جز که در چاه
 چه جنبانی بدستان دم چو روباه ؟
 سلامم زان نکردی بر سر راه
 بیا قربان شو اندر عید این شاه
 بینم بدر را بی اول ماه *

۲۳۴۱

سماح آمد ، هلا ای یار ، بر چه
 مسابق باش و وقت کار بر چه

۱ - فذ : تا ۲ - چت : وز ۳ - تنها (فذ) دارد . ۴ - فذ : بمعناه
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - چت : در ۶ - چت : زبیس
 ** - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

هزاران بار خفتی همچو لنگر	مثال بادبان این بار برجه
۲۴۷۷۰ بسی خفتی تو مست از سرگرانی	چو کردند کنون بیدار ، برجه
هلا ای فکرت طیار ، بریر	تو نیز ای قالب ستار ، برجه
هلا ، صوفی چو ابن الوقت باشد	گذر از بار و از پیرار ، برجه
بعشق اندر ننگجد شرم و ناموس	رها کن شرم و استکبار ، برجه
و گر کاهل بود قوال عارف ^۱	بدو ده خرقة و دستار ، برجه
۲۴۷۷۵ سماح آمد رباح از قول یزدان ^(۱)	که عشقی به ز صد قطار ، برجه
بعشق آنک فرشت گوهر آمد	چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین ار فرو سو می کشندت	تو همچون جمد آن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد	خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجهیدی	یکی از عالم غدار برجه
۲۴۷۸۰ بسی بهر قوافی برجهیدی	خموشی گیر و بی گفتار برجه*

۲۲۴۲

خدایا مطربان را انگین ده	برای ضرب دست آهین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند	تو همشان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام	تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق	تو شان از لطف خود برج حصین ده
۲۴۷۸۵ ز مدح و آفرینت هوشها را	چو خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند	ز کوثرشان تو هم ماء معین ده

۱ - چت : قوال و عارف * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۲ - فد : کوشا را

(۱) - ناظر است بحديث : **السَّمَاحُ رِبَاحٌ وَالْمُسْرُومُ** . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه تهران ، ص ۲۱۲) .

خمش کردم کریم حاجت نیست

که گویندت: «جان بخش و چنین ده»*

۲۳۴۳

ایا خورشید برگردون سواره
گهی باشی چو دل اندر میانه
۲۴۷۹۰ گهی از دورِ دور استاده باشی
گهی چون چاره غم ها را بسوزی
تو پاره می کنی و هم بدوزی
گهی دلرا بگریانم چو طفلان
گهی برگیریم چون دایگان تو
۲۴۷۹۰ گهی پیری نمایی گاه دو مو
زبونم ، یا زبونم تو گرفتی؟

بجیله کرده خود را چون ستاره
گهی آیی ، نشینی برکناره
که من مرد غریبم در نظاره
گهی گویی که: «این غم را چه چاره؟»
که دل آن به که باشد پاره پاره
مرا گویی: «بجنان گاهواره»
گهی بر من نشینی چون سواره
زمانی ڪوڊڪ و گه شیرخواره
زهی عیثار و چُست و حیلہ باره*۱

۲۳۴۴

مبارك باد ، آمدآ ماه روزه
شدم بر بام تا مه را بینم
نظر کردم ، کلاه از سر بیفتاد
۲۴۸۰۰ مسلمانان ! سرم مستست ازان روز
بجز این ماه ماهی هست پنهان
بدان مه ره برد آنکس که آید
رخ چون اطلسش گر زرد گردد
دعاها اندرین مه مستجابست

رهِت خوش باد ، ای همراه روزه
که بودم من بجان دلخواه روزه^۳
سرم را مست کرد آن شاه روزه
زهی اقبال و بخت و جاه روزه
نهان چون ترك در خرگاه روزه
درین مه خوش بخرمنگاه روزه
پیوشد خلعت از دیباه روزه
فلکها را بدرد آه روزه

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۱ - چت : چست حیلہ باره ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲ - چت : کامد ۳ - خجج : ندارد .

۲۴۸۰۵ چو یوسف ملك مصر عشق گیرد
 کسی کو صبر کرد در چاه روزه
 سخوری کم زن ای نطق و خمش کن
 ز روزه خود^۲ شوند آگاه روزه
 یا ای شمس دین و فخر تبریز
 توی سرلشکر اسپاه روزه^۳ *

۲۲۴۵

چو یگناهست و باران ، خانه خانه
 صلا^۴ی جمله یاران ، خانه خانه
 چو جفدان چند این محروم بودن
 بگرداگرد ویران؟! خانه خانه
 ۲۴۸۱۰ یا اصحاب روشن دل ، شتاید
 بکوری^۵ جمله کوران ، خانه خانه
 ایا ای عاقل^۶ هشیار پرغم
 دل ما را مشوران ، خانه خانه
 بنفش^۷ دیو ، چند این عشقبازی؟!
 لقبشان کرده حوران ، خانه خانه
 بدیدی دانه و خرمن ندیدی
 بدین حالند موران ، خانه خانه
 مکن چون و چرا ، بگذار یارا
 چرا را با ستوران ، خانه خانه
 ۲۴۸۱۵ دران خانه سماع ختنه سورست
 ولیکن با طهوران ، خانه خانه
 بنا کردست شمس الدین تبریز
 برای جمع عوران ، خانه خانه *

۲۲۴۶

مکن راز مرا ای جان فسانه
 شنیدستی مجالس^۱ بالامانة (۱)؟
 شنیدستی که آلدین النصیحة^(۲)؟
 نصیحت چیست ، جستن از میانه
 شنیدستی که الفرقه عذاب^(۲)؟
 فراقش آتش آمد با زبانه

۱ - چت : ناطق خمش ۲ - فذ : خوش ۳ - این بیت را تنها (فذ) دارد .
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۴ - فذ : صلا ای ۵ - فذ : غافل
 ۶ - شیخ : بیخ ۷ - شیخ ، چت : الدین نصیحة

(۱) - جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۱۸۴
 (۲) - احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۹۸
 (۳) - احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۱
 - ۱۳۷ -

۲۴۸۲۰ جو لا تَأْسُوا عَلَى مَأْذَاتِ (۱) گفتست

جو فرمودست حق كالصالح خير (۲)

هلا برجه كه ان الله يدعوا (۴)

رها كن حرص را كالفقر فخرى (۵)

جو ره بگشاد آبيت عند ربي (۱)

۲۴۸۲۵ تجلبي ربه (۷)، ني كم ز كوهي

خدا با تست حاضر نحن اقرب (۸)

ولي زان زلف شانه زنده گردد

جو گفتست انصبتوا (۱۰) اي طوطي جان

نمی‌ارزد برنج دام ، دانه

رها کن ماجرا را ای یگانه (۳)

غریبی را رها کن رو بخانه

چرا می‌تنگ داری زین نشانه

چه باشد گر کم آید خشک نانه؟!

بخوان برخود، مخوان این را فسانه

دران زلفی و بی‌آگه! چو شانه

بخوان قرآن نسوی (۹) تا بنانه!

پیر خاموش و رو تا آشیانه*

۲۲۴۷

خدایا رحمت خود را بمن ده

۲۴۸۳۰ مرا صفرای تو سرگشته کردست

اگر عالم بغم خوردن پیاست

خدایا عمر نوح و عمر لقمان

سهیل روی تو اندر یمن تافت

دریدی پیرهن ، تو پیرهن ده

ز لطف خود مرا صفرای بشکن ده

مده غم را بمن بابوالحزن ده

و صد چندان بدان خوب ختن ده

مرا راهی بسوی آن یمن ده*

۱ - صحیح : نی آگه ۲ - چت : با بنانه * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

** - تنها (فد ، چت) دارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۲۳/۵۷

(۲) - قرآن کریم ، ۱۳۸/۴

(۳) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۴) - قرآن کریم ، ۲۲۱/۲

(۵) - احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۳

(۶) - احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۸۸

(۷) - قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

(۸) - قرآن کریم ، ۱۶/۵۰

(۹) - قرآن کریم ، ۴/۷۵

(۱۰) - قرآن کریم ، ۲۰۴/۷

۲۲۴۸

فریاد ز یار خشم کرده
 سوگند بخشم و کینه خورده
 ۲۴۸۳۰ بر هم زده خانه را و ما را
 حمال گرفته ، رخت برده
 بر دل قفلی گران نهاده
 او رفته کلید را سپرده
 ای بی تو حیات تلخ گشته
 ای بی تو چراغ عیش مرده
 ای بی تو شراب درد گشته
 ای بی تو سماعها فسرده
 ای سرخ و سپید ، بی تو ماندم
 من زرد و شبنم سیاه چرده
 ۲۴۷۴۰ ای عشق تو پردها دریده
 سر پیرون کن دمی ز پرده*

۲۲۴۹

ای دیده راست راست دیده
 چون دیده تو کجاست دیده؟!
 آن قطره بی وفا چه دیده است؟!
 بحر گهر و فاست دیده
 اجری خور توتیا چه بیند؟!
 اجری ده توتیاست دیده
 ای آنک ز روز و شب برونی
 روز و شب مر تراست دیده
 ۲۴۸۴۰ در پرتو آفتاب رویت
 در رقص چو ذرهاست دیده
 بد بی تو دو دیده دشمن جان
 اکنون ز تو جان ماست دیده
 ای دیده تان چو دل پریشان
 در عین دل شماست دیده
 هر دیده جدا جدا ازانست
 کز دیده ما جداست دیده
 چون دیده خدای را بیند
 گویی که : «مگر خداست دیده؟»
 ۲۴۸۵۰ چون دیده کوه بر حق افتاد (۱)
 از هر سنگیش خاست دیده

* - قو ، فح ، حد : ندارد . ۱ - چت : چه دارد .

(۱) - ناظر است بآیه : فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا . قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

زر شد همه کوه از تجلی یعنی همه کیمیاست دیده^{۱*}

۲۳۵۰

آمد مه و لشکر ستاره
آن مه که ز روز و شب برونست^۲
چشمی که مناره را نیند
۲۴۸۵۰ ابر دل ما ز عشق این مه
چون عشق تو زاد حرص تو مرد
چون آخر کار لعل گردد
اگر بر سر کوی عشق بینی
مگریز ، در آ تمام ، بنگر

خورشید گریخت یکسواره
کو چشم که تا کند نظاره؟!
چون بیند مرغ بر مناره؟!
گه گردد جمع و گاه پاره
بی کار شوی ، هزار کاره
بی کار نبوده است خاره
سر های بریده بر قناره
زنده شده گشتگان دو باره *

۲۳۵۱

۲۴۸۶۰ دیدی که چه کرد آن یگانه
ما را و ترا کجا فرستاد
ما را بفریفت ، ما^۴ چه باشیم
آن سلسله کو بدست دارد
از سنگ برون کشید مگری
۲۴۸۶۵ بست او گرهی میان ابرو
بر درگه اوست دل چو مسمار
بر مرکب مملکت سوار اوست
گر او کمر گهی بگیرد

بر ساخت پریر یک بهانه
او ماند و دو سه پری^۳ خانه
با آن حرکات ساحرانه
بر بندد گردن زمانه
شبابش زهی شکر فسانه^۵
گم گشت خرد ازین میانه
بر دوخته خویش برستانه
در دست ویست تازیانه
که را چو گهی کند کشانه

* - قو ، قح ، مق : ندارد .

۳ - خج : پری بخانه

۱ - دوبیت آخر را خج ندارد . و از عد نیز افتاده است .

۲ - فذ : فزونست ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۴ - عد ، خج : بفریفت و ما ۵ - خج : شکر فسانه

خود آن که قاف همچو سیمرخ
 ۲۴۸۷۰ از شرم عقیق در فشانش
 بادی که ز عشق اوست در تن
 عشاق مُذْکَرند وین خلق^۱
 ساقی درده قلع که مایم
 آبی بر زب که آتش دل
 ۲۴۸۷۵ در دست همیشه مصحفم بود
 اندر دهنی که بود تسبیح
 بس صومعهها که سیل بر بود^۲
 هشیار ز من فسانه ناید
 مستم کن و بر یران چو تیرم
 ۲۴۸۸۰ چون مست بود ز باده حق
 بی خویش گذر کند ز دیوار
 با خویش ز حق شوند و بی خویش
 دیدم که لبش شراب نوشد
 وانگاه چی می؟ می خدایی
 ۲۴۸۸۵ ماهی ز کنار چرخ در تافت
 این طرفه که شخص بی دل و جان
 مشنو غم عشق را ز هشیار
 هرگز دیدی تو یا^۳ کسی دید
 دم درکش و فضل و فن رها کن

کردست بکویش آشیانه
 دُرها بگداخت دانه دانه
 ساکن نشود بر ازیانه
 درمانده اند در مشانه^۴
 مخمور ز باده شبانه
 بر چرخ همی زند^۵ زیانه
 وز عشق گرفته ام چفانه
 شعرست و دویستی و ترانه
 چه سیل که بحر بی کرانه
 مانند رباب بی کمانه
 بشنو قصص بنی کمانه
 شهباز شود کمین سمانه
 بر روی هوا شود روانه
 میها بکشند عاشقانه^۶
 کی دید ز لب می مغانه؟!
 نه از خُنب فلان و یا فلانه
 گم گشت دلم ازین میانه
 چون چنگ همی کند ففانه
 کو سرد لبست^۷ و سرد چانه
 یخدان زاتش دهد نشانه
 با باز چه فن زند سمانه*

۱ - خج، عد : درمسند وحدت اوست وین خلق
 ۲ - خج : میانه
 ۳ - خج : برد
 ۴ - خج، عد : تو برد
 ۵ - چت : نر داد فلان و یا فلانه . و نزل بهمین بیت ختم می شود .
 ۶ - خج : سرد دلست
 ۷ - عد : دیدی ویا * - قر ، قج ، مق : ندارد .

۲۲۵۲

۲۴۸۹۰ يك جام ز صد هزار جان به
 برخیز و قماش^۱ ما گرونده
 ما از خود خویش توبه کردیم
 ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
 یکرنگ کند^۲ شراب ما را
 تا هر دو یکی شود که و مه
 درویش ز خویشتن تهی شد
 پُر ده تو شراب فقر ، پُر ده
 برخیز و بزه کن آن کمان را
 ماییم کمان و باده چونت زه
 ۲۴۸۹۵ بر جای بماند^۳ عقل پر فعل
 اینست سزای پیر فربه
 ماغم نخوریم ، خود^۴ کی دیدست؟!
 تو بارکشی و او کند^۵ ده
 بگریز ز غم ، بسوی شه رو
 وز خانه عاریت برون جه^۶*

۲۲۵۳

جان آمده در جهان ساده
 وز مرکب تن شده پیاده
 سبیل آمد و در ربود جان را
 آن سیل ز بحرهای زیاده
 ۲۴۹۰۰ جان آب لطیف دیده خود را
 در خویش دو چشم را گشاده
 از خود شیرین چنانک شکر
 وز خویش بجوش همچو باده
 خلقان بنهاده چشم در جان
 جان چشم بخویش در نهاده
 خود را هم^۱ خویش سجده کرده
 بی ساجد و مسجد و سجاده
 هم بر لب خویش بوسه داده
 کسای شادی جان و جان شاده^۲
 ۲۴۹۰۵ هر چیز ز همدگر بزاید^۳
 ای جان تو ز هیچ^۴ کس نزاده
 می‌راند سوی شهر تبریز
 جان چون شتر و بدن قلاده^۵*

۱ - فذ : برخیز قماش ۲ - فذ : نگر ۳ - چت : نماند ۴ - چت : نخوریم و خود
 * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - چت : همه ۶ - حج : ساده ۷ - چت : بزایند
 ۸ - حج : جان ز هیچ * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۲۳۵۴

ای بی تو حیاتها فسرده
 ما بر در عشق حلقه کوبان
 هر آتش زنده از دم تست
 ۲۴۹۱۰ خامیم ، یا بسوز ما را
 چون موسی شیر کس نگیریم
 در پرده مباش ای چو دیده
 کم گوی ز عشق و عشق، می خور
 وی بی تو سماع ، مرده مرده
 تو قفل زده ، کلید برده
 رحم آر برین دم شمرده
 در آتش عشق همچو خرده
 با شیر تویم خوی کرده (۱)
 خوش نیست پیش دیده پرده
 گفتن نبود چنانک خورده*
 * - فذ : کرده .

۲۳۵۵

ای دوش^۲ ز دست ما رهیده
 ۲۴۹۱۵ در پنجه ماست دامن تو
 حیلت بگذار و آب و روغن
 چشم من و چشم تو حریفند
 ای داده مرا شراب گلگون
 زلف چو رسن چو برفشاندی
 ۲۴۹۲۰ رقتی و ز چشم من بریدی
 برگرد خیال تو دوانیم
 بر روزن تو چرا نپرد
 خامش کردم که جمله عییم^۳
 امشب نرهی بجان و دیده
 ای دست در آستین کشیده
 مایم هریسه رسیده
 ای چشم ز چشم تو چریده
 گل از رخ زرد من دمیده
 از عشق چو چنبرم خمیده
 خون آید لاشک از بریده
 ای بر سر ما غمت دویده
 مرغی ز قصص بجان رهیده
 ای با همه عیمان خریده*
 * - فذ : کرده .
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 * - فذ : دوست .
 * - فذ : عییم

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ . قرآن کریم ۱۷/۲۸

۲۲۵۶

ماییم قدیم عشق باره
 ۲۴۹۲۵ نظاره گیان ملول گشتند
 چون چرخ حریف آفتابیم
 انگشت نما و شهره گشتیم
 از ما بنماند جز خیالی
 مردان طریق چاره جستند
 ۲۴۹۳۰ در آتش عشق صف^۲ کشیدند
 مردانه تمام^۳ غرق گشتند
 باقی دگران همه نظاره
 ماند این دم گرم شعله خواره
 پنهان نشویم چون ستاره
 چون اُشتر بر سر مناره
 وان نیز برفت^۱ پاره پاره
 با هستی خود نبود چاره
 چون آهن و مس و سنگ خاره
 اندر دریای^۴ بی کناره*

۲۲۵۷

ای کشته دلت چو سنگ خاره
 ۲۴۹۳۵ تا عشق کنار خویش بگشاد
 چون صبر بدید آن هزیمت
 شد صبر و خرد ، بماند سودا
 خلقی ز جدایی عصیرت
 هر چند شدست خون جگرشان
 ۲۴۹۴۰ بیگانه شدیم بهر این کار
 الْمَشَقُّ حَقِيقَةُ الْأِمَارَةِ
 با خاره و سنگ چیست چاره؟!
 جز آنک شوند پاره پاره
 تا پیش تو جان دهد ستاره
 اندیشه گریخت بر کناره
 او نیز بجست یکسواره
 می‌گریده و می‌کند^۶ حراره
 بر راه فتاده چون غصاره
 چستند درین ره و چکاره
 با عقل و دل هزار^۷ کاره
 وَالشَّعْرُ طِبَالَةُ الْأَمَارَةِ^۸

۱ - فد : نماند ۲ - چت : سر ۳ - خج : مردان تمام ۴ - فد : در بحر عمیق
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - فد : می‌گوید ۶ - چت : می‌دهد ، خج : می‌زند
 - چت : دل و هزار ۸ - فد : طِبَالَةُ أَمَارَةِ . خج : طِبَالَةُ أَمَارَةِ

أَحَدَرُ فَاَمِيرُنَا مُغِيرٌ كَلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَاوَةٌ
 أَتْرَكَ هَذَا وَصِفَ فِرَاقًا^۱ تَنَشَّقُ لِيَهْوِيَهُ^۲ الْمِبَارَهُ
 بگریخت امام ، ای مُوَدِنِ خاموش فرو رو از مناره*

۲۳۵۸

۲۴۹۴۵ ماییم دو چشم و جان خیره بنگر تو بماشقان خیره
 تو چون مه و ما بگرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
 عقل است شبان بگرد احوال فریاد ازین شبان خیره
 در دیده هزار شمع رخشان وین دیده چو شمعدان خیره
 از شرق بغرب موج نورست سر می‌کند از نهران خیره
 ۲۴۹۵۰ بیرون ز جهان مُرده شاهبست وز عشق یکی جهان خیره
 گویی که: «مرا ازو^۳ نشان ده» خیره چه دهد نشان خیره
 از چشم سیه سید پر خون کز چشم بود زبان ، خیره
 در روی صلاح دین تو بنگر تا دریابی بیان خیره*

۲۳۵۹

آن سفره بیار و در میان نه و آن کاسه پیش عاشقان نه
 ۲۴۹۵۰ انبوه بریز نان که زشتست کآواز دهد کسی که نان نه
 تن را چو بنان شکار^۴ کردی جان را برگیر و پیش جان نه
 امروز قیامت تو برخاست برخیز قدم بر آسمان نه
 از آتش عشق نردبان ساز برگنبد چرخ نردبان نه
 ای زهره ، ز چشمهای هندو ترکانه تو تیر درکمان نه

۱ - حَج: فِرَاقًا ۲ - چَت: يَهْوِي لَهُ * - فَو، فَع، عَد، مَق: نَدَارِدُ .
 ۳ - حَج: اِزَانَ ** - فَو، فَع، عَد، مَق: نَدَارِدُ . ۴ - حَج: سَكَال

۲۴۹۶۰ گر سینه زیان کند ز زحمت
 زخمی دیگر^۱ بران زیان نه
 چون نکته ز راه چشم گویی
 ما را همه مهر بر دهان نه
 ای اشک ، چورفتی از در چشم
 آنجا رو و سر بر آستان نه*

۲۳۶۰

۲۴۹۶۵ پیش از توجهات^۲ نقد بودست
 باز آ ز خدا جزات نسیه
 آید ز خدا جزای خیرت
 در تقد بلا نجات نسیه
 این دولت تازه بی تو بادا
 از شومی^۳ تو جهات^۲ نسیه
 زیر ک که بفال نحس هستت
 ای طلعت تو بیات نسیه
 بر تو همه چیز نسیه بادا
 مرگ نقد و حیات نسیه
 چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست
 الا نبود ممت نسیه
 دادت امشب برات نسیه*

۲۳۶۱

۲۴۹۷۰ ای روز مبارك و خجسته
 ما جمع و تو در میان نشسته
 ای همنفس همیشه ، پیش آ
 تا زنده شود می شکسته
 پیغام دلست این دوسه حرف
 بشنو سخن شکسته بسته
 یکبار بگو که : « بنده من ! »
 کازاد شوم ز رنج و رسته
 آن دست ز روی خویش بر گیر
 تا گل چینم دسته دسته
 ۲۴۹۷۵ یکبار دیگر شکر فشان^۳ کن
 طوطی نگر از قفص برسته*^۴

۲۳۶۲

ای دو چشمت جادوانرا نکتها آموخته
 جانها را شیوهای جانفزا آموخته

۱ - جت : دگری * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۲ - جت : جهات * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۳ - خج : زلب شکر فشان * - قح : بچسته
 ۴ - تنها (فذ ، خج) : دارد .

عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
 وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
 سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
 سر سر عاشقانش در بلا آموخته
 این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
 همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته^۴
 سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
 مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
 کآهنان را همچو آینه صفا آموخته
 در تجلیهای او نور لقا آموخته*

هرچه درعالم دری بسته‌ست^۱ مفتاحش توی
 از برای صوفیان صاف بزم آراسته
 وز میان^۲ صوفیان آن صوفی^۳ محبوب را
 ۲۴۹۸۰ وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
 عشق را نمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
 پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده
 با دعا و با اجابت نقب کرده نیمشب
 پُر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی
 ۲۴۹۸۵ زخم و آتشی^۵ پنهانست اندر چشمشان
 جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

۲۲۶۳

نمره از مردانِ مرد و از زنان برخاسته
 دود جانها بر شده ، هفت آسمان برخاسته^۶
 وز معانی ساقیان^۷ همچو جان برخاسته
 شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
 در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
 سقف خانه در شکسته ، آستان برخاسته
 بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
 خون دل یا قوت وار از عکس آن برخاسته*

ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته
 آتش رخسار تو در ییشه جانها زده
 جویهای شیر و می پنهان روان کرده زجان
 ۲۴۹۹۰ کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز
 تن جو دیوار و پس دیوار افتاده دلی
 رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق
 گرچه گوید : «فارغم از عاشقان» لیکن ازو
 شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود^۸

۱ - چت : هر دو عالم چون در بسته‌ست ۲ - فذ : از میان

۳ - چت : زخم آتشی * - فو ، فق ، عد ، مق : ندارد .

۴ - چخ : ندارد . چت : بیت سوم وعل بیت ماقبل آخر است .

** - فو ، فق ، عد ، مق : ندارد .

۵ - فذ : عشق را باقی نمود .

۶ - چت : ساقیان

۷ - چخ : صافی

۸ - تنها (عل) دارد .

دل میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته^(۱)
 در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
 انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
 تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته
 لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
 دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
 جان بی^۲ دیده بمانده خون چکان بگریسته
 همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
 هر نفس خونابه گشته، هر زمان بگریسته
 بر چنان چشم عیان، چشم گمان بگریسته
 از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته^۳
 هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته*^(۲)

۲۴۹۹۵ ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
 چون بمالم نیست یک کس مرمکانت را عوض
 جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده
 اندرین ماتم درینا تاب^۱ گفتارم نماند
 چون ازین خانه برقتی سقف دولت در شکست
 ۲۵۰۰۰ در حقیقت صد جهان بودی، نبود ی یک کسی
 چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
 غیرت تو گر نبود اشکها باریدمی
 مشکها باید، چه جای اشکها در هجر تو؟!
 ای دریفا، ای دریفا، ای دریفا، ای دریغ
 ۲۵۰۰۰ شه صلاح الدین! برقتی ای همای گرم رو
 بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

وز صواب هر خطایت صد حتن پا کوفته
 وانگه اندر باغ عشقت مرد وزن پا کوفته
 صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته

ای ز گلزار جمالت یاسمن پا کوفته
 ای بزاده^۴ حسن تویی واسطه هر مرد وزن
 از رخ شاهانه ات آورده جان پروانه

۱ - خج، عل، آب ۲ - هل، بی ۳ - این مصراع و مصراع اول بیت بعد را تنها (فد) دادند.
 * - قو، قح، عد، مق، ندارد ۴ - فذ، فتاده

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل چنین آورده است:
 « همچنان در شب عرس (مهمانی عزای صلاح الدین) چندین غزلیات و مرثیه‌ها که فرمودند و از آن مجموع یکی اینست: شعر:
 ای ز هجران و فراق آسمان بگریسته . . . الی آخره»
 (۲) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است.

۲۵۰۱۰ ای دماغ عاشقان بر باد منصورت
 لاغری جان ز ذوق آنچنان فربه شده
 هدهدان اندر قفس چون زان سلیمان خوش شدند
 جان عاشق لامکان و این بدن سایه آست
 قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
 ۲۵۰۱۵ روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت^۱

تا دوصد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
 می ننگجد در جهان ، در خویشتن پا کوفته
 راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
 آفتاب جان برقص و این بدن پا کوفته^۱
 بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
 در میان زرگس و گل جسم من پا کوفته^۲*

۲۲۶۶

ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته
 زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
 عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از انک
 عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط
 ۲۵۰۲۰ مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
 از شکار تو بییشه جان شیران خون شده
 عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
 لا جو لا لایان زده بر عاشقانش دست رد^۱
 حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
 ۲۵۰۲۵ ساربانان این غزل گو تا ز بعد خستگی

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
 روشنایی کی فزاید سرمه نا کوفته؟!
 در نیامیزد کسی نا کوفته با کوفته
 عاشقان از لا ابالی ازدها را کوفته
 فرقهها پیدا شود از کوفته تا کوفته
 در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
 عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
 غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
 اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
 اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته*

۲۲۶۷

تا چه عشقست آن صنم را بادل پر خون شده!
 دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند

هر زمان گوید که: «چونی؟ ای دل بیچون شده»
 تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده

۱ - چت ، خج ، ندارد . عل : بر بیت سابق مقدمت
 ۲ - فذ : بکاست
 ۳ - چت : این بیت را ندارد .
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۴ - فذ : چشم زد . ط : چشم زد
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

عشق معشوقم ز حدّ عشق من افزون شده
فتنه خورشید گشته ، آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز، مجلس سرد کردی، ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی ، عاشق و مجنون شده*

نام عاشق برمن و او را زمن خود صبر نیست
چونک کردم رو بیالا من بدیدم یک مهی
۲۵۰۳۰ ذرها اندر هوا و قطرها در بجرها
واعظ عقل اندر آمد ، من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۲۳۶۸

جمله را عریان بدیده ، کس ترا نشناخته
وز کزری پنداشته کو مر ترا انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان^۲ پرداخته
بردرخت جسم ، جان نالان شده چون فاخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت^۳ آخته*

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت
۲۵۰۳۵ ای چراغ و چشم عالم ، درجهان فرد آمدی
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی! جهانرا چون تو پر کردی زحسن

۲۳۶۹

جان قصص را در شکسته ، دل زتن بگریخته
صد هزاران جویشتن بی^۴ خویشتن بگریخته
چون در آمد مست و خندان ، آن زمن بگریخته
صد هزاران بلبل آن سواز چمن بگریخته*

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته
۲۵۰۴۰ صد هزاران عقلمها بین جانها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان

۲۳۷۰

صد هزاران کشتی ازوی مست و سرگردان شده!

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده!

۱ - فذ : تو * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲ - فذ : حنت ** - عد ، قو ، قح ، مق ، خج : ندارد .

*** - قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

۳ - عد : در اسرار تو صد جان و جهان

۴ - فذ ، بر

هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده
 ز امر تو دشنام گشته و ز تو مدحت خوان شده
 از صبا معمور عالم با^۱ و با ویران شده
 مروحه دیدن چراغ سینۀ پاکان شده
 وانك^۲ یبند او مسبب نور معنی دان شده
 پیش اهل بحر معنی دُرّها ارزان شده
 وان دگر خاموش کرده، زیر زیر ایشان شده
 آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
 از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده؟!
 بینمت چون آفتابی بی چشم سلطان شده
 بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
 بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
 بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
 بینمت خاموش گویان^۳ چون کفۀ میزان شده*

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
 ۲۵۰۴۵ باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
 بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
 باد را یا رب نمودی ، مروحه پنهان مدار
 هر که بیند او سبب ، باشد یقین صورت پرست
 اهل صورت جان دهند از آرزوی شبۀ
 ۲۵۰۵۰ شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند
 چشم بر ره^۳ داشت پوینده^۴ قراضه می بجید
 همچو مادر بریچه لرزیم بر ایمان خویش
 همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری
 چند گویی دود برهانست بر آتش ، خمش؟!
 ۲۵۰۵۵ چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان^۵ بگو
 ای نصیبه جو ز من که این یار و آن یار
 بس کن ای مست معربد ، ناطق بسیار گو!

۲۳۷۱

خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
 با گهرهای صفای با وفا آمیخته
 لطف و قهری جفت و دُردی با صفا آمیخته
 بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
 بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته؟
 این صدفهای دل ما با چنین درد فراق
 ۲۵۰۶۰ روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین
 وصل و هجران صلح کرده، کفر و ایمان یک شده
 گرگ یوسف خلق گشته، گرگی از وی^۷ گم شده

۱ - هل : وز و با ۲ - هل : آنك ۳ - هل : پردہ ۴ - چت : داشت بنده وان
 ۵ - هل : کردون ۶ - چت : کویا * - قو ، قح ، عد ، مق ، خج ، ندارد . ۷ - فذ : او

آب همچون باده با نور^۱ صفا آمیخته
 آمده در بزم مست و با شما آمیخته
 تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
 لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
 قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
 تا بینی بنده با وصف خدا آمیخته
 زانک هر حرفی ازین با ازدها آمیخته^۲
 زانک تندست این سخن با کبریا آمیخته
 صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
 نفخه عیسی دولت با و با آمیخته
 پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
 گرچه اینجا هست جانها با غلا آمیخته
 مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
 ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
 تا بینی این سرا با آن سرا آمیخته*

خاک خاکی ترك کرده ، تیرگی از وی شده
 شادیا ! روزی که آن معشوق جانهای لقا
 ۲۵۰۶۵ مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
 تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
 آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
 سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
 ای خداوند شمس دین فریاد ازین حرف رهی
 ۲۵۰۷۰ یکدمی مهلت دهم تا پست تر گیرم^۳ سخن
 در ره عشاق حضرت گو که از هر محتش
 قطره زهر^۴ و هزاران تنگ تریاق^۵ شفا
 خواری آنجا با عزیزی عهد بسته ، یک شده
 جان بود ارزان بنرخ خاک پیش جان جان
 ۲۵۰۷۵ از پی آن جان جان جانها چنان گوهر شده
 آخر دور جهان با اولش یکسر شده
 در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

۲۳۷۲

که بود دُر تک دریا ، کف دریا بکناره
 رُخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
 همگان را تو صلاحگو^۶ چو موذن ز مناره
 تو درین شاه نگه^۸ کن که رسیدست سواره

هله بحری شو و در رو ، مکن از دور نظاره
 چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق
 ۲۵۰۸۰ چو بدان بنده نوازی شده پاک و نمازی
 تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد

۱ - عل : همچو آب و باد با نور ۲ - عل : بر بیت سابق مقدمست ۳ - عل : گویم
 ۴ - فذ : تنگ ۵ - فذ : دریای ۶ - فذ : وفا * - تنها (فذ ، عل) : دارد .
 ۷ - چت : زن ۸ - چت : نظر

بخدا خنجر او را بدهم رُشوت و پاره^۱
 که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
 توجه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
 که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
 تو ازان کار نداری که شدستی همه کاره
 تو شتر هم نخزیده که شکستست مهاره
 تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره*

نه برسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
 کی بود آب که دارد بلطافت صفت او؟!
 تو همه روز برقصی پی تُمَاج و حریره
 ۲۵۰۸۵ چو بدیدم برسیمش^۲ ز زر و سیم نفورم
 تو ازان بار نداری که سبکسار^۳ چو بیدی
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
 بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

۲۳۷۳

بشولم بشولم^۵ مجه از روزن خانه
 و گرت شاه کند او ، که توی یار یگانه
 می بی درد نیابی تو درین دورِ زمانه
 بخدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
 بروم گر نروم من کندم گوش^۶ کشانه
 همه تیر ای مه مه رو ، نبرد سوی نشانه
 ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه؟!
 چو مرا درد فزون شد بده آن دردِ مفانه^۸
 چو درین حلقه نگینی مجه ای جان زمانه
 تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه*

مشو حیل^۴ خواجه ، هله ای دزد شبانه
 ۲۵۰۹۰ بمشو غره پرستش ، بده ریش بدستش
 سوی صحرای عدم رو ، بسوی باغ ارم رو
 بشه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی
 بخورم^۱ گر نخورم من بنهد در دهن من
 همه میرند ولیکن همه میرند بیشت
 ۲۵۰۹۵ ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را؟!
 چو ترا حسن فزون شد خردم صید جنون شد
 چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی
 تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دامست و ، چه دانه؟
 که چو سیم غ ببیند بجهد مست زلانه

- ۱ - چت : بدهام رشوت باره ۲ - فذ : سیمین ۳ - چت : سبک بار * - قح : عد : ندارد
 ۴ - خج : حیل ۵ - خج : بشولم بشولم . چت : بشلم بشلم ۶ - فذ ، قو : نخورم ۷ - چت ، خج : دوست
 ۸ - مق : ازین بیت بمدرآ ندارد و بقیه افتاده است . * - قح ، عد : ندارد .

۲۵۱۰۰ بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
 بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
 نه سماعت^۱ نه بازی که کمند است الهی
 نبود هیچ غری را غم دلّاله و شاهد
 بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده
 ۲۵۱۰۵ که خیالات سفیان همه دربان الهند
 نگذارند غران را که در آیند بلشکر
 چو ندیدست نشانه نبود اسپر^۲ و تیرش

برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
 بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
 منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
 نبود هیچ کَلّی را غم شانه گر و شانه
 مثل کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
 نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
 که بخندد لب دشمن زکر و قر زبانه
 چو نخوردست دو گانه نبود مرد یگانه*

۲۲۷۵

سوی اطفال ییامد بکرم مادر روزه
 بنگر روی ظریفش بخور^۳ آن شیر لطیفش
 ۲۵۱۱۰ بنگر دست رضا را که بهار است خدا را
 هله‌ای غنچه نازان ، چه ضعیفی و چه یازان^۴
 تو گلا غرقه خونی ، ز چپی دلخوش و خندان
 ز چپی عاشق نانی ، بنگر تازه جهانی

مهل ای طفل بستستی طرف چادر روزه
 بهمان کوی وطن کن ، بنشین بر در روزه
 بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
 چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
 مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
 بستان گندم جانی هله از بیدر روزه*

۲۲۷۶

صنما از انج خوردی^۵ ، بهل اندکی بما ده
 ۲۵۱۱۵ که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را!
 ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
 بنشان تو جنگها را ، بنواز جنگها را
 سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه

غم تو بتوی ما را تو بجرعه صفا ده
 بشراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
 بنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
 ز عراق و از^۶ سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
 قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده

۱ - خج ، چت : سماعت و نه ۲ - چت ، فذ ، قو : اسپر تیرش * - قح ، عد : ندارد .
 ۳ - فذ : مخور
 ۴ - چت : بازان * - قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۵ - خج : دادی
 ۶ - چت : وز

ز شراب همچو اطلس بپرهنگان قبا ده
بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
ملک و شراب داری، ز شراب جان عطا ده*

صنما بین خزان را ، بنگر برهنگان را
۲۰۱۲۰ بنظاره جوانان بنشسته اند پیران
بصلاح دین بزاری برسی^۱ که شهریاری

۲۲۷۷

دلبری^۲ عشوه ده سرکش خون خوارش^۳ ده
غم عشقش ده و عشقش ده و بیارش ده
با طبیی دغلی^۴ یشه سر و کارش ده
یک سقای^۵ حجری سینه سبکسارش ده
پس قلاوز کز بیهده رفتارش ده
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
زو بیر سنگ دلی و دل پیرارش ده
بیر انکار ازو و دم^۶ اقرارش ده
« که فلانی چو بیاید ، بر ما بارش ده »
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
ورکنی مست بدین حد، ره هموارش ده*

ای خداوند ، یکی یار جفا کارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان می گذرد
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
۲۰۱۲۵ بیرش سوی بیابان و کن او را تشنه
گمراه کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی^۷ آن مه سرگشته شدند
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
منکر پار شدست او که - مرا یاد نماند
۲۰۱۳۰ گفتم : « آخر بنشانی که بدربان گفتمی :
گفت : « آمد^۸ که مرا خواجه^۹ ز بالا گیرد
بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن

۲۲۷۸

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
که رُخ خود بکف پاش بود مالیده
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی
۲۰۱۳۵ عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوش^{۱۰}
پیچ زلفش چو ندیدی^{۱۰} تو برو معذوری

۱ - خج : برسان * - مق ، قح ، عد : ندارد .
۲ - خج : دل ۳ - خج : سرخ ستمکارش ده
۴ - خج : یا طبییان دغل ۵ - خج : سقای
۶ - خج : ۱۰ - خج : آن زلف ندیدی . فذ : زلفش چو بدیدی
۷ - خج : فذ : هرگز
۸ - خج : عد ، مق : ندارد .
۹ - خج : فذ : خواهد
۱۰ - خج : عد ، مق : ندارد .

هیچ دیدی تونی بی نفسی نالیده؟!
 کی برنجد ز بریدن قلم بالیده؟!
 فرق این بس که توی فرق مرا خاریده^۱
 لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده
 بر دم باد بهاری نرسد پوسیده^۲*

نی تراشیت که اندر نی صورت بدمد
 گر بدانند که حریف لب کی خواهد شد
 گر پُرسند چه فرقت میان تو و غیر؟
 ۲۵۱۴۰ جرعه کن فیکون برسر آن خاک بریخت
 شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد

۲۲۷۹

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
 روح مطلق شده و تابش جانیم همه
 که برون رفته ازین دور زمانیم همه
 همه دگان بفروشیم که کانیم همه
 که بصورت مثل کون و مکانیم همه
 ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
 که جز از دست و کفت^۳ می نستانیم همه
 هر کی آن دارد ، دریافت^۴ که آنیم همه
 که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
 که کمر بخش تر^۵ از بخت جوانیم همه
 زانک در پیش روی تیر و ستانیم همه
 زانک چون نور سحر پرده درانیم همه
 گر گک بودیم کنون شهره شبانیم همه
 سوی او بادل و جان همچو روانیم همه^{۱۲}*

بده آن باده جانی که چنانیم همه
 همه سر سبز تر از سوسن و از^۳ شاخ گلیم
 همه در بند هوا اند^۴ و هوا بنده ماست
 ۲۵۱۴۵ همچو سرنا بفروشیم بشکر لب یار
 تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
 زعفران^۶ رخ ما از حذر چشم بدست
 مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم
 هر کی جان دارد ، از گلشن جان بوی^۸ برد
 ۲۵۱۵۰ دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون
 میکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
 جان ما را بصف اول پیکار طلب
 در پس پرده ظلمات بشر نشینیم
 شام بودیم ز خورشید جهان صبح^{۱۱} شدیم
 ۲۵۱۵۵ شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

۱ - فذ : مالیده . ۲ - تنها (هل) این بیت دارد . * - عد ، مق : ندارد . ۳ - چت : وز
 ۴ - چت : هوانند ۵ - چت ، مخ : کر ۶ - چت : زعفرانی ۷ - چت : کفش
 ۸ - فذ : بویی برد ۹ - چت ، مخ : دانست ۱۰ - چت : بخش کر ۱۱ - چپ : شیر
 ۱۲ - چت : این بیت را ندارد . * * - فح ، عد ، مق : ندارد .

۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه
بس که گمره را کنی بس جست و جو
منطقم را کردی ویران وصف تو
آه ، دردت را ندارم محرمی
۲۵۱۶۰ چه بجوشد نی بروید از لبش
بس کن ای نی زانک ما نا محرمیم
توبه کردن از گناه ، آمد گناه
گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
راه گفتن بسته شد ، ماندست آه
چون علی آه میکنم در قعر چاه^(۱)
نی بنالد راز من گردد تباه
زان شکر ما را و نی را عذر خواه*

۲۳۸۱

عشق بین ، با عاشقان آمیخته
چندی این و آن و نیک و بد؟!
چند گویی بی نشان و با نشان؟!
۲۵۱۶۵ چند گویی این جهان و آن جهان؟!
دل چو شاه آمد ، زبان چون ترجمان
اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و خاک و باد را
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
۲۵۱۷۰ آنچنان شاهی نگرکز لطف او
آنچنان ابری نگرکز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
روح بین ، با خاکدان آمیخته
بگر آخر این و آن آمیخته^۲
بی نشان بین ، با نشان آمیخته^۳
آن جهان بین وین جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون^۴ دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
نو بهار و مهرگان^۵ آمیخته

۱ - سخ: وان * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۲ - سخ: چت : بر بیت سابق مقدمست ۴ - فذ : بار و خاک
۳ - چت : ۵ - چت : با ۶ - چت : شاهی
۷ - فذ : مهر جان

(۱) افلاکی این بیت و دو بیت بعد را در مناقب العارفین آورده است .

گر چه کز بازندا^۱ و ضدانند لیک
 قنځا ، خاموش باش و حیف دان
 ۲۵۱۷۵ شمس تبریزی همی روید ز دل
 همچو تیرند و کمان آمیخته
 قند و پند اندر دهان آمیخته
 کس^۲ نباشد آنچنان آمیخته*

۲۳۸۲

ای بخاری را تو جان پنداشته
 ای فرو رفته چو قارون در زمین
 ای بدیده لعبتان دیو را
 ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
 ۲۵۱۸۰ ای گرفته چشمت آب از دود کفر
 ای ز شهوت در یلیدی همچو کرم
 مستی شهوت نشان لغتست
 ای تو گندیده^۴ میان حرف و صوت
 ماهتابش می زند بر کوریت
 ۲۵۱۸۵ هر چه گفتم خویشتن را گفته ام
 حبه زر را تو کان پنداشته
 وی^۳ زمین را آسمان پنداشته
 لعبتان را مردمان پنداشته
 ای تو خود را در میان پنداشته
 دود را نور عیان پنداشته
 عاشقانرا همچنان پنداشته
 ای نشان را بی نشان پنداشته
 وی خدا را بی زبان پنداشته
 ای تو مه را هم نمان پنداشته^۵
 ای تو هجو دیگران پنداشته*

۲۳۸۳

عشق تو از بس کیش جان آمده
 جان شکر خایست لیکن از توش
 دوش دیدم صورت دلرا چنانک
 صید کرده جان هر مشتاق را
 ۲۵۱۹۰ جمله جانها سوی تو آید ، بود
 کشتگان شاد و خندان آمده
 شگری دیگر بدنان آمده
 باز خوش بر دست سلطان آمده
 پر پر خون سوی جانان آمده
 یکجوی زر جانب کان آمده^۶

۱ - فذ ، خج : کز بازست . ظ : باراست شدانند .
 ۲ - خج : کین .
 ۳ - فذ : ای
 ۴ - فذ : ای بگندیده
 ۵ - خج : ندارد .
 ۶ - فذ : بر بیت سابق مقدمست
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ** - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

گفتمش: «از عاشقان این خون ز چیست؟»
 گفت: «خون^۱ باشد زبان عاشقی
 بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
 دُرِدِ دَرِدِ شمس تبریزی مرا
 ای تو از عشاق و رندان آمده»
 عشق را خونست^۲ برهان آمده»
 راست گویم نور یزدان آمده
 لحظه لحظه گنج درمان آمده*»

۲۳۸۴

۲۵۱۹۵ جسته‌اند دیوانگان از سلسله
 نرها از عاشقان بر خاسته
 جان مشتاقان نمی‌گنجد همی
 پیش لیلی می‌برم من هر دمی
 حلقه‌های عشق تو در گوش ماست
 ۲۵۲۰۰ فتنه بین کز سلسله انگیزی
 صد نشان بر پای جان از بند تست
 شمس تبریزی! مرادم زلف تست
 زانک بر زد بوی جان از سلسله
 الامان و الامان از سلسله
 در زمین و آسمان از سلسله
 جان معجون ارمغان از سلسله
 هوش ما را تو مران از سلسله
 فتنه را هم می‌نشان از سلسله
 گرچه جان شد بی نشان از سلسله
 گرچه کردم من بیان از سلسله*

۲۳۸۵

روز ما را، دیگران را شب شده
 تیر دولتهای ما پیروز شد
 ۲۵۲۰۵ روز خندان در رخ عین الیقین
 بر پریده مرغ ایمانت کنون^۳
 هر دمی روزست اندر کان جان
 عاشقان را روزهای بی نشان
 ز آفتابی اختران را شب شده
 تیرجست و مرکمان را شب شده
 کافرستان گمان را شب شده
 بی امان خواهی، امان را شب شده
 روز نقد^۴ تست کان را شب شده
 عاقل رسم و نشان را شب شده*

۱ - فذ، چت، چون
 ۲ - پ، چت، چونست
 ۳ - فذ، ایمان تو کنون
 ۴ - فذ، قح، عد، مق، ندارد.
 *** - فذ، قح، عد، مق، ندارد.
 *** - تنها، فذ، چت، دارد.

۲۲۸۶

توابه باز دانا! هس دار آبگینه
 ۲۵۲۱۰ چون شیشه بشکنی جان! بسیار پای یاران^۱
 وانگه که مرهم آری، سر^۲ را بعدر خاری
 بفاشراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو
 نی زان شراب خاک^۳ کی . بل کز^۳ جهان پاکی
 در بزمگاه وحدت یابی هراچ خواهی
 ۲۵۲۱۵ جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
 تا در میان نشتند سودای کبر و کینه
 مجروح و خسته گردد، این خود بود کمینه
 بر موزه^۴ محبت افتد هزار پینه
 مگذار نا خوشی را گرد سرای سینه
 از دست حق رسیده بی واسطه^۵ قینه
 در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
 نو نو طرب فزاید بی کهنهای^۶ دینه*

۲۲۸۷

پیغام زاهدانرا کآمد بلای توبه
 هم زهد بر شکسته ، هم توبه توبه کرده
 چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
 شرطست^۱ بی قراری ، با آهوی تئاری
 ۲۵۲۲۰ در صید چون در آید بس جان که او رُباید
 چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
 از باده^۲ لب او مخمورگشته جانها
 تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی
 ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز
 با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه؟!
 چون هست عاشقانرا کاری و رای توبه
 چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
 ترک خطا چو آمد ، ای بس خطای توبه
 یکک تیر غمزه او صد خونهای توبه
 گرد غبار اسبش صد توتیای توبه^۳
 وان چشم پُر خمارش داده سزای توبه
 حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
 روزی که ره نماید ، ای وای وای توبه*

۲۲۸۸

۲۵۲۲۵ اینجا کیست پنهان ، دامان من گرفته
 خود را سپس کشیده ، پیشان من گرفته

۱ - مق ، عد ، چت : داری . فذ : آری
 ۲ - جان را
 ۳ - فذ : قح ، عد : ندارد .
 ۴ - خج : نی که بهای
 ۵ - چت : شرطست
 ۶ - فذ : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است .
 ** - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

باغی بمن نموده ، ایوان من گرفته
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 شیرین شکر فروشی دُگان من گرفته
 سودا گریست موزون ، میزان من گرفته
 من خوی او گرفته ، او آن من گرفته
 بنگر خیال خوش^۲ مژگان من گرفته
 تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
 گر^۶ گرد درد گردی فرمان من گرفته
 زین بحر سر براری ، مرجان من گرفته
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
 پیمانه جام کرده ، پیمان من گرفته
 از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
 تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
 عشاق^۸ روح گشته ، ریحان من گرفته
 مستان و می پرستان میدان من گرفته
 نی چون سگان عَوَعو کهدان من گرفته
 اشراق نور رویش کیهان من گرفته*

اینجا کیست پنهان، چون جان و خوشتر از جان
 اینجا کیست پنهان ، همچون خیال در دل^۱
 اینجا کیست پنهان ، مانند قند در نی
 جادو و چشم بندی ، چشم کشش نیند
 ۲۰۲۳۰ چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
 در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
 من خسته^۳ گرد عالم درمان ز کس ندیدم^۴
 تو نیز دل کبابی ، درمان ز درد یابی^۵
 در بحر نا امیدی ، از خود طمع بریدی
 ۲۰۲۳۵ بشکن طلسم صورت ، بگشای چشم سیرت
 ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
 من دامنش کشیده کای نوح روح^۷ دیده
 تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته
 گوید: «ز گریه بگذر، زان سوی گریه بنگر
 ۲۰۲۴۰ یاران دل شکسته ، بر صدر دل نشسته
 همچو سگان تازی می کن شکار ، خامش
 تبریز! شمس دین را بر چرخ جان بینی

۲۲۸۹

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده ؟ بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده^(۱)!

۱ - عل : جان ۲ - خج ، چت (متن) : اورا ۳ - خج : جسته ۴ - قد : نجویم
 ۵ - قد ، عل : خود بیابی ۶ - عل : چون ۷ - چت ، خج : لوح و روح دیده ۸ - چت : مشتاق روح
 * - فو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده^۱؟!
 در خلوت هوالحق بزم ابد نهاد،
 هس دار تا نیفتی ، ای مرد نرم و ساده
 چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
 ای مردمان، کی دیدست^۲ جزوی ز گل زیاده؟!
 دلبر جو گل سوارست ، باقی همه پیاده
 هم جمله عقل گشته ، هم عقل باد داده
 دست عطاش دایم در گردنم^۴ قِلاده*
 * قِلاده: جام و باده

کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی؟
 ۲۵۲۴۵ نقلی ز دل معلق^۲ ، جامی ز نور مطلق
 ای بس دغل فروشان ، در بزم باده نوشان
 در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی
 چون آینه‌ست عالم ، نقش کمال عشق‌ست
 چون سبزه شو پیاده ، زیرا درین گلستان
 ۲۵۲۵۰ هم تیغ و هم کشنده ، هم کشته هم کشنده
 آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا
 * قِلاده: جام و باده

۲۲۹۰

فردا ازو بینی صد حور رو گشاده
 يك عالمی^۷ صنم بین از ساده بزاده
 شش خانهای او بین از شهد پُر نهاد
 در جان خود تو بنگر از نه فلك زیاده
 برگیر کاه گل^۸ را از روی خنب باده
 آتش رُخی بر آید از زیر این سجاده
 اندر رکاب^۹ آن شه خورشید و مه پیاده*
 * قِلاده: جام و باده

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
 بنگر بهوت خود، ساده‌ست و صاف و بی‌رنگ^۳
 زنبور شهد جانت هر چند ناپدیدست
 ۲۵۲۵۰ اندازه تن تو خود سه گزست و کمتر
 تا چند کاسه‌لیسی؟! این کوزه بر زمین زن
 سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
 آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
 * قِلاده: جام و باده

۲۲۹۱

دروازه بلا را بر عشق^{۱۰} باز کرده
 دُگان شکرانرا يك يك فراز کرده

باز آمد آن مفتی با چنگ ساز کرده
 ۲۵۲۶۰ بازار یوسفان را از حسن بر شکسته

- ۱ - فذ : جام باده ۲ - خج : معلق ۳ - فذ : دیدست ۴ - عل : بر گردنم
 - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۵ - فذ : ساده‌ست صاف ۶ - خج : صاف بی‌رنگ ۷ - چت : عالم
 ۸ - خج : کاه و گل ۹ - چت : رکیب ** - عد ، قو ، قح ، مق : ندارد .
 ۱ - فذ : طرب را بر خلق

وانگاشان ز معنی بس سر فراز کرده
وانگاه بر جنازه هریک نماز کرده^(۱)
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی^۲ جان ما را دریای راز کرده^۲
وز نیم غمزه ترکی سبصد طراز کرده^۲
کت بندۀ کمینم وانگه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده، گاهم چو گاز کرده*

شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقانرا ، در خونشان نشسته
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی ؟
از بس که نوح^۱ عشقت چون نوح نوحه دارد
۲۵۲۶۵ ای یک ختن شکسته ، ای^۳ صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای ترا بُرخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ، ای شمس حق تبریز

۲۲۹۲

دل رفته ، ما پی^۱ دل چون بی دلان دویده
تا شحنه^۲ فراق دستان دل بریده
نی را ز ناله^۳ من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
از آب عشق^۴ رسته وین^۵ آهوان چریده
هر دیده خویشان را در آینه بدیده
گوش رباب جانی بر تاقه شنیده*

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده
۲۵۲۷۰ دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر^۴ عشق خورده
در سایهای عشقت ، ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کانجاست ورد و نسرین
دیده ندیده خود را ، و اکنون ز آینه^۶ تو^۶
۲۵۲۷۵ سرنای دولت تو ، ای شمس حق تبریز

۲۲۹۳

جویان^۲ و پای کوبان^۱ از آسمان رسیده
آخر درین کشاکش کس نیست پاکشیده

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان ، چرا نشستی؟! وقت میست و مستی

۱ - چت : کوح ۲ - فذ : ندارد . ۳ - چت : وی * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۴ - چت : درمصر ۵ - خج : زین ۶ - چت : ز نور رویت ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
۲ - فذ : خوبان

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

دستی ، قدح پرستی ، پُر راوی^۱ گزیده
 افیون شود مرا نان ، مخموری^۲ دو دیده
 آن دیده‌اش ندیده ، گوشیش ناشنیده
 از قطره قطره او فردوس بر دمیده
 زان سر چه دارد آن جان گفتار^۳ دم بریده
 صد جای آسمان را تو دیدی دریده
 کی داند آفرین را این جان آفریده؟!
 مستی خراب^۳ گردد ، از خویش وا رهیده
 بیرون نجسته^۴ تو زین چرخه خمیده*

بهر رضای مستی ، برجه بکوب دستی
 ما را مبین چو مستان ، هرچه خورم میست آن
 ۲۵۲۸۰ نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
 او آب زندگانی می داد رایگانی
 از دوست هرچه گفتم^۲ ، بیرون پوست گفتم
 با این همه دهانم گر رشک او نبستی
 یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را؟!
 ۲۵۲۸۵ با این که می نداند ، چون جرعه ستاند
 تبریز! تو چه دانی اسرار شمس دین را!؟

۲۳۹۴

آن دلبرم در آمد در کف^۴ یکی پیاله
 نو کرد عشق ما را باده هزار ساله
 نی نسیه را شناسم ، نی بر کسم حواله
 بر جام می نبشتم این بیع را قباله
 کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله!
 بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
 سرمست خد و خالش کی بنگرد بخاله
 بگشای چشم و بنگره^۵ پُران شده چو ژاله*

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
 افکند در سر من آنچه از سرم برارد
 می گشت دین و کیشم ، من مست وقت خویشم
 ۲۵۲۹۰ من باغ جان بدادم ، چرخشت را خریدم
 ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه
 بر بند این دهان را ، بگشا دهان جانرا
 پذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
 جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز

۲۳۹۵

برداشته ربابی ، می زد یکی ترانه

۲۵۲۹۵ دیدم نگار خود را ، می گشت گرد خانه

۱ - هل : بر راوی ۲ - فذ : هرچه ز دوست گفتم
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . (درخیج مکرر است)
 ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۳ - چت : مست خراب
 ۴ - سخج : بر کف ۵ - فذ ، سخج : چشم بنگر

با زخمهٔ چو آتش ، می زد ترانهٔ خوش
 در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی
 ساقی ماه رویی ، در دست او سبویی
 پرکرد^۳ جام اول ، زان بادهٔ مشعل
 ۲۵۳۰۰ برکف نهاده آن را ، از بهر دلستان را
 بستند نگار از وی ، اندر کشید آن می
 می دید حسن خود را ، می گفت^۵ چشم بد را

مست و خراب و دلکش از بادهٔ مفانه
 مقصود باده بودش ، ساقی^۱ بدش بهانه
 از گوشهٔ درآمد ، بنهاد^۲ در میانه
 در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه؟!
 آنکه^۴ بکرد سجده ، بوسید آستانه
 شد شعلها ازان می ، بر روی او دوانه
 نی بود و نی ییاید^۶، چون من درین زمانه*
 نی بود و نی ییاید^۶، چون من درین زمانه

۲۳۹۶

ای یاک از آب واز گل، پایی درین گلم نه
 من آب تیره گشته ، در راه خیره گشته
 ۲۵۳۰۵ کارم زیبج زلفت شوریده گشت و مشکل
 هر حاصلی که دارم ، بی حاصلت بی تو
 خواهی که گردشمم پروانه روح باشد؟
 چون رشتهٔ تبم من با صد گره زلفت
 از چشم تست جانان بر سحر چاه بابل
 ۲۵۳۱۰ گفتمی الست زان دم حامل شدست جانم
 کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
 ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم

بی دست و دل شدستم ، دستی برین دلم نه
 از ره مرا برون بر ، در صدر^۷ منزلم نه
 شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
 سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
 زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
 همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
 سحری بکن حلالی ، در چاه^۸ بابلم نه
 تعویذ کن بلی را بر جانم حاملم نه
 گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
 اقبال وصل خود را بر جانم مقبلم نه*
 اقبال وصل خود را بر جانم مقبلم نه

۲۳۹۷

ای گرد عاشقانت از رشك تخته بسته

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته

- ۱ - چت : باقی ۲ - چت : نهاده ۳ - خج : پر کرده ۴ - فذ : وانکه
 ۵ - چت ، خج : می دید ۶ - عل : نیاید * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۷ - هل : بر صدر ۸ - چت : بر چاه . خج : حلال و در چاه ۹ - چت : ازان
 ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

صدمطرقه^۱ کشیده در یک قدح بکرده
 ۲۵۳۱۵ یک ریمان فکندی ، بردیم بر بلندی
 از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
 دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک
 ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
 در حسن شمس تیریز دزدیده بنگریدم

صد زین قدح کشیده،^۲ چون عاقلان نشسته
 من در هوا معلق و آن ریمان گسسته
 هم پوست بردریده، هم استخوان شکسته
 وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
 بشکسته^۳ آبگینه صد دست و پا بخته
 زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته*

۲۲۹۸

۲۵۳۲۰ آن دم که در باید باد از رخ تو پرده
 از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز آ
 ای بخت و بامرادی کندر صبح شادی
 اندیشه کردسیران، در هجر و گشت سکران
 تو آفتاب مایی، از کوه اگر بر آیی
 ۲۵۳۲۵ ای دوش لب گشاده ، داد نبات داده
 بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده
 ای شیر هر شکاری، آخر روا نداری
 گر چه درین جهانم فتوی نداد جانم
 ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی^۶
 ۲۵۳۳۰ کی رخم چشم بدرا، آری تو جمع خود را
 نی با تو اتفاقم ، نی صبر در فراقم
 هم تو بگو که گفتت کالتنقش فی الحجر شد

زنده شود، بجنبید، هر جا که هست مرده
 ای رختهای خود را از رخت ما نورده
 آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
 صافت چگونه باشد چون جانفزا ست درده
 چه جوشها بر آرد این عالم فُسرده!
 خوش وعده^۵ نهاده، ماروزها شمرده
 واز آفتاب و از مه رویت گرو بیرده
 دلرا بخرده گیری، سوزیش همچو خورده
 گردد و دراز گشتن بر طمع نیم کرده
 صفراییم بر آرام در شور خویش زرده
 کین را بتو سپردم، ای دل بما سپرده^۷
 ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
 گفتار ما ز دلها زو می شود سترده*

۱ - فذ : مطرب کشیده . جت : مطرب کشیده . ۲ - جت : شکسته . ۳ - جت : بشکت
 * - قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . ۴ - عل : جنگ . ۵ - جت : وعدها
 ۶ - جت : از چه روی زردی . ۷ - عل : ندارد . * - قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد

۲۳۹۹

ای از تو من برسته، ای هم تو م بخورده
 که در کفم فشاری که زیر پا بهر غم
 ۲۵۳۳۵ چون نور آفتابی^۱ بر خاک ما فکندی
 از روزن تن خود چون نور باز گردیم
 آنکس که قرص بیند گوید که: «کشت زنده،
 در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
 ای اصل اصل دلها، ای شمس حق تبریز
 هم در تو می گدازم، چون از تو م فسرده
 زیرا که می نگردد انگور نافرده
 وانگاه اندک اندک باز آن طرف بیرده
 در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
 وانکو بروزن آید گوید: «فلان برده»
 درمغز اصل صافیم^۲ باقی بمانده درده
 ای صد جگر کباب تاجیست قدر کرده*

۲۴۰۰

گل را نگر ز لطف^۳ سوی خار آمده
 مه را نگر بر آمده مهمان شب شده
 ۲۵۳۴۰ خورشید را نگر که شهنشاه اخترست
 منگر بنقطه خوار، تو آنرا نگر که دوست
 آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
 ۲۵۳۴۵ این عشق همچو روح درین خاکدان غریب
 همچون بهار سوی درختان خشک ما
 پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
 جان را اگر نیننی در دلبران نگر
 گر عشق را نیننی در عاشقان نگر
 ۲۵۳۵۰ در عین مرگ چشمه آب حیات دید
 دل ناز و باز^۴ کرده و دلدار آمده
 دامن کشان ز عالم انوار آمده
 از بهر عذر گزار غمخوار آمده
 اندر طواف نقطه، چو پرگار آمده
 اندر وثاق این دل بیمار آمده
 مانند مصطفاست بگفتار^۵ آمده
 آن نوبهار حسن بایشار آمده
 زو باغ زنده گشته و در کار آمده
 با قدر سرو و روی^۶ چو گلنار آمده
 منصوروار، شاد سوی دار آمده
 آن چشمه که مایه دیدار آمده

۱ - ظ : آفتاب نوری
 ۲ - صافم
 ۳ - جل : بلطف
 ۴ - چت : پاره پاره
 ۵ - چت : بگفتار
 ۶ - فذ : جل : سرو روی
 * - قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

آمد بهار عشق ، بیستان جان در آ^۱ بنگر بشاخ و برک باقرار آمده
 اقرار می کنند که حشر و قیامتست آن مردگان باغ دگر بار آمده
 ای دل زخود چو با خبری روخمش کن چون بی خبر مباش باخبر آمده*

۲۴۰۱

ای صد هزار یخمنها را بسوخته
 ۲۵۳۵۰ از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
 از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
 سرنای این دلم ز تو بناوخت پرده
 در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
 از عالم نه جای ، ندا کرد عشق تو
 ۲۵۳۶۰ ای لطف سوزشی^۴ ، که شرار جمال تو
 آن روی سرخ را می احمر^۵ می بدید
 آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر
 طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی
 در وا شدم بجستن تو جانب فلک
 ۲۵۳۶۵ کی بینم از^۸ شعاع وصال تو آتشی
 من چون سپند رقص کنان اندر و شده
 اندر فتاده برق بدگان عاشقان
 زرگشته^{۱۰} مس جسم زاکسیر جان چنانک
 ایمان و مؤمنان همه حیران شده ز عشق

زین پس مدار یخمن ما را بسوخته
 برقی بجسته زا هن و خار آ بسوخته
 هم سر بجوش^۲ آمده ، هم پا بسوخته
 هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
 تا روز حشر بینی سرما بسوخته
 هر جان^۳ که گوش داشته برجا بسوخته
 جانرا کشیده پیش و بعدا بسوخته
 صفرای عشق او می حمرا بسوخته
 سودای تو بر آید^۶ و صفرا بسوخته
 از^۷ جعد طره^۷ تو مطرا بسوخته
 در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
 راه دراز هجر ز پهنای بسوخته
 شعر تر و قصیده غرا بسوخته^۹
 بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته^۹
 ز اکسیر مسها را استا بسوخته
 ز نار پیر راهب ترسا بسوخته

۱ - خج : دلا * - فو ، فق ، عمد : ندارد .
 ۲ - چت : بخوش ۳ - چت : هر جا که
 ۴ - چت : شورش ۵ - چت : حمرا
 ۶ - چت : بزاید ۷ - چت : آن
 ۸ - حل : آن ۹ - چت : ندارد .
 ۱۰ - چت : زرگشت

۲۵۳۷۰ برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده ابری که پرده گشت، ز بالا بسوخته *

۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
باده ازان خَم مه پُر کون و پیشم بنه
چون گذرد می ز سر گویم: «ای خوش پسر
چاکر خنده توم، کشته زنده توم»^(۱)
۲۵۳۷۵ فتنه بشهر توم، کشته قهر توم
صدقه ازان لعل کان، بخش برین پر زیان^۱
از سر کین در گذر، بوسه ده ای لب شکر
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد^(۲)
شمس حق نیکنام! شد تبریزت مقام

و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
گر نگشایم گیره هیچ گشادم مده
باده نخواهم دگر . مست فتادم، مده
گر نه که بنده توم، باده شادم مده
گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
بر سر هر خاك سر، گر نهادم مده^۲
صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده^۲
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده*

۲۴۰۳

۲۵۳۸۰ ساقی جان! غیر آن رطل گرانم مده
شهره نگارم ز تو، عیش و قرارم ز تو
جان چوتوی بی شکی، پیش تو جان جانکی^۳
پردگی^۴ و فاش تو، آفت او باش تو

زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
جان بهارم ز تو، رسم خزانم مده
باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
جان رهی باش تو، جان و روانم مده

* - فو، فق، عد، مق، مخ: ندارد
۱ - فذ: برین و بران
۲ - چت: ندارد
** - فذ، فق، عد: ندارد
۳ - چت: چابکی
۴ - فذ، چت: پرده کی

۱ - محتمل است که مولانا در این تعبیر ناظر باشد بآیه: وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءُ

عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ قرآن کریم، ۱۶۸/۳

۲ - مستفاد است از گفته عیسی (ع): لَنْ يَلْبَحَ مَلَكَوَتِ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ يُؤَلِّدْ مَرَّتَيْنِ

(احادیث منوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۹۶)

چونك چنينم درآ ، جز كه چنانم مده
 هيچ ندانم دگر ، زانك ندانم مده
 هر كي پرسد زمن ، هيچ نشانم مده
 بي تو اگر زندهام جز بسگانم مده
 بي همگان خوشترم ، با همگانم مده
 پر شده از تو دهان ، زخم زبانم مده*

دوش بدادی مرا از کف خود باده را
 ۲۵۳۸۵ غیر شرابی^۱ چو زر ، ای صنم سیمبر
 نیست شدم در چمن ، قتل بران^۲ در بزنی
 شیر پراکنده ام ، زخم ترا بندهام
 زان مه چون احترام ، زان گل تازه و ترم
 خسرو تبریزیان ! شمس حق روحیان !

۲۴۰۴

تا چه زند زهره از آینه^۳ و جندره ؟!
 ریخته گلگونه اش ، یاوه شده قنجره^۴
 گوش و دل^۵ عاشقان بر سر این پنجره
 رو ، که حجابی^۶ خوش است ، هیچ مگو ، ای سره
 لب همه دندان شدت بر مثل دستره
 گفتم : « خواجه حکیم چیست درین خنجره ؟ »
 با همه دولاب جان می نخرد یک تره
 بر سر میدان او جان خر با تو بره
 نصرت بر میمنه ، دولت بر میسره
 هین که رسید آفتاب جانب برج بره *

۲۵۳۹۰ ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
 پیش تو افتاده ماه ، بر^۴ ره سودای عشق
 پنجره شد سماع ، سوی گلستان تو
 آه که این پنجره هست حجابی عظیم
 از شکرینی^۸ که هست بهر بخاییدنش
 ۲۵۳۹۵ دست دل خویش را دیدم در خمره
 گفت : « شراب کسی کو همگی چرخ را
 کره گردون توند پیشش پالانی
 ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
 ای که ز تبریز تو عید جهان ، شمس دین !

۲۴۰۵

بی قدمی رقص بین ، بی دهنی قهقهه
 قامت سروی گرفت کودکک یک مهه

۲۵۴۰۰ ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
 از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت

۱ - چت : غیرتش آیی ۲ - فد : در آن * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .
 ۳ - چت : زهره زاینه
 ۴ - خج : مابر ۵ - خج : قنجره ۶ - فد : گوش دل ۷ - چت : حجاب ۸ - چت : شکرینی
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

روی بینید^۱ روی ، بهر خدا عاشقان !
 والله کو یوسفست ، بشنو از من ، از انک
 چونک نماید^۲ جمال گوش سوی غیب دار
 ۲۵۴۰۰ عاشق باشد کمان ، خاص بُتی^۴ همچو تیر
 آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین
 گر چه زنج زد بسی کور دلی^۲ ابلهه
 بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه
 عرش پر از نرهاست فرش پراز وه وهه
 هیچ نبرد^۵ ، کمان گر بشود ده زهه
 طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه*

۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
 گهی بیحر تحیر ، گهی بدامن کوه
 و رای دیده و دل صد دریچه بگشاده
 ۲۵۴۱۰ چو جوشی و بخاری قتاد در دریا
 چو موج موج در آمیخت چشم با دریا
 پیش دیده^۷ دو عالم چو دانه پیش خروس
 نه طالبست و نه^۸ مطلوب آنکه در توحید
 اله را کی شناسد ؟ کسی که رست ز لا
 ۲۵۴۱۵ رموز لیس و فی جبتی^(۲) بدانسته
 دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت
 ز دیده مست شدی ، یاز ذوق نا دیده؟
 کمر بیسته و در کوه کهربا دیده
 برون ز چرخ وزمین رفته ، صد سما دیده
 ز لذت نظرش رُست در قفا دیده^۶
 عجب عجب که همه بحر گشت یادیده
 چنین بود نظر پاک کبریا دیده^(۱)
 صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
 ز لا کی رست بگو؟ عاشق بلا دیده
 هزار بار من این^۹ جبه را قبا دیده
 « توی حیات من ای دیده خدا دیده^(۳) »*

۱ - خج : نبینید ۲ - چت : کورول ۳ - خج : نماند ۴ - چت : پی . خج : چوزه ۵ - فذ ، خج : نبرزد
 * - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۶ - فذ : مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت بعد را ندارد . عل ، قح : مصارع دوم این بیت و بیت
 بعد پس و پیش شده است . ۷ - خج ، چت : عشق ۸ - خب ، قح : طالبست نه ۹ - خب ، قح : آن
 ** - فو ، عد ، مق : ندارد .

(۱) افلاکی این مصراع را در ضمن قصه مذکور در ذیل بیت شماره (۲۵۴۶۰) آورده است .

(۲) اشاره است بگفته جنید بن محمد نهاوندی : لیس فی جبتی سوی الله .

(۳) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

۲۴۰۷

زهی لواء و علم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
 ستاده‌اند صفات صفا ز خجلت او
 ۲۵۴۲۰ یکی ستم زوی از صد هزار عدل به است
 زهر طرف که نظر کرد ، می برویاند
 ز بحر غم بکناری رسم عجب^۱ روزی
 ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس
 چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز
 ۲۵۴۲۵ برآید از دل و از جان الست^۳ شه^۴ ، شنود^۵
 بهشت لطف و بلندی ، خدیو شمس‌الدین
 دلم طواف بتبریز می کند ، مُحَرِّم
 زهی خوشی که بگویم^۶ که: « کیست هان^۷ بردر؟ »

که زد براوج قدم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 ز بحر هست و عدم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 پیش او بقدم ، لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 زهی خوشی ستم ، لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 هزار باغ ارم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 ز موج لطف و کرم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ^۲
 که بینیش تو بنعم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 زهی درینغ و ندم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 هزار بانگ نعم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 زهی شفای ستم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 دران حریم حرم لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 بگوید او که : « منم » لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ*

۲۴۰۸

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه
 ۲۵۴۳۰ چه جای ذره؟! که چون آفتاب جان آمد
 ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم وار
 سری ز خاک بر آور که کم تر مورنه
 از آن بداننه یوسیده مور قانع شد

ز ذره ذره شنو لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 ز آفتاب ربوندند خود قبا و کلاه
 صد آفتاب چو یوسف فرود شد درچاه
 خبر بیر بر موران زدشت و خرمنگاه
 که او ز سنبل سر سبز ما نبود آگاه

۳ - فذ : دل و جان چون الست

۷ - خب ، قع : جان

۲ - چت : این بیت و دو بیت بعد را ندارد .

۶ - فذ : بگوید

۵ - خجج : بشنود

۴ - چت (متن) : حق

* - قو ، عد ، مق ، عل : ندارد

بگو بمور: «بهارست و دست و پا داری
 ۲۵۴۳۵ چه جای مور؟ سلیمان^۲ درید^۳ جامه شوق
 ولی بقده خریدار می برند قبا
 یار قد درازی که تا فرو بریم
 خموش کردم ازین پس، که از خموشی من
 چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه؟!»
 مرا مگیر خدا! زین مثالهای تباہ
 اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
 قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
 جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز گاه*

۲۴۰۹

که بوده است ترا دوش یار و همخوابه؟
 ۲۵۴۴۰ چوشانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست
 چوشانه زلف ترا دید شد هر انگشتش
 ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
 خمش! که گل مثل آب از تو یافت صفا
 که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
 بریت خوانده بحمام و کرده ات لابه
 دلیل و آلت تهلیل همچو سیابه
 که جمله قبه زجاجی شدست چون تابه
 که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه*

۲۴۱۰

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
 ۲۵۴۴۵ ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار
 برون پرده درند آن بتان و سوزانند
 بخواب کن همرا، طاق شوازین جفتان
 بدانک خلوت شب بر مثال دریایست
 رخ چو کعبه نماشاه شمس تبریزی!
 که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
 شب دراز و تب و رازهای ناگفته
 که لطفهای بتان در شبست بنهفته
 بسوی طاق و رواقش مرو بشب جفته
 بقعر بحر بود درهای ناستفته
 که باشدت عوض حججهای پذیرفته*

۲۴۱۱

۲۵۴۵۰ دلیم چو دیده و تو چون خیال در دیده
 زهی مبارک و زیبا بقال در دیده

۱ - فذ، چت : بهارست دست و پا ۲ - خج : مور و سلیمان ۳ - عل : دریده ۴ - فذ، عل : بقدر
 * - قو، قح، عد، مق : ندارد . ** - قو، قح، عد، خج : ندارد . *** - قو، قح، عد، مق : ندارد .

بیوی وصل، دو دیده خراب و مست شدست
 چو دیده ییشه آن شیر مست من باشد
 دو دیده را بگشا، نور^۳ ذوالجلال بین
 چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید
 ۲۵۴۵۰ چو آفتاب جمالش بدیدها در تافت
 چو عقل عقل قفق شد درون خرگه جسم
 دو دیده مست شد از جان صدر شمس‌الدین

چگونه باشد یارب وصال در دیده!
 چه زهره دارد گرگت و شکال^۱ در دیده؟!
 زقر دولت آن خوش خصال در دیده
 گشاد هد هد جان پر و بال در دیده
 چه شلهاست ز نور جلال در دیده!
 عقول هیچ ندارد مجال در دیده
 چه بادهاست از مال مال در دیده^۴*

۲۴۱۲

چو مست روی^۵ توم ای حکیم فرزانه
 ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه‌ست
 ۲۵۴۶۰ دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر
 بکن نظر که بدان یکنظر که در نگری^۶
 دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
 مرا و خانه دلرا چنان بیغما برد^۷
 بیاغ روی تو آیم و خانه بر شکیم
 ۲۵۴۶۵ صلاح دین! تو چوماهی و فارغی زین شرح

بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
 که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
 که آفتاب، نظر خوش کند بویرانه^(۱)
 درختهای عجب سرکند ز یک دانه
 که می زند عجمی تیرهای تُرکانه
 که می دود حسنک یا برهنه در خانه
 هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
 که فارغست سر زلف حور از شانه*

۱ - فذ: شفال ۲ - هل: سه بیت اول افتاده است ۳ - خب، فح: دو دیده بگشا انوار
 ۴ - فذ: بعد از بیت (۲۵۴۵۰) است * - فو، عد، مق، خج: ندارد. ۵ - خج: رای ۶ - فذ، فح: در فکسی
 ۷ - خب، فح: مست خون ریزند ۸ - فح، خب: داد * - فو، مق، عد، ندارد.

(۱) افلاکی این بیت را در مناقب العارفین بمناسبت در قصه ذیل آورده است:
 « همچنان فقیر ربانی فخر العباد مولانا اختیار الدین امام رحمه الله از چلبی حسام الدین روایت کرد که او گفت که روز آخرین
 خداوندگار بر سر بالین مبارکش نشسته بود؛ و حضرت خداوندگارم و شیخم بر من تکیه کرده بود از ناگاه مردی خوب روی
 پیدا شد و تروحن او تجسد کرده در غایت خوبی صورتی چنانکه از غایت لطافت او من بیپوش شدم. همانا که مولانا برخاست و
 بوی استقبال کرده فرمود که جامه خواب را برگیرید و آن جوان قدری توقف نموده من پیش آن جوان رفتم که حال چونت و چه
 کسی و چه می خواهی. گفت من ملک العزم و العزم عزرائیلم بامر جلیل آمدم. تاحضرت مولانا چه فرماید زهی دیده بینا که
 (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

عجب دلی که بهشقت بست پیوسته عجبتر اینکه بشش پیش اوست بنشسته

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

آنچنان صورت را تواند دیدن . مصراع : چنین بود نظر باک کبریا دیده . فرمود که از آن هیبت مدهوش گشته همان شنیدم که فرمود . شعر :

بیشترای بیشتر ای جان من یک در حضرت سلطان من
 أَفْعَلُ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ . گفت طشتی پر آب کنید و بیارید، بیاورند دم بدم از آن برسینه می مالید و بر پیشانی می ریخت و می گفت . شعر :

دوست یک جام پر از زهر در آورد پیش زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
 بدرون بر فلکیم و بیدن زیر زمین بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردم
 جان چو آینه صافست برو تن گردیست حسن در ما نماید چو بزیر گردیم
 این دوخانه ست و دو منزل بیقین ملک و است خدمت او کن و شایاش که خدمت کردیم

وباز از آن آب بر پیشانی وسینه می مالید و می گفت :
 گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
 همچنین درین حالت بودیم که گویندگان در آمدند و این رباعی را آغاز کردند . رباعی :
 دل بر تو گمان بد برد دور از تو وان نیز ز ضعف خود برد دور از تو
 تلخی بدهان هر دل صفرایسی خود بر تو شکر حسد برد دور از تو
 و تهمت اصحاب نمره زنان می گریستند و فریادها می کردند . فرمود آری چنانست که یاران می گویند . اما چون خانه را خراب می کنند چه سود . شعر :

دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر که آفتاب ، نظر خوش کند بویرانه
 یاران ما این جانب می کشند . و حضرت مولانا شمس الدین آن سوام می خواند : أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ وَآمِنُوا بِهِ بناچار رفتیست . شعر :

هست شد این جمله وجود از عدم باز بزندان عدم شد اسیر
 حکم الهیست ابد همچنان فَالْحُكْمُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ

و گویند که حضرت سلطان ولد از خدمت بیحد و رفته بسیار و بیخوابی بغایت ضعیف شده بود و دایم نعرها می زد و جامها باره می کرد و نوحها می نمود و اصلاً نمی غنود همان شب حضرت مولانا فرمود که بهاء الدین من خوشم . برو سری بنه و قدری بیاسا . چون حضرت ولد سر نهاد و روانه شد ، این غزل را فرمود و چلبی حسام الدین می نوشت و اشکهای خونین می ریخت . شعر :

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن ترک منی خرابی شب کرد مبتلا کن
 ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن
 بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
 خیره کشیست ما را دارد دل چو خار بکشد کشش نگوید تدبیر خون بها کن
 درد دست غیر مردن کورا دوا نباشد پس من چگونه گویم کین درد رادوا کن
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

الی آخره و غزل آخرین که فرمودند اینست . <

مدو بهر طرف ای دل . تو نیز آهسته
 نه گوهر تو بجیب توست پیوسته^۱؟!
 که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
 ازان طلب چو بخود وانگشت شد خسته
 بین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
 هزار سنجق هستی بین تو بشکسته
 بین زخویش و هزاران چو خویش^۲ وارسته
 وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته*

بمال چشم ، دلا ، بهترک ازین بنگر
 دو کف بسوی^۱ دعا سوی بحر می رانی
 خنک کسی که و را دست گرد^۲ جیب بود
 ۲۵۴۷۰ اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
 میان گلبن دل جان بخسته^۳ از خاری
 میان دل چو بر آید غبار و طبل و علم
 یسا بشهر عدم در نگر دران مستان
 نهاده^۴ هر دو قدم شاد در سرای بقا

۲۴۱۴

مخور تو بیش ، که ضایع کنی سرا پرده
 ضمیر را سبست آن و دیده را پرده
 که چشم جان را گشتست این چرا پرده
 عروس پرده نمودست مر ترا ، پرده
 خیالهاست شده بر در صفا پرده
 ز عقل نمره بر آید که جان فرا پرده!
 هلا ، که تا نکند مر ترا جدا پرده*

۲۵۴۷۵ ز لقمه که بشد^۱ دیده ترا پرده
 حیات خویش دران لقمه گر چه پنداری
 چرا مکن تو درینجا ، مگو: «چرا نکم»
 طلسم تن که ز هر زهر شهد بنمودست
 چو لقمه را بیریدی خیال پیش آید
 ۲۵۴۸۰ خیال طبع بر وی^۲ خیال روح آید
 دلا ، جدا شو ازین پردهای گوناگون

۲۴۱۵

بدیده گریه ما را بدین بخندیده
 بکن ، که هر چه کنی هست بس پسندیده
 گل از جمال رخ تست جامه بدریده

تو دیده گشته و ما را بکرده نله دیده
 بخند . جان و جهان ! چون مقام خنده تراست
 ز درد و حسرت تو جان لالها سیهست

۱ - خج : بشوی ۲ - خج : بر بسته ۳ - خب : سوی ۴ - خج : بجسته
 ۵ - چت : چو خویش و هزاران ز خویش ۶ - خب : نهاد * - قو ، قح ، مق ، عل ، عد : ندارد
 ۷ - فد : شود ۸ - فد : برویی ** - قو ، مق ، حل ، عد ، قح : ندارد

۲۵۴۸۵ ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند
 بدانک عشق نبات و درخت او خشکست
 چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
 خزینهای جواهر که این دلم را بود
 هزار ساغر هستی شکسته این دلمن
 ۲۵۴۹۰ ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
 مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

و آنکهان ز میانشان تو بوده بگزیده
 بگرد گیرد درخت منست پیچیده
 چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
 قمار خانه درون جمله را بیازیده
 خمار نرگس مخمور تو نسازیده
 مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
 بوانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده*

۲۴۱۶

برو برو ، که بیز لایقست بزغاله
 برو برو که خران گله گله جمع شدند
 ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
 ۲۵۴۹۵ دماغ پاک بیاید برای مشک و عیر
 دران زمان که خران بول خر بوی گیرند
 میامیا ، که بمیدان دل خران نرسند
 دلاله کیست^۲؟ بلیس این عروس دنیا را
 خموش باش ، سخن شرط نیست طالب را

برو ، که هست ز گاوان حیات گوساله
 خر جوان و خر پیر و خرد و یکساله^۲
 که خر کند بملف زار و ماده خر ، ناله
 گلولهای پلیدی برای جالاله
 زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله!
 بصد هزار حیل می رسند ختاله
 عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
 که اوز اشارت ابرو رسد^۳ بدنباله*

۲۴۱۷

۲۵۵۰۰ خلاصه دو جهانست آن پری چهره
 چو بر براق معانی کنون سوار شود
 ستارگان سماوات جمله مات شوند

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
 پیش سلطنت او کرا بود زهره!^۴
 بطاس چرخ ، چو آن شه در افکند مهره

۱ - چت : شکست * - قو ، قح ، مق ، عل ، عد : ندارد .
 ۲ - چت : شدت ** - قو ، قح ، عد ، مق ، عل : ندارد .
 ۳ - خب : دلالت
 ۴ - خب : خرد یکساله

چو روح فذس بُسند و را سجود کند
 فرشتگان مقرب برند ازو بهره
 همای عرش ، خداوند شمس تبریزی
 که هفت بحر^۱ بود پیش او یکی قطره*

۲۴۱۸

۲۵۰۰۵ ای جان ای جان فی ستر الله	اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش در کش در کش	پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب می خور تاشب	اندر میدان فی ستر الله
چشمش را بین ، خشمش ^۲ را بین	پنهان پنهان فی ستر الله
یاری شنگی پروین رنگی	آمد مهمان فی ستر الله
۲۵۰۱۰ دیدم مستش ، خستم دستش	آسان آسان فی ستر الله
ساقی ! بر چه ، باده در ده	پنگان پنگان فی ستر الله*

۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده	خوش بود مرغ جان بپریده
جان نا دیده خسیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج ^۳ بگزیده
۲۵۰۱۵ سر کاغذ گشاده دست اجل	تقد در کاغذت بیچیده
خرمه پُر عسل سرش بسته	پشت و پهلوش را تو لیسیده
خرمه را بر زمین زن و بشکن ^۴	دیده نبود چنانک بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را	که ز نامش فلك بلرزیده*

۲۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده صنم خوش عذار پوشیده

۱ - عل : که بحر عشق بود * - تنها (فذ ، عل) : دارد ۲ - چت : چشمش ** - تنها (فذ ، چت) : داد
 ۳ - شیخ : ترنجیب ۴ - چت : بزین بشکن *** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

۲۰۰۲۰ دادا از گلستان حسن و جمال
 در زمین دل همه عشاق
 آن دم پرده سوز گرمش را
 همگنان اشك و خون^۲ روان کرده
 بوی آن خون همی رسد بدمناغ
 ۲۰۰۲۵ تا ازان بو برند مشتاقان
 شمس تبریز! صدقه جانت
 باغ را نو بهار پوشیده
 رسته شد سبزه زار پوشیده
 هر طرف گرمدر پوشیده
 خونشان در تغار پوشیده
 همچو مشك تار پوشیده
 سوی آن یار غار پوشیده
 بوسه یا کنار پوشیده*

۲۴۲۱

مطرب جانهای دل برده!
 جانهایی که مست و مخمورند
 در خرابات مفردان رفته
 تا بشب تا بشب همین پرده
 بر سر باده باده خورده
 خرقة آب و گل گرو کرده*

۲۴۲۲

۲۰۰۳۰ رخ نفسی بر رخ این مست نه
 سیم اگر نیست بدست آورم
 ای تو گشاده در هفت آسمان
 پیش کشم نیست بجز نیستی
 هم شکننده تو، هم اشکسته بند
 ۲۰۰۳۵ مهر بر آن شکر و پسته منه
 گفته امت ای دل پنجاه بار^۴
 جنگ و جفا را نفسی پست نه
 باده چون زر تو برین^۳ دست نه
 دست کرم بر دل پاسبان نه
 نیستیم را تو لقب هست نه
 مرهم جان بر سر اشکست نه
 مهر برین چاکر پیوست نه
 صیدمکن پای درین شست نه*

۱ - فذ: داده
 ۲ - فذ: اشك خون
 ۳ - فذ: بدین
 ۴ - چت: پنجاه باز
 * - فو، قح، هد، مق: ندارد
 ** - تنها (فذ، چت) دارد
 *** - مد، فو، قح، مق: ندارد

٢٤٢٣

يَارَشَا فَدَيْتَهُ مِنْ زَمِينِ رَأَيْتَهُ
 مِحْرَقْتِي بِرِدِّهِ كَفَيْ إِذَا دَعَوْتَهُ
 آه أَلَيْسَ نَاطِرِي مَخْتَلَفٌ لِطَيْفِهِ
 ٢٥٥٤٠ قَدْ زَرَعَ الْفِرَاقُ فِي خَدِي بَدْرًا زَعْفِرِ
 قَوْسِكَ حَيْثُ مَارَمِي أَلْسَهْمِ أَصَابَ مَقَلَّتِي
 لَسْتَ تَقُولُ إِنِّي أَرْحَمُ مَنْ سَبَّيْتَهُ
 مُحْتَجِبٌ بِصَدِهِ عَنِّي إِذَا آتَيْتَهُ
 آه أَلَيْسَ مُهْجَتِي مَسْكَنُهُ وَبَيْتُهُ
 وَشَتَّ عَلَى الْعَيُونِ^٢ مِنْ كَثْرَةِ مَاسَقَيْتِهِ
 سَهْمُكَ ظَلَّ مِنْ دَمِي يَكْتُبُ قَدْ كَفَيْتَهُ*

٢٤٢٤

هَلْ طَرَبًا لِمَاشِقِ وَ أَفَقُهُ زَمَانُهُ
 هَدَدُهُ فِرَاقُهُ مِنْ غَمَرَاتِ يَوْمِهِ
 قَالَ لِبَدْرِهِ تَقْدُ أَحْرِقْ فَيْكَ بَاطِنِي
 ٢٥٥٤٥ لَا كَفْتُولُ عَاشِقٍ يَفْتُلْنَا بِشَارِقِ
 أَعْظَمُ كَيْلِ شَهْوَةٍ هَانَ لَدَى وَصَالِهِ
 قَدْ كَفَرَا الَّذِي آتَى مِنْ مَثَلِ لُوجِهِ
 أَكْرَمُ مِنْ نُفُوسِنَا طَيْفِ خَيَالِ وَجْهِهِ
 رَبُّ لِسَانِ قَائِلٍ يَلْفُظُ نَارَ خَدِهِ
 ٢٥٥٥٠ أَحْرَقَهُ شَرَاهُ ثُمَّ آتَى نَهَارَهُ
 أَفْلَحَ فِي هَوَائِهِ أَصْلَحَ فِيهِ شَأْنُهُ
 ثُمَّ آتَاهُ لَيْلَةٌ مِنْ قَمَرِ أَمَانِهِ
 قَالَ لَهُ حَبِيبِهِ صِرْتُ أَنَا ضَمَانُهُ
 حَانَ وَفَاتِنَا^٣ وَلَا يُمَكِّنُنَا بَيَانُهُ
 أَطِيبُ كَيْلِ طَيْبِ ظَلِّ لَنَا مَكَانُهُ
 أَنْ قَمَرٌ يَنْوِبُهُ أَوْ شَجَرٌ وَبَانُهُ
 أَفْضَلُ مِنْ عُيُونِنَا كَانَ لَنَا عِيَانُهُ
 أَحْرِقْ مِنْ شَرَاهِ يَوْمِيذِ لِسَانِهِ
 نَوْرَهُ بِنَاطِقِ أَصْبَحَ تَرْجَمَانَهُ*

٢٤٢٥

طُوبَى لِمَنْ آوَاهُ سِرُّ فُوَادِهِ
 سَكَنَ الْفُؤَادَ يَعْشِقُهُ وَ وَدَادِهِ

١ - مق : يحرقتي ٢ - جت : بدور. ظ : بذور ٣ - ظ : على العيون

* - قح ، عد ، خج ، نور : ندارد ٤ - مق : يسارق ٥ - جت : خان وفاتنا

** - قح ، عد ، خج : ندارد.

نَفْسَ الْكَرِيمِ كَمَرِيمٍ وَ فُؤَادَهُ
 أَذْنَ الْفُؤَادِ لِكَيْ يَبُوحَ بِسِرِّهِ
 رَحِمَ الْقُلُوبِ يَفْتَحُهَا وَفُتُوحِهَا
 ۲۰۰۵۵ كَشَفَ الْفِطَاءَ وَ لَا يَنْتَظَارُ وَ لِأَنسَاءِ
 عَشِقُوا لِرُؤْيَا رَبِّهِمْ وَ تَعَلَّقُوا
 وَصَلُوا إِلَى نَظَرِ الْعَجِيبِ بِفَضْلِهِ
 الْقَوْمُ مَعْشُورُونَ فِي أَوْصَافِهِمْ
 حَارَ الْعُقُولُ بِعَاشِقِيهِ تَحْيِيراً
 ۲۰۰۶۰ لَا تُنْكَرَنَّ وَ لَا تُكَنَّ مُتَصَرِّفَا
 فَالْأَمْرَ اعْظُمُ مِنْ تَصَرُّفِ حُكْمِنَا
 مُلْكُ الْبَصِيرَةِ مِنْ مَمَالِكِ شَيْخِنَا
 مَا غَابَ مِنْ قَلْبِي شَمَاعُ خَدَيْهِ
 شَمْسُ الْمَصِيفِ إِذَا نَأَى بِفُرُوبِهِ
 ۲۰۰۶۵ تَبْرِيزِ جَلِّ بِشَمْسِ دِينِ سَيِّدِي

شَبَّهُ الْمَسِيحَ وَ صَدْرَهُ كِمَهَادِهِ
 شَرَحَ الصُّدُورَ كَرَامَةَ لِعِبَادِهِ
 قَهَرَ النَّفُوسَ سِيَاسَةً لِجِهَادِهِ
 فَرِحَ السَّعِيدُ تَأْنَسًا بِعِتَادِهِ
 وَالْعَرْشُ يَخْضَعُ حَالَهُمْ بِعِمَادِهِ
 وَالْحَقُّ أَرشَدَهُمْ بِحَسَنِ رِشَادِهِ
 وَالْحَقُّ عَاشَقَهُمْ عَلَى إِفْرَادِهِ
 كَيْفَ الْعُقُولُ يَمْعِشِقِيهِ فَنَادِهِ
 بِالْعُقُلِ فِي هَذَا وَخَفَ لِكِيَادِهِ
 وَالْوُدُّ بِالْجَبَّارِ مِنْ أَعْقَادِهِ
 يُعْطَى وَ يَمْنَعُ مَا يَشَاءُ بِرَادِهِ
 لَا تُشْمِتُوا بِصُدُودِهِ وَ بِعَادِهِ
 مَا غَابَ حَرُّ الشَّمْسِ مِنْ عِبَادِهِ
 مَا أَكْرَمَ الْمَوْلَى بِكَثْرِ رِمَادِهِ*

۲۴۲۶

قَدَيْتُكَ يَا سَيِّدِي النَّاسِيَةَ إِلَى كَمِّ تَشُدُّمِ الْخَاطِيَةِ
 الْآ فَا مَلَّتِي مِنْهُ لِي كَاسَةٌ تَذَكِّرُنِي صَفْوَةَ نَاسِيَةِ
 فَمَا كَاسَةٌ مِنْهُ إِلَّا نَجِي وَ تَأْتِي بِأُخْتِ لَهَا آيَةٌ*

حرف یا

۲۴۲۷

گر باغ از و واقف بدی^۱ از شاخ ترخون آمدی و در عقل از و آگه بدی^۲ از چشم^۳ جیحون آمدی^(۱)

* - تنها (فذ، چت) دارد ** - تنها (فذ، چت) دارد ۱ - مق، مخ؛ شدی ۲ - قوه، مخ، چت (نخ)؛ شدی ۳ - چت؛ دیده

(۱) - افلاکی در مناقب العارفين در سبب انشاء این غزل چنین آورده است: (بقية حاشیه در صفحه بعد)

۲۰۰۷۰ گرسر برون کردی مهش روزی زقرص آفتاب
 ور گنجهای لعل^۱ اویک گوشه بر پستی زدی
 نقشی که بردل می زند بر دیده گر پیدا شدی
 ور سحر آنکس نیستی کوچشم بندی می کند
 ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر
 ۲۰۰۷۰ مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است
 ذره بندره در هوا لیلی و مجنون آمدی
 هر گوشه ویرانه صد گنج قارون آمدی
 هر دست و روناشسته چون شیخ ذالنون آمدی
 چون چشم و دل این جسم و تن^۲ بر سقف گردون آمدی
 از آن بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
 دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی*

۲۴۲۸

فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری
 رومی رخان ماه وش ، زاییده از خاک حبش
 گلزار بین گلزار^۳ بین ، در آب نقش یار بین
 گلبرگها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
 ۲۰۰۸۰ در جان بلبل گل نگر، وز گل بمقل کل نگر
 گل عقل غارت می کند، نسرین اشارت می کند
 گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
 چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
 و آن نرگس خار بین و آن غنچه های احمری
 آویزها و حلقها بی دستگاہ زرگری
 وز رنگ دربی رنگ پر ، تا بویک آنجا رهبری
 کاینک پس پرده ست آن کومی کند صورتگری

۱ - فذ : عقل ۲ - فذ ، چت ، قو : چشم دل این چشم تن * - همه دارد
 ۳ - فذ ، خج ، قو ، چت : کلنار بین گلزار ۴ - قو ، خج ، چت (متن) : از دستگاه

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

چون از شکم مادر پای بر پشت خاک نهاد (منظور جلال الحق والدین فریدون بن محمد بن محمد بن محمد العارف البلیخی است) و جهان را
 از نور روی محمدی منور گردانید و هنوز آن دریای ملاحه را نمک سود نکرده بودند که حضرت مولانا شتابان چون بدر تابان از در
 درآمد و مشتی دینار زر بر سر فاطمه خاتون نثار کرده فرزند ولید را در خواست و از دست قابله قبول کرده در میان پیراهن
 مبارک خود پیچیده و در آستین کرده قدم از آستان بیرون نهاد و روانه شد آنچه از شرح صدور و فیض نور و ایثار سر حضور و
 بخشش سرور کردنی بود درو دمیده در ثلث اول شب باز آورد و بدست خاتون داد و گویند بخدمت لطیفه خاتون والده کراکا سپرد
 و زری چند هم در کنار پیراهن بسته بود و آن جنس دنانیر هرگز در شهر صرافان ندیده بودند و خدمت کراکا آن مجموعه را سالها
 برای تبرک نگاه میداشت و گویند مایه جهاز مطهره خاتون و شرف خاتون از آن دینارها بود و مجموع آن سی دینار دو مثقالی بود مشنوی:
 بل زر مضروب ضرب ایزدی که نگرود کاسد آمد سرمدی

فی الحال حضرت ولد برابر مولانا آمد و سر نهاده اصحاب شادبها کردند و آن روز حضرت خداوندگار شورهای عظیم کرده سه
 شبانه روزی تمام سماع و جمعیت بود و این غزل را آن روز فرمود ، گر باغ زو واقف بدی از شاخ ترخون آمدی . . .
 الی آخر التزل .»

چون این گل^۱ بدرنگ^۲ را در رنگهای آوری!
 و رگل کند صد دلبری، ای جان، تو چیزی دیگری^۳
 چه جای باغ و راغ و گل؟! چه جای نقل و جام مل^۴؟!
 * کز جان جان هم خوشتری^۵ *

ای صلح داده جنگ را، وی آب داده سنگ را
 گر شاخها دارد تری و سرو دارد سروری
 چه جای باغ و راغ و گل؟! چه جای نقل و جام مل^۴؟!
 * کز جان جان هم خوشتری^۵ *

۲۴۲۹

ای آینه در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری^(۱)
 ای ننگ من، تا من منم، من دیگرم تو دیگری
 چیزی دگر انگیزته، نی آدمی و نی پری
 تا سر نباشد، زانک سر کافر شود از دوسری
 آن تیز رو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری
 تا تو ز سنگی واره‌ی، پادرنهی در گوهری
 کآول فزایی بندگی، و آخر نمایی مهتری
 تا سر که فروشی دگر بیشه کنی حلوا گری
 تا بگسلی از جنس خود، جز روی مارانگری
 جز بر خیالت نگذرم و زجان نمایم چاگری
 تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
 تو کز نشین و راست گو آن^۸ از چه باشد از خری؟*
 وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خری خری
 گوهر بود بهتر کند، بهتر ز ماه و مشتری^۹
 گریوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری^{۱۰}

۲۵۵۸۵ ای دَر طَوَافِ مَاهِ تُو مَاهُ و سِبْهَرُ مُشْتَرِی
 یارب، منم جوین^۷ تو یا خود توی جوین^۷ من
 ای ما و من آویخته، وی خون هر دو ریخته
 تا یا نباشد، زانک یا ما را بخارستان برد
 آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
 ۲۵۵۹۰ خورشید گوید سنگ را: «زان تا قسم بر سنگ تو
 خورشید عشق لم یزل زان تا قسمت اندر دلت
 خورشید گوید غوره را: «زان آمدم در مطبخت
 شه، باز را گوید که: «من زان بسته ام دو چشم تو
 گوید: «بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
 ۲۵۵۹۵ گل باغ را گوید که: «من زان عرضه کردم رخت خود
 آنکس کزینجا ز برد، بادلبری دیگر خورد
 آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
 عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند
 نی مشتری بی نوا، بل نور الله^(۲) اشتری

۱ - فذ، عد : دل ۲ - فذ، جت : بی رنگ ۳ - مق، حج، عد : چیز دیگری ۴ - جت : جام و مل
 ۵ - عد : بر بیت سابق مقدمت * - همه دارد ۶ - فذ : وی ۷ - فذ : جویای
 ۸ - حب، قح، عد، مق : کان ۹ - عد، حج : هم بگذرد از بهتری ۱۰ - عد، حج : ندارد

(۱) - افلاکی این غزل را در مناقب العارفین آورده است.

(۲) - قرآن کریم، ۱۱۱/۹

ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
 وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
 بر صورت گر مابنه چون کود کان کمتر گری^(۱)
 دروازه موران شده آن چشمهای^۳ عبهری
 انا الیه آمده^۴ کانسو^۵ نگر گر مبصری
 یا از زبان و اصفان از صدق بنما باوری*

۲۵۶۰۰ ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
 بی باغ و رز انگور بین، بی روز و بی شب نور بین
 از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
 فردا بینی روش را ، شد آطعمه مار و موش را
 مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
 ۲۵۶۰۵ یا جانب تبریز روز از شمس دین محظوظ شو

۲۴۲۰

دانا و بینای رهی آنسو که دانی می روی
 از تلخ کامی می رهی ، در کامرانی می روی
 نی روح حیوان زمین ، توجان جانی می روی
 از ره نشانی یافته ، در بی نشانی می روی
 از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
 تا کس نپندارد که تویی ارمغانی می روی
 کز مستعینی می رهی ، در مستعانی می روی
 تو خود بتنهایی خود صد کاروانی می روی
 وی پادشاه شه نشان در پاسبانی^۶ می روی
 تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
 وی عدل^۸ مطلق ، چند تواند در خزان می روی؟

ای آنکه براسب بقا از دیر فانی می روی
 بی همره جسم و عرض ، بی دام و دانه و بی غرض
 نی همچو عقل دانه چین ، نی همچو نفس^۶ پرز کین
 ای چون فلکک در بافته ، ای همچو مه در تافته
 ۲۵۶۱۰ ای غرقه سودای او ، ای ییخود از صهبای او
 ای خوی تو چون آب جوداده زمین رانگک و بو
 کوسایه منصور حق تا فاش فرماید سبق؟
 شب کاروانها زین جهان بر می رود تا آسمان
 ای آفتاب آن جهان ، در ذره جونی نهان؟
 ۲۵۶۱۵ ای بس طلسمات عجب بستی پرون از روز و شب
 ای لطف غیبی ، چند تو شکل بهاری می شوی؟

۱ - خج : بی باغ رز ۲ - فذ ، فو (نخ) : چون طعمه . خج ، چت : ترخینه مار
 ۳ - فذ : خوانده . ۴ - فذ ، چت : انسو * - همه دارد .
 ۵ - فذ ، چت : نقش ۶ - فو ، چت : نقش
 ۷ - خج ، چت : بی نشانی ۸ - فو ، چت : نفل

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

آخر برون آ زین صورچادر برون افکن زسر
ای ظاهر و پنهان چوجان، وی چا کروسلطان چوجان

تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی؟!
کی نیست پنهان چوجان در بی زبانی می روی؟*

۲۴۳۱

این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله
۲۵۶۲۰ خون روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی ترا پر در کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر حبه آید بمن صد کان پر زرش کنم
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
هر لحظه^۲ نوید را خرمن دهم بی کشتی
۲۵۶۲۵ چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نی
می ران فرس در دین فقط، و راسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیل
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله
آگاه شو آخر زمن، ای در کنم چون کیله
دریای شیرینش^۱ کنم هر چند باشد قله
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم بیله
هر لحظه^۳ درویش را قربت دهم بی چله
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله
جوشان ز حلوا ی رضا بر جمره چون پاتاله
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله^۵*

۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی، وی روزن هر خانه
۲۵۶۳۰ ای غوث هر بیچاره، وا گشت هر آواره
ای حسرت سروسهی، ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو، در هر لبی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو، صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود، با هر گلی خاری بود

هر ذره از خورشید تو تابنده چون در دانه
اصلاح هر مکاره، مقصود هر افسانه
خواهم که یاران را دهی یک یاری^۶ یارانه
بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمان
وی^۷ سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوان
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه

* - همه دارد ۱ - فذ، چت : بی حدش ۲ - قو : بیجه نومید ۳ - عد : هر ساعتی ۴ - فذ : کر
۵ - چت، خج : این بیت را ندارد ** - همه دارد ۶ - عد، خج : یاری ۷ - عد : ای

۲۵۶۳۵ ای گلشنت را خار نی ، با نور پاکت نار نی
 يك عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی
 اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت رنگها
 عقل و جنون آمیخته ، صد نعل^۱ در ره ریخته
 ای چشم تو چون نرگسی ، شد خواب در چشم خسی
 ۲۵۶۴۰ بقال بادوغ^۲ ترش ، جانش مراقب لب خمش
 چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
 ای مزرعه بگذاشته ، در شوره گندم کاشته
 امروز تشریف دهد تفهیم و تشریف دهد
 خامش که تو زین رسته زین دامها بر جسته

بر گرد گنجت مار نی ، نی زخم و نی دندان
 در شهر ما نگذاشتی يك عاقلی فرزانه
 شب تا سحر گه چنگها باده ترا حنانه
 در جمد تو آویخته اندیشه همچون شانه
 بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه
 تا روز بیدار و بهش بر گوشه دُکانه
 تا خشک نانه او شود از مشتری ترانه
 ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه
 ترکیب و تالیف دهد با عقل کل جانانه
 جان و دل اندر بسته در دلبری ، فنانه^۳*

۲۴۳۳

۲۵۶۴۵ ای آنک اندر باغ جان آلاچی بر ساختی
 پای درختان بسته بُد ، تو بر گشادی پایشان
 مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی
 ای عمر بی مرگی ز تو ، وی بر گبی بر گی ز تو
 عاشق درین ره چون قلم ، کز مژهمی رفتش قدم
 ۲۵۶۵۰ حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
 آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
 در پیش آدم گرمک سجده کند نبود عجب
 از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی

آتش زدی در جسم و جان ، روح^۴ مصور ساختی
 صحن گلستان خاک بُد ، فرشش ز گوه ساختی
 باز دل پُر مُرده را صد بال و صد پر ساختی
 الحق خدنگ مرگ را ، پاینده اسپر ساختی
 بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
 سر گین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
 او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
 کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
 وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی^۵

۱ - خب ، مق ، قح ، نقل ، فد ؛ فعل ۲ - عد ؛ در دوغ
 ۳ - چت ؛ دلبر فنانه * همه دارد
 ۴ - چت ؛ روحی ۵ - قح ، عد ، مق ؛ پس از این بیت است : حیوان و گاوی را اگر . . . الخ

يك خاك را كردى پدر، يك خاك مادر ساختى
 در گور تن از پنج حس بشكافتى، در ساختى
 و ندر دل آب منى صد گونه آذر ساختى
 زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختى
 كلب حیاتم، خواندمت، توخویشتن^۲ كرساختى
 دستش بده، پایش بده، چون صورت سرساختى*

در خاك تیره خارشى انداختى از بهر زه
 ۲۵۶۵۵ از گور در جنت^۱ اگر درها گشایی قادری
 در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
 از بلغم و صفرای ما، وز خون و از سودای ما
 روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع
 ای شمس تبریزی بگو، شرح^۳ معانی مو ببو

۲۴۳۴

بر قلب ماهان بر زدی سنجق ز شاهان بستدی
 صد آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زدی
 عذری بجرم آموختی، نیکی خجل شد از بدی
 ای زهره صد مشتری، ای سر لطف ایزدی
 هم حسرت هر عابدی، هم قبله هر معبدی
 زلفیست مشکین طراهش یا طیلسان احمدی
 در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سردی*

۲۵۶۶۰ از دارِ ملك تم یزل ای شاه سلطان آمدی
 ماه آمدی از لامکان، ای اصل کارستان جان
 يك مشعله افروختی تا روز و شب^۴ را سوختی
 از رشك پنهان ای پری در جان در آ تا دل بری
 بخرام، بخرام، ای صنم زیرا توی کندر حرم
 ۲۵۶۶۵ نقشیست بی مثل آن رخس پر نور پاک خالقش
 چون شمس تبریزی رود، چون سایه جان در پی دود

۲۴۳۵

سنگین دلی، لعین لبی، ایمان فزایی، کافری
 از سیم وزر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
 دربان شدی جان شهان، گر عشق را بودی دری
 ای مانده اندر^۶ آب و گل از عشق دل دل چون خری
 المستغاث ای مسلمین، زین آفتی شور و شری

من دوش دیدم سرِ دل آندر جمالِ دلبری
 از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه؟!
 لقمه شدی جمله جهان، گر عشق را بودی دهان
 ۲۵۶۷۰ من می شنیدم نام دل، ای جان و دل از تو خجل
 ای جان، یا^۷ گوهر بچین، ای دل، یا خوبی بین

۱ - فذ: در گور از جنت ۲ - عد، قح: خویش را ۳ - عد: سر ۴ - خب: ندارد ۵ - جت: زند ۶ - قح: ندارد ۷ - قو: جان ما ۸ - حج: روز شب

تن خود کی باشد تابود فرش سواران غمش
 نك نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی
 هر دم بمن گوید رخس: «داری چو من زیبارخی؟»
 ۲۵۶۷۵ آمد بهار ای دوستان ، خیزید سوی بوستان
 اشکوفها و میوها دارند غنچ و شیوها
 بلبل چو مطرب دف زنی ، برگ درختان کف زنی
 آمد بهار مهربان ، سر سبز و خوش ، دامن^۲ کشان
 تا خلق ازو حیران شود ، تا یار من پنهان شود
 ۲۵۶۸۰ آنجا که باشد شاه او ، بنده شود هر شاه خو
 مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

سر کیست تا او سر نهاد پیش چنان شه سروری
 چون یار من شیرین دمی ، چون لعل او حلوا گری
 هر دم بدو گوید دلم : « داری چو بنده چاکری؟ »
 اما بهار من توی ، من ننگرم در دیگری
 ما ، در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
 هر غنچه کوید: « چون منی ، باشد خوشی کشتی تری^۱؟ »
 تا باغ یابد زینتی ، تا مرغ یابد شه پری
 تا جان ما را جان شود ، کوری هر کورو کوری
 آنجا که باشد نار^۳ او هر دل شود سامندری^۴
 ماهی ، شریفی بی حدی ، شاهی ، کریمی بافری*
 * - حد : نداره

۲۴۳۶

ای یار ، اگر نیکو کنی ، اقبال خود صد تو کنی
 من گرد ره را کاستم ، آفاق را آرامتم
 من از عدم زادم ترا ، بر تخت بنهادم ترا
 ۲۵۶۸۵ ای گوهری از کان^۵ من ، وی طالب فرمان من
 شرب مرا پیمان شو ، وز خویشتن بیگانه شو
 ای شاه زاده داد کن ، خود را ز خود آزاد کن
 مانند تیری از کمان ، بجهد زتن سیم رخ جان
 ای جمع کرده سیم وزر ، ای عاشق هر لب شکر
 ۲۵۶۹۰ تخم وفاها کاشتم ، نقشی عجب بنگاشتم

تابوک رو این سو کنی ، باشد که با ما خو کنی
 وز جرم تو بر خاستم ، باشد که با ما خو کنی
 آینه دادم ترا ، باشد که با ما خو کنی
 آخربین احسان من ، باشد که با ما خو کنی
 با درد من همخانه شو ، باشد که با ما خو کنی
 روز اجل را یسار کن ، باشد که با ما خو کنی
 آنرا بیندیش ای فلان ، باشد که با ما خو کنی
 باری بیا خوبی نگر ، باشد که با ما خو کنی
 بس پردها بر داشتم ، باشد که با ما خو کنی

۱ - چت : بری

۲ - خج : مهرمان سبز و خوش و دامن

۳ - قو : یار

۴ - خج : سوسنبری

۵ - خج : کوهر ارکان

* - حد : نداره

اِسْتَوْثُوا اَدِيَانَكُمْ وَ اَسْتَعْنِمُوا اِخْوَانَكُمْ
شه شمس تبریزی ترا گوید: «پیش مایا

وَ اَسْتَعَشِقُوا اِيْمَانَكُمْ، باشد که با ما خو کنی^۱
بگذر زرق و از ریا، باشد که با ما خو کنی^۲»*

۲۴۳۷

ای یوسفِ خوش نام هی، دَرَرَه مَیَا بی هم‌رهی
آن سگ بود کوییده خسپد پیش هردری
۲۵۶۹۵ در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد
مانند مرغی باش هان، بر بیضه همچون پاسبان
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو
مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا شب
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
۲۵۷۰۰ آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان^۴
بُر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
می دانک بی انزال او نُزلی نروید در زمین
ارواح همچون اشتران ز آواز «سپروا»^(۱) مستیان
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
۲۵۷۰۵ خوشتر روید ای هم‌رهان، کامدطیبی در جهان
اینها همه باشد، ولی چون پرده بردارد رخس
خاموش کن گر بلبلی، رو سوی گلشن باز پر

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
وان خربود کز ماندگی آید سوی هر خر گهی
دلرا کی آگاهی دهد جز دلتوازی، آگهی؟!
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل^۳ و قهقهی
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
چون شب شود می‌گرد خوش بر بام او همچون مهی
والله مبارك حضرتی، والله همایون در گهی
رستند از دام زمین، و ز شرکت هر ابلیهی
زان سان که سوی کهر با بی پر و پا پرد کهی
بی صحبت^۵ تصویر او یک مایه^۶ را نبود زهی
همچون^۷ عرابی می‌کند آن اشتران را نه نهی
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده، یینا کن هر اکمهی
نی زهره ماند نی نوا، نی نوحه گر را وه وهی
بلبل بخارستان رود^۸ اما^۹ بنا در، گهگهی*

۲۴۳۸

دُزْدِيدُ جُمَّلَهُ رَحْمَتِ مَا لَوْلِي وَلَوْلِي زَادَةٌ

در هیچ مسجد مکر او نگذاشته سجاده

- | | | |
|--|----------------------|-----------------------|
| ۱ - فذ: پس از این بیت است: مانند تبری از کمان. الخ | ۲ - تنها (فو) دارد | * - حد: ندارد. |
| ۳ - فذ: مستی وصل | ۴ - فذ: در لامکان | ۵ - چت (متن): بی صورت |
| ۶ - فذ: در لامکان | ۷ - چت (متن): او چون | ۸ - فذ: پرد |
| ۹ - چت (متن): او چون | ۱۰ - فذ: پرد | ** - خج: ندارد |

(۱) - قرآن کریم، ۱۱/۶

خرقه فلک ده شاخ ازو، برج قمر سوراخ ازو
 ۲۵۷۱۰ زد آتش اندر عود ما، بر آسمان شد دود ما
 در کار مشکل می کند، در بحر منزل می کند
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
 در غصه افتاده، تا خود کجا دل داده
 شرمی بدار از ریش خود، از ریش بر تشویش خود
 ۲۵۷۱۵ خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی، جبری
 خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

وای از بیفتد در کفش چون من سلیمی، ساده
 بشکست باد و بود ما، ساقی بنادر باده
 جان قصه دل می کند، کو عاشقی دل داده؟!
 نی چون تو گوشه گشته، در گوشه افتاده
 در آرزوی قبحه یا وسوسه قواده
 بسته دو چشم از عاقبت، در هرزه لب بگشاده
 از حرص و ز شهوت بری، در عاشقی آماده
 نبود گرو در دفتری، در حجره بنهاده*

۲۴۲۹

دامن کشانم می کشد در بُنکده عیّاره
 یک لحظه هستم می کند، یک لحظه پستم می کند
 چون مهر هام در دست او چون ماهیم در شست او
 ۲۵۷۲۰ لاهوت و ناسوت من او، هاروت و ماروت من او
 در صورت آب خوشی، ماهی چو برج آتشی
 اسرار آن گنج جهان، با تو بگویم در نهان
 روزی ز عکس روی او، بردم سبو تا جوی او
 گفتم که: «آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین»
 ۲۵۷۲۵ شکرست در اول صغم شمشیر هندی در کفم
 آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
 خورشید دیدم نیم شب، زهره در آمد در طرب
 اندر خم طفرای کن، نو گشت این چرخ کهن

من همچو دامن می دوم^۲ اندر پی خون خواره
 یک لحظه مستم می کند، خود کامه، خواره
 بر چاه بابل می تنم، از غمزه سحاره
 مرجان و یاقوت من او، بر رغم هر بدکاره
 در سینه دلبر دلی، چون مرمری، چون خاره
 تو مهلمت ده تا که من با خویش آیم پاره
 دیدم ز عکس نوراو، در آب جو استاره
 ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
 در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره
 بود^۴ این تنم چون استخوان در دست هر سگساره
 در شهر خویش آمد عجب سر گشته آواره
 عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهواره^۵

۱ - چت : دل کار * - نخج : ندارد ۲ - فذ ، نخج ، چت : می روم ۳ - چت : در جوی

۴ - فذ : برد ۵ - مق : بر بسته گهواره . خب : بر بسته بر گهواره

دردل نیفتد^۱ آتشی، در پیش ناید ناخوشی
 ۲۵۷۳۰ خوش شد جهان عاشقان، آمد قران عاشقان
 جان لطیف با نمک بر عرش گردد چون ملک
 مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
 بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دُل
 خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبان سوسنان

سر بر نیارد سرکشی، نفسی نماند آماره
 وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
 نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره
 آن رخنه جویانرا نماند و اشک درودر ساره
 زیرا نماندش دشمنی، گل چین و گل افشاره
 مانند نرگس چشم شود در باغ کن نظاره*
 * نظاره: نگاه کردن

۲۴۴۰

۱۲۵۷۳۵ ای آفتاب سرکشان با کهکشانش آمیختی
 یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب
 یا همچو عشق جان فدا^۲ در لایبالی ماردی^۳
 ای آتش فرمان روا در آب مسکن ساختی
 چندان در آتش در شدی، کاتش در آتش^۴ در زدی
 ۱۲۵۷۴۰ ای سرالله الصمد، ای بازگشت نیک و بد
 جانها بچستندت بسی، بویی نبرد از تو کسی
 از جنس نبود حیرتی، بی جنس نبود الفتی
 هر دو جهان مهمان تو، بنشسته گرد خوان تو
 آمیختی چندانک او، خود را نمی داند ز تو
 ۲۵۷۴۵ پیراجوان گردی، چو توسر سبز این گلشن شدی
 ای دولت و بخت همه، دزدیده رخیت همه
 چرخ و فلک ره می رود، تا تور هوش آموختی
 حیرانم اندر لطف تو، کین قهر چون سر^۵ می کشد؟!
 * - قی: ندارد

مانند شیرو انگین با بندگان آمیختی
 یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی
 با عقل بر حرص شحیح خرده دان آمیختی
 وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی^۴
 چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
 پهلو تهی کردی ز خود، با پهلو ان آمیختی
 آیس شدند و خسته دل، خود ناگهان آمیختی
 تو این نه و آن نه، با این و آن آمیختی
 صد گونه نعمت ریختی، با میهمان آمیختی
 آری کجا داند؟! چو تو باتن چو جان آمیختی
 تیرا، بصیدی درسی چون با کمان آمیختی
 چالاک ره زن آمدی، با کاروان آمیختی
 جان و جهان بر می برد، تا با جهان آمیختی
 گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی

۱ - چت، خج: بیفتد * - قی: ندارد
 ۲ - این بیت و بیت سابق را (قد) ندارد
 ۳ - ط: بر لایبالی زدی
 ۴ - این بیت و بیت با آتش: چت: بعالم
 ۵ - قی، مق: سر چون

و آن خارج چون عفریت را با گلستان آمیختی
 رستی ز اجزای زمین ، با آسمان آمیختی
 جستی^۲ ز سوسا جنان و ندر جنان آمیختی
 از بام ما جولان^۳ زدی ، با ناودان آمیختی
 بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
 ای آنک حرف و آحن را اندر بیان آمیختی*

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشتی
 ۲۵۷۵۰ این را رها کن عارفا ، آنرا نظر کن کز صفا
 رستی ز دام ای مرغ جان ، در شاخ^۱ گل آویختی
 از بام گردون آمدی ، ای آب آب زندگی
 شب دزد کی یابد ترا ، چون نیستی اندر سرا
 اسرار این را موبو بی پرده و حرفی بگو

۲۴۴۱

ای ماه رو ، تشریف ده مر آسمان را ساعتی
 دلداری تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
 سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
 بنما که بینم دولتی بس^۵ جاودانرا ، ساعتی^۶
 در خواب کن جانا دمی ، مر پاسبانرا ساعتی
 مست نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی؟!
 از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
 الا که صوفی گوید «آن» پیش آر آنرا ساعتی
 هر مرغ زانسوگی پرد؟! درکش زبانرا ساعتی
 از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
 اندر مکان منزل مکن ، لا کن مکان^۷ را ساعتی
 جان داده طمع سوف^۸ تو ، امن و امانرا ساعتی
 برتاب شاها ، داد کن ، این سوغانرا ساعتی

۲۵۷۵۰ آخِرُ مُرَاعَاتِي بَكُنْ مَرْبِي دَلَانْرَا سَاعَتِي
 ای آنکه هستت^۴ در سخن مستی میهای کهن
 تن چون کمانم دل چوزه ، ای جان کمان بر چرخ نه
 پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی
 ای از کفت دریانمی ، محروم کردی محرمی
 ۲۵۷۶۰ عشقت می بیچون دهد ، در می همه افیون نهد
 از رخ جهان پر نور کن ، چشم فلک مخمور کن
 ای صد درج خوشتر ز جان ، وصف تو ناید در زبان
 استغفر الله ای خرد ، صوفی بدو کی ره برد؟!
 ای کرده مه در آعشق ، از عشقت ای خورشید حق
 ۲۵۷۶۵ جز عشق او در دل مکن ، تدبیر بی حاصل مکن
 ای امنها در خوف تو ، ای ساکنی در طوف تو
 بنگر درین فریاد کن ، آخر وفا هم^۹ یاد کن

۱ - فذ : با شاخ ۲ - چت (متن) : رستی ۳ - فذ : تا جولان * - عد ، خج : ندارد . خب : تنها دو بیت
 اخیر را دارد ۴ - فذ : هستی ۵ - فو : پس ۶ - فذ : این بیت و بیت سابق را پس از این بیت آورده است :
 (ای امنها در خوف تو ... الخ) ۷ - چت : زمان را ۸ - چت : شوق ۹ - فذ : وفا را

یکدم بدین سو رای کن، جانرا تو شکرخای کن
 تیرم چو قصید چه کنم، پرّم بده تا به کنم
 ۲۵۷۷۰ ای زاغ هجران تھی^۱، چون زاغ از من کی رھی؟!
 ای نفس شیر شیرر گک، چون یافتی زان عشق تک
 ای از می جان بی خبر، تا چند لافی از هنر
 کوشه یار این زمن، مخدوم شمس الدین من؟

در دیده ما جای کن نور عیانرا ساعتی
 ابرو نما تا زه کنیم من آن کمانرا ساعتی
 کی گوید آن نورشهی: «خواهم فلانرا ساعتی»
 انداز تو در پیش سگ این لوت و خوانرا ساعتی
 افکن تو در قمر سقر آن دام نان را ساعتی
 تبریز! خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی*

۲۴۴۲

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
 ۲۵۷۷۵ ای سرفرو برده چو خر، زین آب^۲ و سبزه بس مچر
 ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان
 کو شیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود؟!
 بیچاره گوش مشترک^۳ کو نشنود بانگ فلک
 آخر چه باشد گرشبی از جان بر آری یا ربی؟!
 ۲۵۷۸۰ از پا گشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان
 از جان بر آری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
 خامش کنم، خامش کنم، تا عشق گوید شرح خود

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
 یک لحظه بالا نگر تا بوی^۴ بینی آیتی
 از رُوح او را لشکری، و ز راح او را رایتی
 شاه وقتی باید شدن تا باده نوشی^۳ یا فقی^۴
 بیچاره جان بی مزه^۵ کز حق ندارد راحتی
 بیرون جهی^۶ از گور تن و ندر روی در ساختی
 چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
 باغی در آیی کندرو نبود خزانرا غارتی
 شرحی خوشی، جان پروری، کانرا نباشد غایتی*

۲۴۴۳

ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی
 بر تو زیانی کی شود از تو عدم گرشبی شود
 ۲۵۷۸۵ یا مستحق^۷ مرحمت^۷ یابد مقام و مرتبت

آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی؟!
 معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی
 بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی

۱ - چت : هجر آن بهی * - عد ، خج : ندارد
 ۲ - فذ : کاه
 ۳ - خج : نوشد
 ۴ - چت : بافتی
 ۵ - چت : بی نمک
 ۶ - چت (متن) : شوی ، فذ : روی
 ۷ - مستحق : مرهمت
 ۸ - مق ، خب : ندارد
 ۹ - فذ : مرهمت

ای رحمة للعالمین^(۱) بخشی ز دریای یقین
 موجش گهی گوهر دهد^۱ لطفش گهی کشتی کشد^۲
 خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شا کران
 در پیش دریای نهان ، این هفت دریای جهان
 ۲۵۷۹۰ دریای پُر مرجان ما ، عمر دراز و جان ما
 ای قطره گر آگه شوی ، با سیلها همراه شوی
 و در سر کشتی غافل شوی ، آن سیل عشق مستوی
 مُستغفلن مُستغفلن ، اکنون شکر پنهان کنم
 شکر نگر تو نو بنو ، آواز خاییدن شنو
 ۲۵۷۹۵ دارد خدا قندی دگر ، کان ناید اندر نیشکر
 چون شمس تپیزی که او گنجا ندارد در فلک

مر خاکیا ترا گوهری ، مر ماهیانرا راحتی
 چندین خلاق اندرو ، مر هر یکی را حالتی
 وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
 چون واهب اندر بخششی ، چون راهب اندر طاعتی
 پس عمر ما بی حد بود ، ما را نباشد غایتی
 سیلت سوی دریا برد ، بیست نباشد^۳ آفتی
 گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رأفتی
 کز غیب جو قی^۴ طوطیان آورده اندم غارتی
 نی این شکر را صورتی ، نی طوطیان را آلتی
 طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی
 کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی*

۲۴۴۴

چون در شوی در باغِ دل ، مانند گل خوش بو شوی
 گر همچو روغن سوزد ، خود روشنی گردی همه
 هم ملک و هم سلطان شوی ، هم خلد و هم رضوان شوی
 ۲۵۸۰۰ از جای در بی جا روی ، وز^۵ خویشتن تنها روی
 چون جان و دل یکتا شوی ، پیدای نا پیدا شوی
 از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری
 شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
 شه ، باش دولت ساخته ، مه ، باش^۶ رفعت یافته

چون بر پری سوی فلک ، همچون ملک مهر و شوی
 سرخیل عشرت شوی ، گر چه زغم چون موشوی
 هم کفر و هم ایمان شوی ، هم شیرو هم آهوشوی
 بی مر کب و بی پاروی ، چون آب اندر جو شوی
 هم تلخ و هم حلوا شوی ، با طبع می همخوشوی
 گردابها را بر دری ، راهی کنی یکسو شوی
 پرده نباشی نور را ، گر چون فلک نه توشوی
 تا چند همچون فاخته جوینده و کو کوشوی!؟

۱ - فذ : گوهر کند ۲ - چت (متن) : کند ۳ - فذ : در ره نبینی ۴ - فذ : جوق
 * - خب ، خب : ندارد ۵ - فذ : از ۶ - خب : پاس

(۱) - قرآن کریم ، ۱۰۷/۲۱

۲۵۸۰۰ خالی کنی سرازهوس ، گردی تو زنده بی نفس
 هر خانه را روزن شوی ، هر باغ را گلشن شوی
 سردر زمین چندین مکش ، سر را بر آورشادو کش
 دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
 توجان نخواهی جان دهی ، هر درد را درمان دهی

یاهونگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی^۱
 بامن نباشی من شوی چون تو زخود بی تو شوی^۲
 تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
 چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
 مرهم نجویی زخم را ، خود زخم را داروشوی*

۲۴۴۵

۲۵۸۱۰ از بامدادان ساغری پُر کرد خوش خماره
 آن نرگس سرمست او وان طره چون شست^۳ او
 چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
 ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالملا
 چون آفتاب آسمان می گردد و جوهر می فشان
 ۲۵۸۱۵ ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
 چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
 افلا کیان بر آسمان^۴ زان بوی باده سرگران
 انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
 رحمت بیستی می رسد ، اکسیر هستی می رسد
 ۲۵۸۲۰ خیمه معیشت بر کنی ، آتش بخیمه در زنی
 مستی چو کشتی و عمد ، هر لحظه کز مژ می شود
 می گویم: «ای صاحب عمل ، ای رسته جانان از علل
 زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش

چون فرقدی عرعر قدی ، شکر لبی مه پاره
 و آن ساغری در دست^۴ او ، هر چاره بیچاره
 در گلشنی پر یا سمین بر چشمه فواره
 بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره
 بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره
 هنگام کار آمد کنون ، ما هر یکی آنکاره
 عشقی عجب می باختم با غره^۷ غراره
 ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره^۸
 بر سنگ زن ، بشکن سبوی ، بر رغم هر خشم آره
 سلطان مستی می رسد با لشکر جراره
 گر از سر بامی^{۱۰} کنی در سابقان نظاره
 بر موجها برمی زند در قلمی زخاره^{۱۱}
 چون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره؟
 هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره *

۱ - فذ ، چت : بیت هفتم غزلیست ۲ - تنها فذ ، خج : دارد * - فح ، عد : ندارد .
 ۳ - عد : بر دست ۴ - فذ ، قو : عالی ۵ - فذ : پنجه ۶ - مق : قره
 ۷ - عد : فواره ۸ - چت : از سر یا ۹ - چت ، عد : قلم زخاره
 ۱۰ - ۱۱ -

گفتا مرا « شاه جهان در داد يك ساغر نھان
 ۲۵۸۲۵ پنهان بود بر مرد وزن در رفتن و درآمدن
 چون ا معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
 ای چاشنی شکران ، درده همان رطل گران
 ای ساز و ناز نا کسان ، حیرت فزای نر گسان
 زان باده همچون عسس ، ایمن کن^۲ هر دزد و خس
 ۲۵۸۳۰ ای جام راح روح جو ، آسایش مجروح جو
 ای روزی دلها رسان ، جان کسان و نا کسان
 چون نفخ صوری در صور شورنده^۳ حشر و حشر
 بُردی زجان معقول را ، وین عقل چون معزول را
 تا گردن شك می زند ، بر میرو بر بك می زند
 ۲۵۸۳۵ بس کن در آ در انجمن ، در انخلاق مرد وزن
 چون گل سخن گوی و خمش ، هر گز نباشد رو تشر

خود را بدیدم نا گھمان در شهر جان سیاره
 راه جهان منتحن از غیرت ستاره
 چون چشمه بر کرده سر بی معدنی از خار
 شیرم بده چون مادران بیرون کش از گھواره
 ای خاک را روزی رسان ، مقصود هر آواره
 سجده کنند این نفس ، هر فکر دل افشار
 ای ساقی خورشید رو ، خون ریز هر استاره
 تُرکاری و یاغی بسان ، هموار و نا همواره
 زنجیر تو چون طوق زرتشریف هر جبارة
 کردی دماغ گول را از علم ، تو^۴ عیار
 بر عقل خُنبک می زند یا بر فن مکار
 می ساز و صورت^۵ می شکن در خلوت فخاره
 در صدر و دل مانند هُش بر اوج چون طیاره*

۲۴۴۶

آی شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
 چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند
 ای تو نهاده يك قدم ، بگذشته از هر دو جهان
 ۲۵۸۴۰ خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق^۶ تو؟!
 عقل از تویی عقلی شده ، عشق از تو هم حیران شده

میخانها بر هم زدی . تا سوی میدان تاختی
 تو سبلتان بو تافتی ، هم سوی ایشان تاختی
 آه پس کدامین عرصه بُد تا تو^۶ بر اسپان تاختی
 تو پرده نگذاشتی چون سوی انسان^۷ تاختی
 مر جسم را خود اسم شد تو چونک^۸ بر جان تاختی*

- ۱ - مد : وزن ۲ - چت ، قو : ایمن کسی ۳ - چت : شوریده ۴ - عد : علم نو
 ۵ - عد : می ساز صورت * - قبح ، خج : ندارد ۶ - چت : که تو ۷ - مق ، خب : ایشان
 ۸ - چت (نغ) : چونک تو ** - قبح ، عد ، خج : ندارد

۲۴۴۷

این عقل ما آدم بُدی ، این نفس ما حواستی
تدریس با تقدیس او بالا تر از اسماستی (۱)
نفس چو سایه سرنگون ، خورشید سر بالاستی
بعد از تمامی لا شدن^۲ در وحدت الّاستی
بر جای یک خورشید ، صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که نا پیداستش بر وی همه پیداستی (۳)
چون می نیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس ، در حین مگس غفاستی
آراستش بر طامعان ، ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره گویاستی *

یکساعت آرد و قبلکی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل
ور لانسلم گوی ظن ، اسلمت (۲) گفتی چون خلیل
۲۵۸۴۵ ور هستی تن لاشدی ، این نفس سر بالاشدی
گر ضعف و سُستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا
ور راز دارستی بشر ، پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما ، شد بسته و محبوس ما
۲۵۸۵۰ بشسته حس نفس خس نزدیک کاسه^۳ چون مگس
استارها چون کاسها ، مانند زرین طاسها
خاموش باش ، اندیشه کن ، کز لامکان آید سخن
از شمس تبریزی بین ، هر ذره را نور^۴ یقین

۲۴۴۸

خوشر ز مستی ابد ، بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک از کی و تا کی ، عجایب ساعتی
یاغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

ای داده جانرا لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
۲۵۸۵۵ یک ساعتی تشریف ده ، جانرا چنان تلطیف ده
شاهنشاهی یغمایی کز دولت یغمای تو

۱ - فذ: وین ۲ - چت: تمام لاشدن ۳ - چت: بردیک و کاسه ۴ - چت: قو: نوری
* - عد: خج ، خج: ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا . قرآن کریم، ۳۱/۲

(۲) - مقصود این آیه است: إِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ أَسْلِمُ قَالَ أَسْلَمْتُ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ . قرآن کریم، ۱۳۱/۲

(۳) - افلاکی در مناقب العارفین این بیت را آورده است .

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
 یا راز کفش دیگری، هر لحظه تنگی و شری
 جان نیز داند جفت خود، وز غیب^۱ داند نیک و بد
 ۲۵۸۶۰ جانی که او راهست آن محبوس از آن^۲ شد در جهان
 چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر، قفل بُد
 تو قفل دل را باز کن، قصد خزینه راز کن
 خُمخانه مردان دلست، وز وی^۳ چه مستی حاصلست!
 تا غایتی کز گوشه دولت بر آرد جوشه^۴
 ۲۵۸۶۵ بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

یا می نداند کفش خود کان لایقست و بابتی؟
 وز کفش خود شد خوشتری، پارا در آنجا راحتی
 کز غیب هر جانرا بود در خورد هر جان ساختی
 چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
 خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
 در مشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی
 طفلی، و پابت در گلست، پس صبر کن تا غایتی
 از دور گردی خاسته تابان شده یک^۵ رایتی
 از^۶ مفضز تبریز و چین^۷ اندر بصیرت آیتی*

۲۴۴۹

مَن پیش آ زین می خواستم گفتار خود را مشتری
 بتها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی
 آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو
 دکان ز خود پرداختم، انگازها^۱ انداختم
 ۲۵۸۷۰ گر صورتی آید بدل، گویم: «برون روای مُضَل»
 کی در خور لیلی بود؟ آنکس کز و مجنون شود

واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و اخری
 مست خلیل من کنون، سیر آدمم از آذری
 اُستاد دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری
 قدر جنون بشناختم ز اندیشه^۲ گشتم بری
 ترکیب او ویران کنم گر او نماید لُمتری
 بای علم آنکس بود، کوراست جانی^۱ آن سری*

۲۴۵۰

دردل خیالش زان بود تا تو بهر سونگری
 با صوفیان صاف دین، در وجد گردی همنشین

وان لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
 گر پای در پیرون نهی زین خانقاه ششدری

- ۱ - چت : در غیب ؛ خب : از غیب
 ۲ - چت : محبوس زان
 ۳ - خب ، مق : از وی
 ۴ - چت : خوشه . فذ : يك نقطه نیز بر بالای حرف اول دارد
 ۵ - مق ، خب : چون
 ۶ - فذ ، خب : آن
 ۷ - چت : تبریز چین
 * - قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۸ - قو ، فذ : انکارها
 ۹ - فذ : وز خویشتن
 ۱۰ - فذ ، چت : جان
 ** - قح ، عد ، خج : ندارد

گفتم که: «شدهنگام می، ما غرقه اندروامی»
 تو همچو آتش سرکشی، من همچون خاکم مفرشی
 ای نیست، بر هستی بز، بر عیش سرمستی بز
 ۲۵۸۹۵ گفتم: «مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
 ای بلبل، از گلشن بگو، زان سرو و زان سوسن بگو
 آخر همه صورت مین، بنگر بجان نازنین
 هر نقش چون اسپر بود، در دست صورتگر بود»

نی نی رها کن نامی، مستان نگر بی جام می
 در من زدی تو آتشی، خوشی خوشی خوشی
 دل بردل مستی بز، دستی بز، دستی بز
 آنجا مرو اینجانگر، گفتا که: «خه، سودانگر»
 زان شاخ آبستن بگو، پنهان مکن، روشن بگو
 کز تابش روح الامین، چون چرخ شد روی زمین
 صورت یکی چادر بود، در پرده آزر بود*

۲۴۵۲

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
 ۲۵۹۰۰ هر مرغ صد پر می شود، سوی تریا می پرد
 مرغان ابراهیم بین، با پاره پاره گشتگی
 ای جزو چون برمی پری؟! چون بی پری و بی سری
 در شهر دیگر نشنوی از غیر سُرنا ناله
 طنبور دل برداشته لا عیشَ اِلَّا عِشْنَا
 ۲۵۹۰۰ امروز ساقی کرم، دریا عطای محشتم
 امروز رستم ای خدا، از غصه آنک قضا
 راقی جان در می دمد، چون پور مریم رقیه
 گر یکدوبت را بشکند صدمت ترا شد در عوض
 ای بلبل ارچه یاقتی از دولت گل لحن خوش

از دام تن وامی رهد، هر خسته دل اشکاری
 هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
 اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاری
 گفتا «شکفته می شوم اندر نسیم یاری»
 از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
 زنبور جان آموخته زین انگین معماری
 آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
 در گوش فتنه در دمد هر لحظه مکاری
 ساقی ما هم می کند چون شیر حق گراری
 ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
 زینها فراموش شود در انس کم گفتاری*

۲۴۵۴

۲۵۹۱۰ عیش جهان پیسه بود، گاه خوشی گاه بدی

عاشق او شو که دهد مُلکت عیش^۳ ابدی

* قح، عد، خب، خج، ندارد. شبیه مثنوی است و بتبعیت نسخ اینجا نقل شد ۱ - چت: ساقی حق

۲ - چت: از چه *** - قح، عد، مق، خج: ندارد ۳ - چت: ملکت و عیش

عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
 غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
 گرم بدگان چه روی در پی رزق عددی؟!
 نادره بلبل که توی ، گلشنی و لعل خدی
 آینه هر دو توی ، لیک درون نمدی
 بحر صفا را بنگر، چنگ درین کف چه زدی؟
 زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی
 نیک بینیکی رود و بد برود سوی بدی^۱
 زانک دو رنگی نبود در دل بحر احدی
 سجده کنان^۲ کای خود من آچه بیرون ز حدی!
 دیدهٔ احوال بگشا خوش نگر ار با خریدی*
 * - هیچ : ندارد .

چونک سپیدست و سیه روز و شب عمر همه
 ای تو فرو رفته بخود گاه ازان گور و لحد
 دیدن روزی ده تو ، رزق حلالست ترا
 نادره طوطی که توی ، کان شکر باطن تو
 ۲۵۹۱۵ لیلی و مجنون عجب ، هر دو بیک پوست درون
 عالم جان بحر صفا ، صورت و قالب کف او
 هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
 زانک کف از خشک بود ، لایق دریا نبود
 کف همگی آب شود ، یا بکناری برود
 ۲۵۹۲۰ موج بر آید ز خود و در خود^۲ نظاره کند
 جمله جانهاست یکی وین^۴ همه عکس ملکی

۲۴۵۵

سرمکش ای دل که ازو هر چه کنی جان نبری
 تا نبکشی خار غمش ، گل ز گلستان نبری
 تا سوی دریا نروی ، گوهر و مرجان نبری
 کس نخرد نقد ترا ، تا سوی میزان نبری
 تا صفت گرگ دری ، یوسف کنعان نبری
 تا تو ز دیوی نرهی ، ملک سلیمان نبری
 محنت دین تا نکشی ، دولت ایمان نبری
 زانک درین بیع و شری این ندهی ، آن نبری
 تا نکنی دلق کهن ، خلعت سلطان نبری

برگذری ، درنگری ، جز دل خوبان نبری
 تا نشوی خاک درش ، در نگشاید برضا
 تا نکنی کوه بسی ، دست بلعلی نرسد
 ۲۵۹۲۵ سر نهد چرخ ترا ، تا که تویی سر نشوی
 تا نشوی مست خدا ، غم نشود از تو جدا
 تا تو ایازی نکنی ، کی همه محمود شوی؟!
 نعمت تن خام کند ، محنت تن رام کند
 خیره میا ، خیره مرو ، جانب بازار جهان
 ۲۵۹۳۰ خاک که خاکی نهد ، سوسن و نسرين نشود

۴ - چت : این

۳ - چت : کند

۲ - چت : بر خود

۱ - چت ، هد : نرود جز بیدی

* - هیچ : ندارد .

آه گدا^۱ رو شده ، خاطر تو خوش نشود
 هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان
 مهره ز انبان نبرم ، گوهر ایمان ببرم
 ای کشش عشق خدا ، می نشیند کرم
 ۲۰۹۳۰ هین بکشان ، هین بکشان ، دامن ما را بخوشان
 راست کنی وعده خود ، دست نداری ز کشش
 هیچ مگو ای لب من ، تا دل من باز شود
 گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی
 تا نکنی کافر پی ، مال مسلمان نبری
 رنجه مشو ، زانک توهم مهره ز انبان نبری
 گر تو بجان بخل کنی ، جان بر جانان نبری
 دست نداری ز کیهان تا دل ازیشان^۲ نبری
 زانک دلی که تو بری ، راه پریشان نبری
 تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری^(۱)
 زانک تو تا سنگ دلی^۳ لعل بدخشان نبری
 زانک تو بس بی طعمی زر بحرمدان نبری*

۲۴۵۶

هم نظری ، هم خبری ، هم قران را قمری
 ۲۰۹۴۰ هم سوی دولت درجی ، هم غم ما را فرجی
 هم گل سرخ و سمنی ، در دل گل طمغه زنی
 چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی
 چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
 آن قدح شاده^۴ بده ، دم مده و باده بده
 ۲۰۹۴۰ گر بخرابان بتان هر طرفی لاله رخیست
 هم تو جنون را مددی ، هم تو جمال خردی
 چونک صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین
 هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 هم قدحی ، هم فرجی ، هم شب ما را سحری
 سوی فلک حمله کنی ، زهره و مه را ببری
 چند گدازید شکر تا تو بدو^۵ درنگری
 چند صفت گشت دلم تا تو برو بر گذری
 هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
 لاله رخا ، تو ز یکی لاله ستان^۶ دگری
 تیر بلا از تو رسد ، هم تو بلا را سپری
 مادر دولت بکند دختر جان را پدری*

۱ - چت : آه که گدا . عد : آه چه گدا
 ۲ - چت : دل ایشان
 ۳ - فذ ، چت : باسنک دلی
 ۴ - خج : ندارد .
 ۵ - چت : سادہ
 ۶ - فذ : لاله ستانی
 ۴ - عد : درو
 ** - خج : ندارد .

(۱) - ظاهراً ناظر است بآیه شریفه : يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ

قرآن کریم ، ۶/۸۴

۲۴۵۷

چند بگفتم که: «مده دل بکسی بی گروی»
 با چومنی ساده دلی خیره سری خیره شوی^۱
 آنک ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
 آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
 خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
 دشمن تو جو دروی ، یار تو گندم دروی
 بر کش خورشید صنت ، شب نمۀ راز گوی
 ای چو صبا با لطفی ، نی چو صبا خیره دوی
 شاخ کزی را بکنند صاحب بستان بخوی
 موش کی باشد؟! برمد از دم گربه بموی
 دلبر و دل جمع شوند^۲ لیک نباشند دوی^۳
 ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو توی؟!*

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
 بر سر شطرنج بتی جامه کنی ، کیسه بُری
 ۲۵۹۵۰ برد همه رخت مرا ، نیست مرا برگ کهی
 تا بُخورد ، تا بُرد^۲ ، جان مرا عشق کهن
 آن کهنی نو صفتی ، همچو خدا بی جعتی
 خرمن گل گشت جهان ، از رخت ای سروروان
 جذب کن ای باد صفت ، آب وجود همه را
 ۲۵۹۵۵ ای تو چو خورشید ولی نی چو نقش داغ کنی
 گر صفتی در دلمن کز شود ، آن را تو بکن
 گرچه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
 سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
 پیشتر آ ، تا که نه من مانم اینجا نه سخن

۲۴۵۸

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
 زخم تو و سنگ تو برسینه و جان دگری
 تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
 نی بوفا ، نی بجفا ، بی تو مبادم سفری
 چشم بُز کشته بود تیره و خیره نگری
 کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

۲۵۹۶۰ سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
 بر دلمن زن همه را ، زانک دریفت و غین
 باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
 هم بوفا با تو خوشم ، هم بجفا با تو خوشم
 چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
 ۲۵۹۶۵ پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

۴ - چت : نباشد ز دوی

۳ - چت ، عد : شود

۲ - چت : تا نخورد تا نبرد

۱ - فذ : دوی

* - سخن : ندارد .

این سفر صعب نگر ره ز علی^۱ تا ببری
 بدرقه باشد کرمم ، بر تو نباشد خطری
 باز بیایی بوطن با خبری ، پر هنری
 بهر خبر خود کی رود از تو؟ مگر بیخبری
 بی خطر و خوف کسی ، بی شر و شور بشری
 برد مرا شاه ز سر ، کرد مرا خیره سری
 گر نماید^۴ کرمش این شب ما را سحری*

چند بگفتم که: «خوشم ، هیچ سفر می‌نروم»
 لطف تو بفریفت مرا گفت: «برو هیچ مرم»
 چون بفرییبی بروی فرجه کنی پخته شوی
 گفتم: «ای جان خبر، بی تو خبر را چه کنم؟!»
 ۲۵۹۷۰ چون ز گفت باده کشم ، بیخبر و مست و خوشم
 گفت بگوشم سخنان ، چون سخن راه زنان
 قصه درازست بلی^۲ ، آه ز مکر و دغلی^۳

۲۴۵۹

از جهت خسته دلان ، جان و نگهبان منی
 بو لهب و سوسه را تا نکنی^۵ راه زنی
 غازی من حاجی من گرچه بتن در وطنی
 بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
 جمع صفا را نمکی ، شمع خدا را لگنی
 عربده‌شان یاد^۶ دهی ، با منشان در فکنی
 گر نری و پاک دلی ، مؤمنی و مؤتمنی
 نام کسی گو که ازو چون گل ترخوش دهنی*

عارف گوینده ! اگر تا بسحر صبر کنی
 همچو علی در صف خود ، سرنبری از کف خود
 ۲۵۹۷۵ راه زنان را بزنی ، تا که حقت نام نهد
 ساقی جام ازلی ، مایه قند و عسلی
 جنبش پر ملکی ، مطلع بام فلکی
 باده دهی ، مست کنی جمله حریفان مرا
 از يك سوراخ ترا مار دوباره نگزد^(۱)
 ۲۵۹۸۰ خامش باش ای دلمن ، نام مرا هیچ مگو

۲۴۶۰

تو نه بر آنی که منم ، من نه بر آنم که توی

تو نه چنانی که منم ، من نه چنانم که توی

۴ - فتح ، چت ، مق : بنماید
 ** - عد ، خج : ندارد .

۳ - فذ ، مکر دغلی
 ۶ - فذ : عربده را یاد

۲ - چت : درازست و بلی

۱ - چت : ره بلی یا ببری

۵ - چت : نکشد . مق : نکند

** - عد ، خج : ندارد .

(۱) - مستفادست از مضمون حدیث ذیل: لَا يَلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرِ مَرَاتَيْنِ ، (جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۲ ، ص ۲۰۴)

گر مه و خورشید^۱ شوم، من کم از آنم که توی
باش، چنین تیز مران، تا که بدانم که توی
کرد خبر گوش مراجان و روانم که توی
جان ودلی را چه محل؟! ای دل و جانم که توی
لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
بر سر آن منظرها هم بنشانم که توی
من نرسم، لیک بدان هم تو رسانم که توی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی*

من همه در حکم توم، تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری، چون سوی من بر گذری
دوش گذشتی ز درم، بوی نبردم ز تو من^۲
۲۵۹۸۵ چون همه جان رویدو دل، همچو گیا، خاکدردت
ای نظرت ناظر ما، ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم
مستم و تومست ز من، سهو و خطا جست ز من
زین همه خاموش کنم، صبر و صبر نوش کنم

۲۴۶۱

بی دلمن، بی دلمن راست شدی هر چه بُدی
فارغ و آزاد بُدی، خواجه زهر نیک و بُدی
دانش و گولی نبدی، طبل تحیات زدی
کهنه نهام خواجه! نوم درمدا ندر مددی
چون عددی را بخورد، باز دهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی؟!
زارتر از مور بود، زانک ندارد سندی*

۲۵۹۹۰ چون دلمن جست ز تن باز نگشتی چه شدی؟!
گر کژ و گراست شدی و ر کمور کاست شدی
هیچ فضولی نبدی، هیچ ملولی نبدی
خواجه چه گیری گروم؟! تو نیروی من بروم
آتش و نغمه نخورد، ور بخورد باز دهد
۲۵۹۹۵ بر سر خریشته من بانگ زن «ای کشته من»
گر چه بود در لحدی، خوش بودش با احدی
وانک از دور بود، گر چه که منصور بود

۲۴۶۲

از شکرستان ازل آمده باز پری
بزم ز آغاز نهم، چون تو با آغاز دری
هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری^۳

طوطی و طوطی بچه، قند بصد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
۲۶۰۰۰ ای طربستان ابد، ای شکرستان احد

** - قح، عد، خج : ندارد .

* - قح، عد : ندارد .

۱ - قذ : همه خورشید ۲ - چت : نوردی تو ز من

۳ - چت : این بیت و بیت بعد را ندارد .

یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه رامست کنی ، خرقهٔ مستان بُری
زین خبرم باز رهان ، ای که ز من باخبری
می نهلد تا نگرَم^۲ که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن ، مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری ، به که سرانجام بری
عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری
از همگان می بُرم ، تا که تو از من نبوی
در جز تو چون نگرَد آنک تود روی نگری؟!
چون ابد آن تو م ، نی ققم ، ره گذری
زانک مقیمی بنظر ، روز و شب اندر سفری
حاضر آنی که از و در سفر و در حضری*

یوسف اندر تقی ، یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ، نوبت عشرت زده
مست شدم مست ، ولی اندککی با خبرم
پیشتر آ پیش ، که آن شمشهٔ چهره^۱ تو
۲۶۰۰۵ رقص کنان هر قدحی ، نعرهٔ زنان ، وافرچی
جام طرب عام شده ، عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافتهام ، عقل دگر یافتهام
راهب آفاق شدم ، با همگان عاق شدم
با غمت آموختهام ، چشم ز خود دوختهام
۲۶۰۱۰ دادده ای عشق مرا ، وز در انصاف در آ
من بتو مانم فلکا ، ساکنم و زیر و زیر
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان

۲۴۶۲

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
خون جگر می سپرم در طلب قافله
بر کف پای دلمن از ره او آبله
هم بزمین در فکنند هیبت او زلزله
صد چومرا دفع کند او یکی هین ، هله
آید عشق چله گر بر سر من با چله*

آه^۳ چه دیوانه شدم در طلب سلسله!
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه
۲۶۰۱۵ آه از انکس که زند بر دلمن داغ عجب
هم بملک در فکنند زهره زبامش شری
هیچ تقاضا نکنم و ر بکنم دفع دهد
چونک ازو دفع شوم گوشگکی سر بنهم

۲۴۶۴

می برمد ازو دلم چون دل تو ز مقدری

هر طریبی که در جهان کشت ندیم کهتری

۳ - فد ، چت : اه که چه

* - فح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت : جوهر تو

۲ - چت : که نگرَم

** - فح ، عد ، خج : ندارد .

۲۶۰۲۰ هر هنری و هر رهی کان برسد بابایی
 گر شکر ست عسکری چون برسد بهر دهن
 گر قمرست و گر فلک، و ر صنمست با نمک
 آنچه بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
 مجلس خاص بایدم، گرچه بود سوی عدم
 ۲۶۰۲۵ لاف مسیح می زنی، بول خران چه بو کنی؟!
 گر نبدی متاع زر زاصل وجود بول خر
 مرد چو گوهری بود، قیمت خویش خود کند
 زر تو بریز بر گهر، چونک بماند زیر زر
 و ر بجهد بر زبر قیمت اوست بیشتر
 ۲۶۰۳۰ ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
 شهوت حلق بی نمک، شهوت فرج پس دوک^۴
 نیست سزای مهمتری، نیست هوای سروری
 عشق و نیاز و بندگی، هست نشان زندگی
 آب حیات جُستی، جامه در آب شستی
 ۲۶۰۳۵ در طرب و معاشقه، در نظر و معاشقه
 نیست روش طر نظران، بنگر سوی آسمان
 روز خنوسشان بین شام کنوسشان بین^(۱)
 غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
 گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر

نیست بیش هتمم زو طریبی و مفخری
 زو نخورد شکر لپی فر ندهد بمخبری
 کان همه ست^۱ مشترك^۲، می نبود و را فری
 سؤر سگان کافران می نخورد غضنبری
 شربت عام کم^۳ خورم، گرچه بود ز کوثری
 با حدئی چه خو کنی؟! همچو روان کافری
 جان خران بیوی آن بر نزدی چرا خوری
 شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
 بر نهجید بر زبر آن سبکست و ابتری
 بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
 بر سر زر بر آ که لا، گر تو نه محقری
 باسگک و خوک مشترك، با خرو گاو همسری
 همت شاه و سنجری قبله گه بیمبری
 در طلب تجلی، در نظری و منظری
 بر در دل نشستی^۵، تا بگشایدت دری
 فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
 در تک و پوی احتران هر یک چون مسخری
 سیر نفوسشان بین گرد سرای مهتری
 در تک و پوی و در سبق، بی قدمی و بی پری
 ولولئه سحر نگر، راست چو روز محشری

۱ - عد، چتا: همه است. فذ: همه راست
 ۲ - خج: است و مشترك
 ۳ - خج: کی خورم
 ۴ - خج: پس روک
 ۵ - خج: جستی جامه در آب شستی بر در دل نشستی

(۱) - ناظر است بآیه شریفه، فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنُوسِ الْجَوَارِ الْكُنُوسِ قرآن کریم ۸۱/۱۶/۱۷

۲۶۰۴۰ جان تقی فرشته ، جان شقی دُرشته
 رحم جو جوی شیر بین، شهوت جوی انگبین
 در تو نهان چهار جو، هیچ نینیش که کو
 جوشش شوق از کجا، جنبش ذوق از کجا؟!
 خلق شده شکار او، فرجه کنان کار او
 ۲۶۰۴۵ شب بمثال هندوی، روز مثال جادوی
 عقل حریف جنگی، نفس مثال زنگی
 شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی
 جنگ میان بندگان، کینه میان زندگان
 گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
 ۲۶۰۵۰ گوید گل که «بزم به» گوید ابر «گریه به»
 گفته اشاخ: «رقص کن» گفته ببرک: «کف بزن»
 گفته بمقل: «طیره شو» گفته بمشوق: «خیره شو»
 گفته بر رخ: «بخند خوش» گفته بزلف: «پرده کش»
 گفته بموج: «شور کن کف زلال دور کن»
 ۲۶۰۵۵ هر طرفی علامتی، هر نفسی قیامتی
 بر سر من نبشت حق، در دلمن چه کشت حق
 این همه آب و روغنست، آنچه^۳ درین دل منست

نفس کریم کشتی^۴، نفس لثیم لنگری
 عمر جو جوی آب دان، شوق چو خمر احمری^(۱)
 همچو صفات و ذات هو، هست نهان و ظاهری^(۲)
 لذت عمر در کمین، رحم بزیر چادری
 دربی اختیار او هر یک بسته زیوری
 عدل مثال مشعله، ظلم چو کور یا کری
 عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
 گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
 او فکند بهر زمان، اینت ظریف یاوری!
 گفت با بر نکته کرد دو چشم او تری
 هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
 گفته^۵ بچرخ: «چرخ زن گرد منازل تری»
 گفته: بصبر: «خون گری در غم هجر دلبری»
 گفته بیاد: «در ربا پرده ز روی عبهری»
 گفته بدل: «عبور کن بر رخ هر مصوری»
 تا نکنی ملامتی گر شده ام سخن وری
 صبر مرا بکشت حق، صبر نماند و صابری
 آه چه جای گفتست؟! آه ز عشق پروری

۱ - فذ، چت : کفت ۲ - چت : کفت ۳ - عد، چت : وانج

(۱) ناظر است بآیه شریفه: مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعَدَ الْمُتَّقُونَ فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ

طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى. قرآن کریم ۱۶/۴۷

(۲) ناظر است بآیه شریفه: هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ قرآن کریم ۳۱/۵۷

جَاءَ أَوَّانٌ دَرِيَّةٌ بَرَّزَهُ لَمِنَ يَرِي
 أَمَلَاهُ مِنَ الْأَمَلَاءِ ، فَهَمَّهُ لَمِنَ دَرِي
 نَوْرَهُ بِنُورِهِ ، أَيْقَظُهُ مِنَ الْكُرِي
 عَزَّوَجَلَّ وَ أَعْتَنِي لَيْسَ يُرَامُ بِاللَّشْرِي
 حَدَّثَنَا يَمَا نَجِي أَخْبَرَنَا يَمَا جَرِي
 عَزَّ وَجُودٌ مِثْلِهِ فِي الْبِلْدَانِ وَالْقُرِي
 ساخت شعاع نور او ، از دل بنده مظهری*

لَا حَ صَبُوحٌ سِرِّهِ فَاحَ نَسِيمُ يَرِي
 أَنْزَلَهُ مِنَ الْعَلِيِّ أَنْشَاهُ مِنَ الْوَلَا
 ۲۶۰۶۰ زَيْنَهُ لَوْصَلِهِ الْحَقَّةَ بِأَصْلِهِ
 لَيْسَ لَهُمْ نَدِيدُهُ ، كُلُّهُمْ عَبِيدُهُ
 أَكْرَمَنَا أَبْرَانَا ، طَيِّبِنَا وَ سَرَانَا
 طَابَ جَوَارُ ظِلِّهِ ، مَنْ عَلَى مُقْبَلِهِ
 از تبریز شمس دین يك سحری طلوع کرد

۲۴۶۵

وان^۳ شه بی نشانه را، جلوه دهی نشان کنی
 گفتم «می نمی خورم» گفت «مکن، زیان کنی»
 دست برم بجمد تو، باز ز من^۴ گران کنی
 جان بتوروی آورد، روی بدو^۵ گران کنی
 خاصبک نهان منم ، راز ز من نهان کنی؟!
 قبله آسمان منم ، رو چه با آسمان کنی؟!
 ورد بستیزه^۶ سرکشی روز اجل چنان کنی
 چون ز پی سیاهه^۸؟! روی چو زعفران کنی
 حیف بود خروس را ماده چو ما کیان کنی
 جان و روان تو منم ، سوی دگر روان کنی؟!
 نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
 چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی

۲۶۰۶۵ آمده که راز من بر همگان^۲ بیان کنی
 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
 گفتم « ترسم از خورم شرم ببرد از سرم
 دید که ناز می کنم گفت « یا عجب کسی
 با همگان پلاس و بکم ، با چومنی پلاس هم؟!
 ۲۶۰۷۰ گنج دل زمین منم ، سرچه نهی تو بر زمین؟!
 سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا
 رنگ رخت که داد روز رد^۷ شو از برای او
 همچو خروس باش نر ، وقت شناس و پیش رو
 کز بنشین و راست گو ، راست بود سزا بود
 ۲۶۰۷۵ گر بمثال « أَقْرِضُوا » (۱) قرض دهی قراضه
 و ردو سه روز چشم را بند کنی یا تقوا (۲)

۲ - فذ : همه کس
 ۳ - چت : آن
 ۶ - عد : بستیز
 ۷ - مق ، چت : او زرد

۱ - فذ ، خج : علی الملا * همه دارد .
 ۴ - عد : تا تو زمن
 ۵ - فذ ، خج ، چت : براو
 ۸ - حج : سیاهی

(۱) - قرآن کریم ، ۲۰/۷۳
 (۲) - قرآن کریم ، ۲۷۸/۲

ور نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
 بهتر ازین کرم بود؟! جرم ترا، گنه ترا
 بس، که نگنجد آن سخن کوبنیششت در دهان
 قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
 شرح کنم که پیش من ابرچه نمط فغان کنی (۱)
 گر همه ذره ذره را باز کنی دهان کنی*

۲۴۶۶

۲۶۰۸۰ ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده
 صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین
 مهدی و مهتدی توی، رحمت ایزدی توی
 مایه صد ملامتی، شورش صد قیامتی
 سر نبرد هرانک او سر کشد از هوای تو
 ۲۶۰۸۵ خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن
 هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی
 همچو بهار ساقی، همچو بهشت باقی
 خیز دلا کشان کشان، رو سوی بزم بی نشان
 ذره بذره جهان جانب تو نظر کنان
 ۲۶۰۹۰ این تن همچو خرقة را تا نکنی ز سر برون
 باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
 لطف نمای ساقیا، دست بگیرمست را
 ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
 جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
 روی زمین گرفته، داد زمانه داده
 چشمه مشک دیده، جوشش خنب باده
 زانک بگردن همه بسته تر از قلاده ۲
 گر چه ز دوش بیخودی بی سرو یا فتاده
 دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده
 همچو کباب قوتی، همچو شراب شاده
 عشق سوارهات کند، گر چه چنین پیاده
 گوهر آب و آتشی مونس تو و ماده
 بندردا و خرقة، مرد سر سنجاده
 یا حیوان ناطقی، جمله ز نطق زاده
 جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده*

۱ - چت : دهم که پیش او * - همه دارد .
 ۲ - تنها (فد ، قو) دارد . ** - همه دارد .

(۱) - ممکن است اشاره باشد بآیه: ادعوا ربکم تضرعاً و خفیه ۵/۷ و یا واذر ربک فی نفسک تضرعاً و خفیه و دون

الجهر من القول بالمدد والاصال ۲۰/۷ و یا والله الاسماء الحسنی فادعوه بها . قرآن کریم ۱۸۰/۷

۲۴۶۷

ابن چه بست ای خدا، این چه بلا و آفتی (۱) !
 بر شکرش نباتها چون مگسبست زحمتی
 سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
 زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی
 در غلبات نور خود، آه عظیم آیتی
 ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
 گشته سخن سبو صفت بریم بی نهایتی *

کعبه طواف می کند بر سر کوی يك بتی
 ماه درست پیش او قرص شکسته بسته
 ۲۶۰۹۵ جمله ملوک راه دین، حمله ملایک امین
 اهل هزار بحر و کف، گوهر عشق را صدف
 اوست بهشت و حور خود، شادی و عیش و سوز خود
 بشنو این خطاب را، ساخته شو جواب را
 ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

۲۴۶۸

راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی
 هان، پذیر دمدمه زانک کند شکایتی
 جز که ندای آبشروا (۲) نیست ورا قراتی
 هر قدمی عجایی، هر نفسی عنایتی

۲۶۱۰۰ نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
 شکر شنیدم از همه تا، چه خوشند این رمه!
 عشق مهست جمله رو، ماه حسد برد بدو
 هر سحری حلاوتی، هر طرفی طراوتی

۱ - فذ: دزیم * - خج: ندارد . ۲ - مق: برو

(۱) - افلاکی در مناقب العارفين در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است ،
 « همچنان اصحاب نظر و اخوان عبرت خیر چنان دادند که در زمان حضرت مولانا در شهر قونیه زنی بود ولیّه و کامله که او را معروف
 فخر النساء خواندندی رحمة الله و او خاتونی بود پارسا و صدیقه و در عهد خود رابعه جهان بود و اکابران عالم و عارفان صاحب دل
 محب و معتقد مذکور بودند و او را کرامات ظاهر از حد بیرون بود و او پیوسته از محبت حضرت مولانا خالی نبود و ایشان نیز
 اوقات بدیدن او رفتندی مگر معیان فخر النساء او را باعث شده باشند که البته بجمع باید رفتن و او را هم داعیه باطن بوده گفت با
 حضرت مولانا مشورت کنم که بی اجازت و اشارت او مرا مجال حرکت امکان نیست و هر چه او فرماید آن کنم برخاست و بزیارت
 مولانا آمد پیش از آنک بگفت آید مولانا فرمود که بغایت نیت نیکوست و سفر مبارکست امیدست که با هم باشیم سر نهاد
 و هیچ نگفت یاران متعجب ماندند که کیفیت حال و ماجرا بینهما چیست آن شب فخر النساء در خانه مولانا صحبت داشته بعد از نیمه شب
 خداوند گار بر بام مدرسه رفته بتهجد مشغول شده بعد از فراغ نمرهای عظیم می زد و شورهای می کرد همانا که از روزن بام اشارت کرد
 که فخر النساء بالا بیاید چون مذکور بر بام مدرسه بر آمد فرمود که بالا نگاه کن که مقصود حاضر شده است می بیند که کعبه معظمه
 بر بالای سر مولانا طواف میکند و چرخ می زند عیاناً و یقیناً لاریا و تخمیناً ضعیفه شهبه بزد و درو و بالعجب حالتی طاری شده
 بعد از زمانی چون بهوش آمد سر نهاد و از آن خواست بکلی برخاست همانا که حضرت مولانا این غزل را سر آغاز فرمود شعر :
 کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی . . . الخ » .

۲- ظاهراً اشاره است به : وَ آبْشِرِ وَأَبْأَلْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تَوَعْدُونَ قرآن کریم ۴۱/۳۰

هست برای چشم بد ، نیک بلا ، حمایتی
 زانك جمال حسن هو نادره است و آیتی
 شمس کشید نیزه ، صبح فراشت رایتی
 سر زفلك برون کند گوید : «خوش ولایتی !»
 آینه وجود را کی کنمی رعایتی
 میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
 هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
 زانك سکوت مست را هست قوی وقایتی
 خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی*

خوبی^۱ جان چو شد زحد، وان مددست بر مدد
 ۲۶۱۰۵ پشت فلك زجست وجو گشته چو عاشقان دو تو
 پر تو روی عشق دان ، آنك بهر سحر گهان
 عشق چورهنمون کند، روح درو سکون کند
 ایزد گفت عشق را : « گرنبدی جمال تو
 گرچه که میوه آخرست و رچه درخت اولست
 ۲۶۱۱۰ چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو
 خلوتیان گریخته ، نقل سکوت ریخته
 گر چه نوای ببلان هست دواى بی دلان

۲۴۶۹

پاك و لطیف همچو جان ، صبحدمی بتن رسی
 زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی؟
 تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
 ای تریاق احمدی ، کی تو بیوالحسن رسی؟
 هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی
 پاك شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
 بوك بیوی طره آش بر سر آن رسن رسی
 چون تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
 مرده زگور بر جهد چون بسر کفن رسی
 طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن رسی*

آه ، خجسته ساعتی که صنما بمن رسی
 آن سر زلف سر کشت گفته مرا که : «شب خوشت
 ۲۶۱۱۶ کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد؟
 همچو حسن^۱ زدست غم جرعه زهر می کشم
 گر چه غمت بخون من چابك و تیز می رود
 جمله تو باشی آن زمان ، دل شده باشد از میان
 چرخ فرو سگُل^۲ تو خوش ننگ فلك دگر مکش
 ۲۶۱۲۰ زن ز زنی برون شود ، مرد میان خون شود
 حسن تو پای در نهید یوسف مصر سو نهد
 لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

۲۴۷۰

عشق پرست ای پسر ، باد هواست مابقی

جان فدای عاشقان ، خوش هوسبست عاشقی

* - خج : ندارد .

۲ - عد : کسل

۱ - مق ، قو ، عد ، فح ، فد (متن) : چنین

* - خج : ندارد .

از می عشق سر خوشم، آتش عشق مفرشم
 ۲۶۱۲۵ از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین
 عشق پیرس چون بود، عشق یکی جنون بود
 عشق پرست ای پسر، عشق خوش است ای پسر
 راه تو چون فنا بود، خصم ترا کجا بود؟!
 جان مرا تو بنده کن، عیش مرا تو زنده کن
 ۲۶۱۳۰ یک نفسی خموش کن، در خمشی خروش کن
 بی دل و جان سخن وری شیوه گاو سامری

پای بنه در آتشم، چند ازین مناقی؟!
 سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
 سلسله را زبون بود، نی بطریق احمق
 رو، که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی
 طاقت تو کرا بود؟! کاتش تیز مطلق
 مست کن و بیافرین، باز نمای خالق
 وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
 راست نباشد ای پسر، راست برو که حاذقی*

۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم^۱ آتش غم پدید نی
 می کشدم بهر طرف قوت کهربای او
 هست سماع، چنگ آنی، هست شراب، رنگ آنی
 ۲۶۱۳۵ عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
 مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد^۴

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید؟
 ای عجا بدید کس آنک مرا کشید؟
 صد قد حسرت بر قدح آنک قدح چشید،؟
 شیشه شکست زیر پای کسی خلید؟
 در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
 سایه بایزید بد، مایه بایزید نی
 زانک ندید هیچ کس خود رمضان وعید نی*

۲۴۷۲

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی؟
 ۲۶۱۴۰ چشم بیسته که تا خواب کنی حریف را
 سلسله گشاده، دام ابد نهاده
 عاشق بی گناه را بهر ثواب^۵ می کشی
 گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری

نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
 چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
 بند کی سخت می کنی؟ بند کی باز می کنی؟
 بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
 گه بمثال مطربان نغمه ساز می کنی^۶

* - عد : ندارد ۱ - عد : زغم ۲ - عد : سماع و چنگ ۳ - عد : شراب و رنگ ۴ - عد ، قح ، قو
 (متن) ، مق : وصل رسید عاقبت ** - خج : ندارد ۵ - چت : بی ثواب را بهر گناه ۶ - چت : بر بیت سابق مقدمست

برده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
 از صدقات حسن خود، گنج نیاز می کنی
 تاج شهان همی بری، ملک ایاز می کنی
 اینک بصورتی شدی، این بمجاز می کنی
 صورت سکه گر کنی آن بی گاز می کنی
 در کنف غنای او ناله آز می کنی *

طبل فراق می زنی، نای عراق می زنی
 ۲۶۱۴۰ جان و دل فقیر را، خسته دل^۱ اسیر را
 برده چرخ می دری^۲ جلوه ملک می کنی
 عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود؟!
 گنج بلا نهایی، سکه کجاست گنج را
 غرق غنا^۳ شو و خمش، شرم بدار، چند چند

۲۴۷۳

بار تو ده شکسته، را بارگه وفا توی
 میمنه را کله توی، میسره را قبا توی
 چشم نهاده ایم ما در تو، که توتیا توی
 آب حیاتی وحیا، پشت دل^۴ و بقا توی
 هرچه تو^۵ زیان کند، آن همه رادواتوی
 بهر زکات جان خود، ساقی جان ما توی
 گردن این خبر بزن، شهنه کبریا توی
 باده خاص در فکن، خاصک خدا توی
 مانه کمیم از زنان، یوسف خوش لقا توی
 این خبریست معتبر پیش تو، کاوستا توی
 تا که بدانند^۶ این جهان باز که کیمیا توی
 گشته بدست انبیا، وارث انبیا توی *

۲۶۱۵۰ آب توده گسسته را، در دو جهان سقا توی
 برج نشاط رخنه شده، لشکر دل برهنه شد
 می زده میم ما، کوفته دیم ما
 روی متاب از وفا، خاک مریز بر صفا
 چرخ ترا ندأ کند، بهر تو جان فدا کند
 ۲۶۱۵۵ خیز یار باده مرکب هر پیاده
 این خبر و مجادلی، نیست نشان یکدلی
 گردن عربده بزن، وسوسه را زین بکن
 وقت لقای یوسفان، مست بدند و کف بران^۶
 از رخ دوست باخبر و ز کف خویش بی خبر
 ۲۶۱۶۰ پر کن زان می نمان، تا بخوریم بی دهان
 باده کهنه خدا، روز است ره نما

۱ - چت : خسته دل اسیر ۲ - چت : می زنی
 ۳ - چت : پشت و دل ۴ - چت : هرچه ترا
 ۵ - چت : خج : ندارد .
 ۶ - چت : کف زنان ۶ - چت : نداند .
 ** چت : ندارد :

۲۴۷۴

ریگک ز آب سیرشد، من نشدم زهی زهی!
 بحر کمینه شربتم، کوه کمینه لقمه‌ام
 تشنه تر از اجل منم، دوزخ وار می تنم
 ۲۶۱۶۵ نیست نزار عشق را جز که وصال، داروی
 عقل بدام تو رسد، هم سرو ریش گم کند
 صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی
 نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته
 خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان
 لایق خر کمان^۱ من نیست درین جهان زهی^(۱)
 من چه نهگم ای خدا! باز گشا مرارهی
 هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فر بهی^۲؟!
 نیست دهان عشق را جز کف تو، علف دهی
 گرچه بود گران سری، گرچه بود سبک جبهی
 نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی
 روح ز بوی کوی تومست و خراب و والهی
 باز بشهر عشق رو ای تو فکنده در دهی*
 ۲۶۱۷۰ باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده
 دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته‌ام
 ای دم آتشین من، خیز، توی گواه دل
 آینه خریدی می نگری بروی^۴ خود
 عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم؟!
 ۲۶۱۷۵ لعبت صورت مرا دوخته بجادوی
 بر درو بام دل نگر، جمله نشان پای^۵ تست
 هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم
 تهمت دزد برنهم، هر کی دهد نشان تو
 دست جفا گشاده پای، وفا^۳ کشیده
 زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده
 ای شب دوش من، بیا، راست بگو چه دیده؟
 در پس پرده رفته، پرده^۶ من^۵ دریده
 عقل برفت، یاوه^۷ شد، تا تو بمن رسیده
 سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده
 بر در و بام مردمان دوش چرا دویده؟!
 از هوس دهان تو، تا لب کی گزیده
 کین ز کجا گرفته؟ وین ز کجا خریدی*؟

۲۴۷۵

۱ - عد : این کمان
 ۲ - قو : زفت و فریبی * - خج : ندارد .
 ۳ - چت : خج ، مق : زما
 ۴ - خج : چت (متن) : جمال خود ۵ - چت : پرده ما . خج : پرده ز من
 ۶ - چت : برفت و یاوه
 ۷ - عد : ندارد : **

(۱) - افلاکی این بیت و بیت بعد را در مناقب العارفین آورده است .

شرح نمی‌کنم که بس، عاقل را اشارتی
 باده بیار و دل بپر، زود بکن تجارتی
 چنگ ز چنگ هجر تو کرد^۱ حزین شکایتی
 شیر و نیند خلد را نیست حدی و غایتی
 نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
 تاغم و غصه را کند اشقرمی^۲ سیاستی
 دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
 مست ترا چه کم بود^۳ تجربه یا کفایتی
 سر که ییافت آن طرب کی طلبد ریاستی
 دام تو کر کس مرا داد بغم ریاضتی
 پاك دلی و صفوتی، توسعه و احاطتی
 یافت بگنج رحمت، از دو جهان فراغتی
 زانک بجانست متصل حج تو بی مسافتی
 طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
 طاقت گنج نیست این چه بود خساستی؟!
 بر سر بنیت^۳ کند سر دلت علامتی^(۱)
 نقد شود در این جهان عرض ترا قیامتی
 زانک تراست در کرم ثابتی و مهارتی
 جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
 کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی

هین، که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
 ۲۶۱۸۰ فهم کنی تو خود، که تو زیرک و پاك خاطری
 نای بنه دهان همی آرد صبح ناله
 در ده بی دریغ ازان شیر و شیر رایگان
 در ده باده چو زر، پاك ز خویشمان بپر
 باؤه شاد جان فزا، تحفه بیار از سما
 ۲۶۱۸۵ عقل ز ثقل تو شود منتقل از عقلمها
 جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله
 دست که یافت مشربی، ماند ز حرص و مکسبی
 شست تو ماهی مرا، چله نشاند مدتی
 قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
 ۲۶۱۹۰ نفس خسیس حرص خو، عاشق مال و گفت و گو
 ترک زیارتت شهادان ز خری، نه بی خری
 هیچ مگو دلا، هلا، طاقت رنج نیستم
 طاقت رنج هر کسی داری و می‌کشی بسی
 سر دل تو جز ولا تا نبود، که بی گمان
 ۲۶۱۹۵ حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو
 از بدو نیک مجرمان کند نشد وفای^۴ تو
 جان و دل مرید را از شهوات ما و من
 متقیان بیادیه رفته عشا و غادیه

۱ - فذ، چت : کرده ۲ - چت : شود ۳ - فذ، چت : نیت ۴ - چت : عطای

(۱) - مستفادست از آیه شریفه: *سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرطومِ* قرآن کریم، ۱۶/۶۸

یافت ز بندگی تو سروری و سیادت
 ذره بندره را بود نوع دگر شهادتی
 روی بکعبه کرم ، مشتغل عبادتی
 یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
 گاه چونای می کند بهر دم تو قامتی
 بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی*^۳

۲۶۲۰۰ روح سجود می کند ، شکر وجود می کند
 بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
 جمله بجست و جوی تو ، معتكفان کوی تو
 پنج حس از مصاحف نور و حیات^۱ جامعت
 گاه چون چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
 ۲۶۲۰۰ بس کن ای خرد ازین^۲ ناله و قصه حزین

۲۴۷۷

خار بنان خشک را از گل او طراوتی
 سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
 وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
 گرت من ز مرده یاد کند حکایتی
 آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
 آه که از هوای اومی رسدم ملامتی*^۵

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
 جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
 از گذری که او کند ، گردد سرد دوزخی^(۱)
 مرده ز گور بر جهد ، آید و مستمع^۴ شود
 ۲۶۲۱۰ آنک ز چشم شوخ او هر نفسیست فتنه
 آه که در فراق او هر قدمیست آتشی

۲۴۷۸

یکنفسی چو بازی^۶ و یکنفسی کبوتری
 باز چو نور اختران ، سوی حضيض می بری
 سیل تو می کشد مرا ، تا بکجام می بری
 تا دم مهر نشوی ، تا سوی دوست ننگری

باز چه شد ترا دلا ؟ باز چه مکر اندری ؟
 همچو دعای صالحان ، دی سوی اوج می شدی
 کشت^۷ مرا بجان تو ، حیل و داستان تو
 ۲۶۲۱۵ از رحمت گشته ، در رهبوت رفته

۱ - فذ ، چت : نور حیات
 ۲ - چت : کزین . قو : همین
 ۳ - فذ : این بیت و بیت قبل را ندارد .
 ۴ - قو : آید مستمع
 ۵ - فذ : سلامتی
 ۶ - چت : بازی یك
 * - عد ، سخج : ندارد .
 ۷ - عد : گت

۱ - ظاهراً مستفادست از حدیث : **تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جَزُؤًا مِّنْ جَزَائِهِمْ قَدْ أَطْفَأَ نَارُكَ لَهْبِي**

(احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۵۲)

چونك بخود فرو روم، طعنه زنی که لنگری
 گریه کنم تو گویم: «چون بن کوزه می گری»
 زانك نداد هند را صورت ترك تنگری
 بخت بداد خاك را تابش زر جعفری
 چهره زرد جو زمن و ز رخ خویش احمری
 تو ملکی و زیدت سرکشی و ستمگری
 در دهنم بنه شکر، چون ترشی نمی خوری^۱
 و در ترشی یزی ز من هم ترشی بر آوری
 ای پریمی که از رخت بوی نمی برد پری
 حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
 ترك عتاب اگر کند دانك بود ز تو بری
 پرتو نور آن سری عاریتست این سری *

گر سبکی کند دلم، خنده زنی که هین، بپر
 خنده کنم تو گویم: «چون سر بخته خنده زن»
 ترك توی، زهندوان چهره ترك کم طلب
 خنده نصیب ماه شد، گریه نصیب ابر شد
 ۲۶۲۲۰ حسن ز دلبران طلب، در دز عاشقان طلب
 من چو کمینه بنده ام، خاك شوم ستم کشم
 مست و خوشم کن آنکهی رقص و خوشی طلب ز من
 ديك توم خوشی دهم چونك ابای خوش یزی
 دیو شود فرشته چون نگری درو تو خوش
 ۲۶۲۲۵ سحر چرا حرام شد، ز آنك بعهده حسن تو
 ای دل، چون عتاب و غم هست نشان مهر او
 ای^۲ تبریز، شمس دین خسرو شمس مشرق

۲۴۷۹

بی ز وجود و زعدم باز شدم یکی دری
 نقطه روح لم یزل؛ پاك روی، قلندری
 گوهر فقر در میان، بر مثل سمندری
 سیمبری که خون شود از بر خود خورد پری
 زر شده جان عاشقان، عشق دکان زرگری
 کز رخ فقر، نور شد جمله ز عرش تاثری^۷
 صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری *

پیش از آنك از عدم کرد وجود ها سری
 بی مه و سال سالها، روح ز دست بالها
 ۲۶۲۳۰ آتش عشق لامکان، سوخته پاك^۳ جسم و جان
 خود خورد و فزون شود، آنك ز خود برون شود
 کوره دل در آیین، زان سوی کافری و دین
 چهره فقر رافدا^۴ فقر^۵ منزّه از ردا^۶
 مست ز جام شمس دین می کده الست بین

* ب - فتح، خج : ندارد .

۳ - چت : بال

۷ - چت : بر بیت سابق مقدمست

۲ - چت : از تبریز . . . مشرقست

۱ - چت : نمی خری

۵ - چت : فرق

۴ - عد، فذ : فدی

۶ - فذ : ردی

** - فتح، خج : ندارد

آتشی تو آبی؟ آدمی تو یا پری؟
 سوی فنا چه دیده؟ سوی فنا چه می پری؟
 راه خرد چه می زنی؟ پرده خود چه می دری؟
 جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
 گوش بیند کی نهی؟ عشوۀ خلق کی خوری
 جانب بحر لامکان، از دم من روانتری
 سوسن و سرو مست تو، تا چه گلی، چه عبهری!
 در نرود بگوش ما، چون هذیان کافری
 چون نگریم از همه؟! چون نرمم ز سامری؟!
 چون بمان خاک^۳ کان، تقدۀ زر جعفری
 تا نرود ز کان برون، نیست کسبش مشتری*
 ۲۶۲۳۵ ای دل بی قرار من، راست بگو چه گوهری؟
 از چه طرف رسیده؟ وز چه غذا چیده؟
 بیخ مرا چه می کنی؟ قصد فنا چه می کنی؟
 هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
 گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
 ۲۶۲۴۰ از سر کوه این جهان سیل توی، روان، روان
 باغ و بهار خیره سر، کز چه نسیم می وزی
 بانگ دفی که صنج^۲ او نیست حریف چنبرش
 موسی عشق تو مرا گفت که: «لامسّاس^۱ شو»
 از همه من گریختم، گر چه میان مردم
 ۲۶۲۴۵ گردو هزار بار زر، نمره زند که من زرم

با همگان فضولکی، چون که بما ملولکی؟!
 ای تو فضول در هوا، ای تو ملول در خدا
 مستک خویش گشته، که ترشک گهی خوشک
 گر تو کتاب خانه، طالب باغ جان نه
 ۲۶۲۵۰ رو تو بکیمیای جان، مس وجود خرج کن
 گفتم با ضمیر خود: «چند خیال جسمیان
 نور خدایگان جان در تبریز شمس دین
 رو، که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
 چون تو از ان قان نه، رو که یکی مغولکی
 نازک و کبرکت که چه؟! در هنرک نغولکی
 گر چه اصلکی ولی خواجه^۵! تو بی اصولکی
 تا نشوی ازو چو زر، در غم نیم پولکی
 یا تو^۷ ز هر فسرده سوی دلم رسولکی»
 کرد طریق سالکان^۸ ایمن، اگر تو غولکی*

۱ - چت : طرب ۲ - عد : سنج ۳ - چت : جان * - قح ، خج : ندارد . ۴ - چت : رو تو یکی
 ۵ - قح : خواصه . ظ : خاصه ۶ - چت : چه بی ۷ - چت : تا تو ۸ - چت (نخ) : عاشقان
 ** - عد ، خج : ندارد .

۲۴۸۲

وی که دل تو چون حجر هان، که قرابه نشکنی
 نرم^۱ در آتو ای پسر، هان، که قرابه نشکنی
 خاصه که او بود دوسر، هان، که قرابه نشکنی
 دست بزلف او مبر، هان، که قرابه نشکنی
 او دگرست و تو دگر، هان که قرابه نشکنی
 آن نفسیست باخطر، هان، که قرابه نشکنی^۲
 نیک سبک تو بر گذر، هان، که قرابه نشکنی
 خیره مشو درین خبر، هان، که قرابه نشکنی
 تا تو نلافی از هنر، هان، که قرابه نشکنی*

ای که لب تو چون شکر، هان، که قرابه نشکنی
 عشق درون سینه شد، دل همه آبگینه شد
 ۲۶۲۵۵ هر کی اسیر سر بود، دانک برون در بود
 آن صنم لطیف تو، گرچه که شد حریف تو
 تا نکنی شناس او، از دل خود قیاس او
 چونک شوی تو مست او، باده خوری ز دست او
 مست درون سینها، بر سر آبگینها
 ۲۶۲۶۰ حق چو نمود در بشر، جمع شدند خیر و شر
 یا تبریز شمس دین، گرچه شدی تو همنشین

۲۴۸۳

نم ندهی بکشت من، آب باین و آن دهی
 باغ من و بهار من! باغ مرا خزان دهی؟!
 وقت^۳ نبات ریز من، وعده و امتحان دهی
 شیر سجود می کند، چون بسگک استخوان دهی
 پای نهم بر آسمان، گر بسم امان دهی
 چون نشود ز تیر تو، آنک بدو کمان دهی؟!
 خسرو خسروان شود، گر بگدا تو نان دهی
 لقمه کند دو کون را، آنک^۵ توش دهان دهی
 با تو میکس چون کنم، کر تو شکر کران دهی
 یکنفسی چنین دهی^۶، یکنفسی چنان دهی

تلخ کنی دهان من، قند بدیگران دهی
 جان منی و یار من، دولت پایدار من
 یا جهت ستیز من، یا جهت گریز من
 ۲۶۲۶۵ عود که جود می کند، بهر تو دود می کند
 بر گذرم ز نه فلک، گر گذری بکوی من
 عقل و خرد فقیر تو، پرورشش ز شیر تو
 در دو جهان بنگرد، آنک بدو تو بنگری
 جمله تن شکر شود، هر که^۴ بدو شکر دهی
 ۲۶۲۷۰ گشتم جمله شهرها، نیست شکر مگر ترا
 گه بکشی، گران دهی، گه همه رایگان دهی

۳- چت : بهر

* - فو، عد : ندارد .

۶- چت : کنی

۲ - فذ : بیت دوم فزولست

۱ - فذ، مق : بزم

۵ - عد، چت : ز آنکه

۴ - مق، فذ : آنکه

مفخر^۱ مهر و مشتری در تبریز شمس دین زنده شود دل قمر ، گر بقمر قران دهی *

۲۴۸۴

خواجه^۱ اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی^۲
کی دم کس شنیدی^۳، یا غم کس کشیدی^۴
۲۶۲۷۵ برجهمی^۵ بنیمشب^۶، باشه^۷ غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را ، از جهت زکات را
عاشق مست از کجا؟! شرم و شکست^۸ از کجا؟!
ورز شراب دنگی^۹، کی پی نام و ننگی^{۱۰}؟!
باز رسید مست ما ، داد قدح بدست ما
۲۶۲۸۰ گر قدحش بدیدی^{۱۱}، چون قدحش پُردیدی^{۱۲}
وز رخ یوسفانه اش، عقل شدی ز خانه اش
ور تو بگناه خاستی^{۱۳}، پس تو چه مست پاستی^{۱۴}
خامش کن ، اگر^{۱۵} ترا از خمشان خبر بُدی

۲۴۸۵

یاور من توی ، بکن بهر خدای یاری^۱
۲۶۲۸۵ نای برای من کند در شب و روز ناله^۲
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه^۳
دیده^۴ همچو ابر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی ، گوش فلک گرفتمی
از سر ماه من کله بستدمی ، رُبودمی^۵
۲۶۲۹۰ حق حقوق سابقت ، حق نیاز^۶ عاشقت

۱ - چت : مفخر و مهر * - قح ، چت : ندارد .
۲ - چت : تاشه .
۳ - چت : قبا .
۴ - چت : ندارد .
۵ - فذ : فراع بستنی .
۶ - چت : نجستی .
۷ - فو : کاگر .
۸ - فذ ، مق : شرم شکست .
۹ - فذ : خدا تو یاری .
۱۰ - عذ ، خج : ندارد .
۱۱ - خج : شبان عاشقت .
۱۲ - چت : نثار عاشقت .

حَقّ نسیم بوی تو ، کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادیی
ای لب من ، خموش کن ، سوی اصول گوش کن

حَقّ شمع روی تو ، کو کندم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وزرُخ تو درخت گل خجالت و شرمساری
تا کند او بنطق خود نادره غمگساری *

۲۴۸۶

۲۶۳۹۰ ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه
چونک خیال خوش دمت ، از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد^۱ پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگک چون جهد از کف شیر شرزده؟!
ای گل و ای بهار جان ، وی^۲ می و ای خمار^۳ جان
۲۶۳۰۰ باغ و بهار و بخت بین ، عالم پر درخت بین
از دهش و عطای تو ، فقر فقیر فخر شد (۱)
لطف و عطا و رحمت ، طبل وصال می زند
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سرمدی سرده^۵ تیرهای ما
۲۶۳۰۵ پیش کشتی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبهُ حَقّ یک رسن تافت ز آه^۷ تو و من
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

در سر و در دماغ جان ، بسته ز توفسانه
زاتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه
قامت ما چو چنگک شد ، سینه ما چفانه
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ؟
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه
وین همگی درختها رسته شده ز دانه
تا که نماید مرگ^۴ را بر فقرا دهانه
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه
ترکنم از فرات تو ، امشب خشک نانه
گشته خدننگ احمدی فخر بنی کنانه
بهر قدم تیر تو^۶ رقعهُ دل نشانه
یوسف جان ز چاه تن رفت باشیانه
هست برای جمد تو صبر گزیده شانه *

۲۴۸۷

هست بخطه عدم شور و غبار و غارتی
زانک عمارت اربود سایه کند^۸ وجود را

آتش عشق در زده ، تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگردد^۹ شرارتی

* - قبح ، عد : ندارد . ۱ - چت ، عد : چونک زد . ۲ - عد : ای . ۳ - چت : می بی خمار .
۴ - چت : فقر را . ۵ - عد : پرده . ۶ - چت : او . ۷ - چت : برای تو . ** - صحیح ، قبح : ندارد .
۸ - چت : بود . ۹ - چت : ببرد .

۱ - ناظر است بحدیث: الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ اَفْتِيخِرُ (احادیث مننوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۳)

۲۶۳۱۰ روح که سایگی^۱ بود سرد و ملول و بی طرب
 جان که در آفتاب شده هر گنهی که او کند
 شعله آفتاب را بر که و بر زمینست رنگ
 جان بمثال ذرها ، رقص کنان در آفتاب
 جان چوسنگ می دهد ، جان چو لعل می خرد
 ۲۶۳۱۵ قرص فلک در آید و روی بگوش جانها
 آنک بهر دمی نهان شعله زند بروح بر
 محرم حق! شمس دین! ای تبریز را تو شه

منتظرک نشسته او تا که رسد^۲ بشارتی
 برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
 نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
 نور پذیریش نگر لعل وش و مهارتی^۳
 رقص کنان ، ترانه زن گشته ، که خوش تجارتمی
 سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
 آن دل و زهره کو کزان دم ، بزندانشارتی
 کشته عشق خویش را ، شاه ازل! زیارتی *

۲۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
 آتش تو مقیم شد ، با دلمن ندیم شد
 ۲۶۳۲۰ چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
 شمع بدان صبور شد ، تا همگیش نور شد
 نور دمی که عاق شد ، طالب^۴ روح طاق شد
 باز رسید آیتی ، از طرف^۵ عنایتی
 بست پلنگ قهر را ، باز گشاد مهر را

آتش دل مقیم شد ، تو بسفر چرا شدی؟!
 آتش خویش را بگو که: «اب حیات آمدی»
 ای غم او چو شکر ، ای دلمن چو کاغدی
 نور به است از همه ، خاصه که نور سردی
 ماه مرا محاق شد ، بی مه فضل ایزدی
 وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی^۶
 قبه بیست شهر را ، شهر برست از بدی *

۲۴۸۹

۲۶۳۲۵ گر ز تو بوسه خرد صدمه و مهر و مشتری
 ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند^۷
 آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد؟!

تا فروشی ای صنم ، کز مه و مهر خوشتری
 در مگشای ای صنم ، کز دل و جان تو برتری
 ای صنما ، بجان تو کاینه در بننگری

۱ - چت : سایه کی
 ۲ - فد : تا برسد
 ۳ - فد : بر بیت سابق مقدمست * - خج ، قح ، عد ، ندارد .
 ۴ - چت : طاقت
 ۵ - چت : طرفی
 ۶ - چت : مپندی * - قح ، عد ، خج ، ندارد .
 ۷ - چت : کنند

دست مده تو چرخ را تا که پیش اسب، او
دولت سنگ پاره گرچه بیافت چاره
۲۶۳۳۰ ای دل باز شکل من، جانب دست عشق او
در پی شاه، شمس دین، تا تبریز می دوان

غاشیه ترا کشد بر سر خود بچاگری
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
با پر عشق او بُر، چند پیر خود پری؟!
لشکر عشق با ویست، رو که تو هم ز لشکری*

۲۴۹۰

ساقی جان فزای من، بهر خدا ز کوثری
بحر کرم توی، مرا از کف خود بده نوا
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته
۲۶۳۳۵ بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه
گرچه بیتکده دلم هر نفسیست صورتی
می چو دود برین سرم، بسکلد از تولنگرم
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه؟!
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
۲۶۳۴۰ یا برهان ز فکرتم، یا برسان بفطرتم

در سرمست من فکن، جام شراب احمری
باغ ارم توی، مها بر بر من بزن بری
وی ز خطاب اِشْرُ بوا^(۱) مغز مرا پیمبری
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری^۲
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری^۳
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری؟!
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا بتراش نردبان، باز کن از فلك دری*

۲۴۹۱

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
آنک نجوشد^۵ او بخود، جوش ترا تبه کند
فرهیش بدست جو، غره مشویشم او
گر خوشیست^۶ این نوا، بر چه و گرم پیش آ

برف تو بفسراندت، گر تو تنور^۴ آذری
وانک ندارد آذری ناید ازو برادری
آن سرو سبلتش مبین، جان ویست لاغری
سرتو چنین چنین مکن، مشنوسست و سرسری*

۱ - چت : بده * - قح ، عد ، خج : ندارد :
۲ - قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ - قح ، عد ، خج : ندارد .
۴ - فذ : بنور
۵ - چت : بجوشد
۶ - فو : گرچه خوشیست

۲۴۹۲

دید غرض که قهرید بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ برتلی
وانك ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
بره او هزار شه آه شگرف حاصلی!
راه بیان بُرتمی لیک کجاست اصلی
گرچه درون هردو ده، نیست درون قابلی
زانك مبارکست، سر بر کف پای کاملی*

۲۶۳۴۰ هر بشری که صاف شد در دوجهان و رادلی
عالم خاك همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هرانك بسته شد تابش^۱ حرص خسته شد
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته^۲: «خه»
وصف لبش بگفتی، چهره جان شکفتی
۲۶۳۵۰ جان بیجهان وهم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشهور، بند بشمس دین کمر

۲۴۹۳

دیده شدی نشان من گرنه که بی نشانی
جوهر زر نمودی گرنه درون کانی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانی
سوسن وار گشتمی، سر همه^۴ سر زبانی
گفتم: «اگر چینیمی یکنفسی چنانمی»
من کمرش گرفتمی، سوی توش کشانمی
آتشها بکشتمی، چاره عاشقانمی
فاش و عیان بدست او بر مثل کمانمی
اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی*

رو نمودمی بتو گر همگی نه جانمی
سیمبرا، نه من زرم؟ لعل لبها، نه گوهرم^۳؟
لطف تو نمى هلد، ورنه همه زمانه را
۲۶۳۵۵ گلبن جان بعشق تو گفت: «اگر ترسمی
گوید خلق: «عاقلی یکنفسی بخود بیا»
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو^۵ بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گرنه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوحتی
۲۶۳۶۰ از تبریز و شمس دین، رمز و کنایتست ابن

۲۴۹۴

گرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی

۳ - چت : امل لیان کوهرم

* - قح ، عد ، سخج : ندارد .
** - قح ، عد ، سخج : ندارد .

۲ - فو : گفت

۱ - ظ : بامش چت : زائش

۵ - چت : من

۴ - چت ، مق : سرفاسر

روز و شب و تايح اين حبشی و روم را
 گاه مجاز بنده را حق و حقیقی دهی^۱
 این چه کرامتست ، ای نقش خیال روی او
 ۲۶۳۶۵ خاطر همچو باد را نقش ججود می دهی
 در شب ابرگین غم ، مشعلها در آوری
 مابدمشق عشق تو ، مست و مقیم بهر تو
 گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
 گاه گدای راه را همت شاه می دهی
 ۲۶۳۷۰ می شکنی بزیر پانای طرب نوای را
 بر بطن عشرت مرا گاه سه تا^۴ همی کنی
 جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
 یا سَنداً لِحَاظُهُ عَاقِلَتِي وَ مَسْكِنِي
 اَنْتَ عِمَادُ يَتِي اَنْتَ عِتَادُ مَنِّي
 ۲۶۳۷۵ قُرَّةُ كَلْبِي مَنْظَرٌ مَقْصُدٌ كَلْبِي مَشْتَرِي
 اَنْتَ وَلِيُّ نِعْمَتِي مُوَسِّسُ كَيْلِي وَحَدَتِي
 سَيِّدُ كَلْبِي مَالِكٌ مَخْلَصُ كَلْبِي هَالِكٌ
 چند خموش می کنم سوی سکوت می روم^۲

بر مثل اصولشان گردد و دراز می کنی
 وانك حقیقی بود^۲ هزل و مجاز می کنی
 با درهای بسته در خانه جواز می کنی
 خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
 در دل تنگ پر گره پنجره باز می کنی^۳
 تو ز دلال و عز خود عزم آرز می کنی
 گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
 گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
 چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
 پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
 باز ز پوستهاش چون همچو پیاز می کنی؟!
 يَا مَلِكَا جِوَارُهُ^۵ مَكْتَنِي وَ مَأْمِنِي
 اَنْتَ كَمَالُ تَرَوْتِي ، اَنْتَ نِصَابُ مَخْرَجِي
 قُوَّةُ كَلْبِي نَاعِشٌ قُدْرَةٌ^۶ كَلْبِي مُنْحَنِي
 اَنْتَ كَرُومٌ نَائِلٌ حَوْلَ جَنَاهُ تَجَنَّبِي
 هَادِي كَلْبِي سَالِكٌ نَاعِشٌ كَلْبِي مُنْتَنِي
 هوش مرا برغم من ناطق راز می کنی*

۲۴۹۵

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی
 ۲۶۳۸۰ می چو درو عمل^۹ کند ، رقص کند ، بغل زند

غم نخورد از انك تو روی برو^۸ ترش کنی
 زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی

۱ - فد : کنی ۲ - چت : دهی ۳ - چت : بر بیت سابق مقدمست ۴ - مق : کاسه سه تا ۵ - فد : جواز
 ۶ - چت : هزه ۷ - قو ، مق : می دوم * - فح ، عد ، خج : ندارد ۸ - چت : بدو
 ۹ - چت : می خورد و عمل

چشم یار در زخم ، بنگر پیش^۱ روشنی
 خواجه! مگر ندیده ملک و مقام ایمنی^۲؟
 از بی آب کی هلد روغن طبع روغنی؟!
 لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
 لیک نداند ای پسر ، ترک زبان ارمنی
 مست بیزم لامکان خورده شراب مؤمنی
 می نگری تو سوسو پله چشم می زنی*

مرد قمارخانه ام ، عالم بی کرانه ام
 ننگرد او برنگ تو^۱ ، غم نخورد ز جنگ تو
 هیچ عسل ترش شود سر که اگر ترش رود؟!
 من که دران نظاره ام مست و سماع باره ام
 ۲۶۳۸۵ هست سماع ما نظر ، هست سماع او^۲ بطر
 در تک گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان
 پیش توست این دم او ، می نبری زیار بو

۲۴۹۶

هست شکر لبی ، اگر سر که بقند می دهی
 عاشق و بیخودم ، مرا هرزه چه پند می دهی؟!
 تاج و کمر عطا کنی ، بخت بلند می دهی
 کاتش عشق خویش را تو بسپند می دهی
 ورنه بدست جان من از چه کلند می دهی؟!
 بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
 لاشه خری همی بری ، بیست سمند می دهی
 نی بگنه همی زنی ، نی پسند می دهی
 چون بدمشق قحط شد آب بچند می دهی
 ای تو چو آسیا بتو آنچه دهند می دهی*

خواجه ترش! مرا بگو سر که بچند می دهی
 گر تو نمی بخری مخر ، من بهوس همی خرم
 ۲۶۳۹۰ بیشتر آ تو ای پری ، از ترشی توی بری
 جان بهزار ولوله ، بهر تو گشت حامله
 چون فرهاد می کشی ، جان مرا بگه کنی
 هر چه که می دهی بده ، بی خبر آنکسی که او
 برگ گل می همی بری ، باغ بیبش می کشی
 ۲۶۳۹۵ شاگرد خدمتی ولی ، گاه زلا ابالی
 چون سر زید بشکند^۳ چاره عمرو می کنی
 چند بگفتنت : «مگو» ، لیک ترا گناه چیست؟!*

۲۴۹۷

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
 گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
 گر ز فلک نهان بود ، در ظلمات کان بود

۱ - چت : بیش ۲ - مق : او ۳ - چت : مقام و ایمنی ۴ - فذ : سماعشان * - فح ، عد ، خج : ندارد .
 ۵ - چت : این بیت وسه بیت بعد را ندارد . ۶ - چت : بشکنی * - فح ، عد ، خج : ندارد :

۲۶۴۰۰ نور ز شرق^۱ می زند ، کوه شکاف می کند
در بی^۲ هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی
گفت پیمبر بحق ک: « آدمیست کان زر»

در دل سنگ می نهد^۳ شمشه عطایی
در بی^۴ هر زمینی مرتب سمایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی؟
فرق میان کان و کان هست^(۱) بزر نمایی *

۲۴۹۸

۲۶۴۰۵ سر سجاده و مسجد گرفتم من بجهد و جد
در آمد عشق در مسجد بگفت: «ای خواهج^۵ مرشد
پیش زخم تیغ من ملرزان دل ، بنه گردن
بده تو داد او باشی ، اگر رندی و قلاشی
قراری نیست ، خوبان راز عرضه کردن سیما
۲۶۴۱۰ گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله
تو حسن خود اگردیدی که افزوتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی باشی ، ز الطاف ربیع دل ؟
چرا در خم^۶ این دنیا جو باده بر نمی جوشی^۴ ؟
۲۶۴۱۵ ز برق چهره خوبت ، چه محرومست یعقوبت ؟
بین حسن خود ای نادان ، ز تاب^۷ جان او نادان

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را ، چه دربند مصلائی ؟
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی^۳
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی ؟
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی ؟
گهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی
ز بیج جعد خود داده بترسایان چلیبایی
چه پز مردی ، چه پوسیدی ، درین زندان غبرایی ؟
چرا چون گل نمی خندی ؟ چرا عنبر نمی سایی ؟
که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی
الا ای یوسف خوبان ، بقعر چه ، چه می پایی ؟
که مؤمن آینه مومن بود^(۲) در وقت تنهایی

۱ - قو ، مق : فرش ۲ - فد : می زند * - قح ، عد ، خج : ندارد .
۳ - عد : دانایی و بینایی . خج ، چت : بدین آبی ۴ - عد : تو چون باده نمی جوشی ۵ - خج : رباب

۱ - ناظر است بحديث : النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجِدُونَ خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا قَفَّوْا
احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۶۱
۲ - مستفادست از حدیث شریف : الْمُؤْمِنُ مِنْ أُمَّهُ الْمُؤْمِنِ (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۴۱)

بیند خاک سر خود درون چهره بستان
 بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
 بیند آهن تیره ، دل خود را در آینه
 ۲۶۴۲۰ عدمها مر عدمها را چو می بیند بدل گشته
 بهر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
 چو ابن الوقت شد صوفی نگردهد کاهل فردا
 میان دلبران بنشین اگر نه غری و عین
 ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
 ۲۶۴۲۵ ندای ارجعی (۱) بشنو بآب زندگی بگرو
 بجان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
 ز خورشید ازل زر شو ، بزّر غیر کمتر رو
 ترا دنیا همی گوید : « چرا لای من گشتی
 ترادریا همی گوید : « منت مرکب شوم ، خوشتر
 ۲۶۴۳۰ خمش کن ، من چو تو بودم ، خمش کردم ، بیاسودم

که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنائی !
 که گنجی دارم اندر دل ، کند آهنگ بالای
 که من هم قابل نورم ، کنم آخر مصفایی
 بهستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی
 که آید از سرشت او بسمی و فضل عنقایی
 سبک کاهل^۲ شود آنکس که باشد گول و فردایی
 میان عاشقان خو کن ، باش ای دوست ، هر جایی
 بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
 درآد آب و خوش می رو ، بآب و گل چه می بایی؟!
 پیاپی خود شدی جایی که آنجا دست می خایی
 که عشق زر کند زردت ، اگر چه سیم سیمایی
 تو سلطان زاده آخر ، منم لایق بلایی
 که تو مرکب شوی ما را بحمّالی و سقایی
 اگر تو بشنوی از من ، خمش باشی ، بیاسایی*

۲۴۹۹

مسلمانان ، مسلمانان ، مرا ترکیست یغمایی
 کمان را چون بچنابند ، بلرزد آسمان را دل
 پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
 چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
 ۲۶۴۳۵ مرا غیرت همی گوید : « خموش^۴ ، ارجانت می باید»

که او صفهای شیرانرا بدراند بتنهایی
 فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
 بلا و محتوی^۳ شیرین که جز با وی نیاسایی
 چو جمعده خویش بگشاید نه دین ماند ، نه ترسایی
 ز جان خویش بیزارم اگر دارد^۵ شکیبایی

۳ - چت ، فذ : محنت

* - قیح : ندارد .

۱ - خج ، چت : منهم مصفایی

۲ - قو ، عد : کارش

۳ - چت : دارم

۴ - مق : خمش

(۱) - قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
 بگواسرار ای مجنون، زهشیاران چه می ترسی؟!
 و گرا پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد
 اگر خواهی که حق گویم، بمن ده ساغر مردی
 ۲۶۴۴۰ در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
 گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی
 اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست، برجه، رو
 گهی سودای فاسد بین، زمانی فاسد سودا
 بترك ترك اولیتر سیه رویان هندو را
 ۲۶۴۴۰ منم باری، بحمدالله غلام ترك همچون مه
 دهان عشق می خندد که نامش ترك گفتم من
 چه نالد نای بیچاره جز آنک در دمد نایی؟!
 بمانده از دم نایی^۳ نه جان^۴ مانده نه گویایی
 هلابس کن، هلابس کن، منه هیزم برین آتش

حلالستت، حلالستت، اگر زنجیر می خایی
 قبا بشکاف ای گردون، قیامت را چه می یابی؟!
 بسوی قاف قربت پر، که سیمرغی و عنقای
 و گر خواهی که ره بینم، درآ، ای چشم وینایی
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
 که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
 و گر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
 گهی گم شو ازین هردو، اگر همخرقه مایی
 که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
 که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی
 خود این او می دمد در ما که ما ناییم و اونایی
 بین نیهای اشکسته، بگورستان چو می آیی
 زبان حالشان گوید که: «رفت^۵ از ما من و مایی»
 که می ترسم^۷ که این آتش بگیرد راه بالایی*

۲۵۰۰

۲۶۴۵۰ چه^۱ افسردی دران گوشه؟! چرا تو هم نمی گردی؟!
 چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونى؟!
 چو با حق عهدها^۱ بستی ز سستی عهد بشکستی
 میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی
 چرا چون حلقه بر درها برای بانگک و آوازی

مگر تو فکر منحوسی که جز برغم نمی گردی؟!
 چو آمد عیسی خوش دم^۱، چرا همدم نمی گردی؟!
 چو قول عهد جانبازان، چرا محکم نمی گردی؟!
 چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی؟!
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی?!

۱ - چت : اگر ۲ - نخج : باید ۳ - فذ : درم نایی ۴ - چت : دم
 ۵ - فو : کوید برفت . نخج : که رفتم ۶ - چت : درین ۷ - چت : همی ترسم * - فح : ندارد .
 ۸ - فذ : چو ۹ - مق (دریك مورد) : همدم ۱۰ - فذ : نذرها

۲۶۴۵۰ چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی؟!
 سر آنگه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد
 چرا چون ابر پی باران پیش مه تُرنجیدی؟!
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم بیند درو حرفی
 گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
 ۲۶۴۶۰ چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم
 اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی؟!
 چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی؟!
 ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی؟!
 چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی؟!
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی؟!
 دو چشمه داری ای چهره، چرا پُر نم نمی گردی؟!
 مگر ابلیس ملعونی^۲ که بر آدم نمی گردی؟!
 اگر کعبه نه، باری چرا زمزم نمی گردی؟!*

۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی را مونس چه کم بودی؟!
 خدایا، حرمت آمدن، ز دنیا فارغش گردان
 نگارا اگر مرا خواهی، و گر همدرد و همراهی
 ۲۶۴۶۵ تا زیبا و نیکویی، رها کن این گدارویی
 ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
 بیا چون ماشوای مه رو، نه نعمت جو، نه دولت جو
 از ابلیسی^۷ جدا بودی، سقط او را ثنا بودی
 زهی اقبال درویشی، زهی اسرار بیخویشی
 ۲۶۴۷۰ جهانی هیچ و ما هیچان، خیال و خواب و ما بیچان
 خیالی بیند این خفته، در اندیشه فرو رفته
 یکی زندان غم دیده، یکی باغ ارم دیده

۱ - مق، قو، دشت ۲ - چت : مادونی * - قع، عد : ندارد . در (مق) مکرر است .
 ۳ - مق : همت ۴ - مق : بخت محتشم ۵ - سخج : کرا بیش ۶ - قو، قع : شه صاحب
 ۷ - چت : ز ابلیسی ** - قع، عد : ندارد .

که عاشق باش تا گیری زنان و جامه بیزاری
 و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
 ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
 پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
 ترا گوید که: «یاری کن» یاری کردنش یاری^۱
 تو زین جوع البقری را، مکن زین بیش بقاری
 که اول من برون آیم، خمش مانم ز بسیاری^۲
 فَأَوْقِدْ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي
 «مگر بدخدمتی^۳ کردم که رو این سونمی آری»
 بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
 بنوبت روی بنماید بهندو و بترکاری
 دمی این را، دمی آنرا دهد فرمان و سالاری
 شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری
 قدح در دور می گردد، ز صحتها و بیماری
 که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری^۴
 که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری*

امیر دل همی گوید: «ترا گر تو دلی داری
 ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
 ۲۶۴۷۵ بین بی نان و بی جامه، خوش و طیار و خود کامه
 چوزین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مستغنی
 و گر در بند نان مانی، بیاید یار روحانی
 عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را^(۱)
 فروریزد سخن در دل، مرا هریک کند لابه
 ۲۶۴۸۰ أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي
 چومن تازی همی گویم، بگوشم پارسی گوید:
 نکردی جرم ای مه رو، ولی انعام عام او
 غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
 غلام رومیش شادی، غلام زنگیش انده
 ۲۶۴۸۵ همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
 شب این، روز آن باشد، فراق آن، وصال این
 گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون
 چومن قشر سخن گفتم، بگو ای نغم مغزش را

۱ - مق : باری ۲ - چت : ز گفتاری ۳ - چت : بد خدمتی

۴ - مق : این بیت و بیت بعد افتاده است .

* قح ، عد ، ندارد . و در (قد و مق) از بیت (الا یا صاحب الداری . . . الخ) بصورت فزل جدا گانه بدینال هم نوشته شده است .

(۱) ممکن است ناظر باشد بآیه شریفه : وَإِذْ أَسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِمِصْرِكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ

مِنْهُ اثْنَا عَشْرَةَ عَيْنًا . قرآن کریم ، ۶۰/۲

۲۵۰۲

چو سرمست منی ای جان زخیر و شر چه اندیشی؟
 ۲۶۴۹۰ چو من با تو چنین گرمم، چه آه سرد می آری؟!
 خوش آوازی من دیدی، دوا سازی من دیدی
 برین صورت چه می چسبی، ز بی معنی چه می ترسی^۱
 توی گوهر، زدست تو که بجهد، یازشتت تو؟!
 چو با دل یار فاری تو، چراغ چار یاری تو
 ۲۶۴۹۵ چو مد و جر^۲ خود دیدی، چو بال و پر^۳ خود دیدی
 یا ای خاصه جانان، پناه جان مهمانان
 خمش کن، همچو ماهی شو، درین دریای خوش دررو

براق عشق جان داری، زمرگ خر چه اندیشی؟!
 چو بر بام فلک رفتی، ز بحر و بر چه اندیشی؟!
 رسن بازی من دیدی، ازین چنبر چه اندیشی؟!
 چو گوهر در بغل داری، ز بد گوهر چه اندیشی؟!
 همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی؟!
 فقیر ذوالفقاری تو، ازان خنجر چه اندیشی؟!
 چو کز و فر خود دیدی، زهر بی فر چه اندیشی؟!
 توی سلطان سلطانان ز بوالفجر^۳ چه اندیشی؟!
 چو در قمر چنین آبی، ازان آذر چه اندیشی؟!*

۲۵۰۴

اگر زهرست اگر شکر، چه شیر نیست بیخویشی!
 چو افتادی تو در دامش، چو خوردی باده جامش^۴
 ۲۶۵۰۰ مترس آخر نه مردی تو؟! بجنب آخر نتردی تو
 چرا تو سرد و برف آبی، فنا شو تا شگرف آبی
 درین منگر که در دامم، که پر گشتت این جامم^۵
 چه هشیاری برادر! هی؟! بین دریای پر از می
 نمود آن زلف مشکینش، که عنبر گشت مسکینش
 ۲۶۵۰۵ یا ای یار در بستان، میان حلقه مستان
 یکی شه بین تو بس حاضر، بجمله روحها ناظر

کله جو بی نیابی سر، چه شیر نیست بیخویشی!
 برون آبی نیابی در، چه شیر نیست بیخویشی!
 بده آن زر بسیمین بر، چه شیر نیست بیخویشی!
 غم هستی تو کمتر خور، چه شیر نیست بیخویشی!
 پیری عمر نو بنگر، چه شیر نیست بیخویشی!
 مسلمان شو تو ای کافر، چه شیر نیست بیخویشی!
 زهی مشک و زهی عنبر، چه شیر نیست بیخویشی!
 بدست هر یکی ساغر، چه شیر نیست بیخویشی!
 ز بیخویشی ازان سوتر، چه شیر نیست بیخویشی!*

۱ - چت : چه می پرسی ۲ - مق : جر و مد ۳ - خج : بوالسنجر * - قو ، عد : ندارد .
 ۴ - مق : از جامش ۵ - چت ، خج : پر می گشته چون جامم ** - قج ، عد : ندارد .

۲۵۰۵

بیمای پنج پیمانہ بیک پیمانہ ، ای ساقی
 پس آنکہ گنج باقی بین ، درین ویرانه^۱ ، ای ساقی
 مگیرازمن ، منم بی دل ، توی فرزانه ، ای ساقی
 بگویم از کی می ترسم ، توی درخانه ، ای ساقی
 جدا کن آب را از گل چو گاه از دانه ، ای ساقی
 خلل از آب و گل باشد درین^۲ کاشانه ، ای ساقی
 توی حیدر ، بیر زوتر سر بیگانه ، ای ساقی
 بیر هر دم سر این^۳ شمع فراشانه ، ای ساقی
 از ان جام سخن بخش لطیف افسانه ، ای ساقی
 گهمی باشد که عاقل را کند دیوانه ، ای ساقی *

چو بیکه آمدی باری ، در آ مردانه ای ساقی
 ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن
 اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
 ۲۶۵۱۰ چو باشد شیشه^۴ روحانی بین باده چه سان باشد!
 در آب و گل بنه پایی ، که جان آست و تن چون گل
 ز آب و گل بود اینجا عمارت های کاشانه
 زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر
 یکی سر نیست عاشق را که بیریدی و آسودی
 ۲۶۵۱۵ نمی تانم سخن گفتن بهشیاری ، خرابم کن
 سقاہم ربہم^۵ (۱) ، گاهی کند دیوانه را عاقل

۲۵۰۶

بیوسیدن چنان دستی ، ز شاهنشاه سلطانی
 هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
 دگر خورشید بر افلاک هستی^۶ شاد و خندانی
 ولیک او را کجا بیند که این^۷ جسمت و او جانی
 تو چشم از خواب بگشایی بینی شاه شادانی
 چنان دشوار یابی را ، بگه بینی^۸ تو آسانی
 و گر از لطف پیش آید ، بهر مفلس رسد کانی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
 بدیدن بامدادانی چنان رورا چه خوش باشد!
 دو خورشید از بگه ، دیدن یکی خورشید از مشرق
 ۲۶۵۲۰ بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
 زهی صبحی که او آید ، نشیند بر سر بالین
 زهی روز و زهی ساعت ، زهی قر و زهی دولت
 اگر از ناز بشیند ، گدازد آهن از غصه

۱ - خج : درون ویرانه ۲ - چت : باده ۳ - خج : دران ۴ - خج : سری زین
 * - فح ، عد : ندارد . ۵ - چت ، قو (نخ) : فیبی ۶ - عد : آن ۷ - چت : یابی

(۱) - قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

ور از چاهی بیندش ، شود آن چاه ایوانی
که او آنست و صد چون آن که صوفی گویدش آنی*

اگر در شب بیندش شود از روز روشتر
۲۶۵۲۵ که خورشیدش لقب تاشست^۱ شمس الدین تبریزی

۲۵۰۷

غلامانند سلطان را ، یارا بزم^۲ سلطانی
قدح از دست تو خوشتر، که می جانست و توجانی
بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی
بحق خویشی ای ساقی که بیخویشم تونشانی
بحمدالله که دانستم که ما را خود توجویانی
ازان میهای روحانی ، وزان خمهای پنهانی
بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی^۳
در خیر شکستی تو بیازوی مسلمانی*

بیامد عید ای ساقی ، عنایت را نمی دانی
منم مخمور و مست تو ، قدح خواهم زد دست تو
یا ساقی کم آزارم ، که من از خویش بیزارم
چنان کن شیشه را ساده که گوید : «خود منم باده»
۲۶۵۳۰ بمشق و جست و جوی تو، سبو بردم بجوی تو
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری
می اندر سرم کردی ، و دیگر وعده ام کردی
که ساقی الستی تو ، قرار جان مستی تو

۲۵۰۸

«بمن ده جان، بمن ده جان، چه باشد این گرانجانی؟!
سمندر شو ، سمندر شو ، در آتش رو باسانی
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی؟»
مسلمانان ! مسلمانان ! مسلمانی ، مسلمانی^۴
ولیکن جغد نشکاید ، ز گورستان و ویرانی
زهی دوران ، زهی حلقه ، زهی دوران سلطانی^۵

مرا آن دلبر پنهان همی گوید پنهانی
۲۶۵۳۵ یکی لحظه قلندر شو ، قلندر را مسخر شو
در آتش رو، در آتش رو، در آتش دان ماخوش رو
نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گلهما؟
سر اندازان ! سر اندازان ! سر اندازی سر اندازی
خداوندا ، تومی دانی که صحرا از قفص خوشتر
۲۶۵۴۰ کنون دوران جان آمد ، که دریا را در آشامد

۱ - چت : لقب باش * - فج ، خج : ندارد . ۲ - چت : سلطان را و بزم خاص

۳ - عد : بگردانی . چت : ندارد . ** - فج ، خج : ندارد .

۴ - این مصراع از حکیم سنایی است : (دیوان سنایی ، تصحیح مدرس رضوی ، طبع طهران ، ص ۵۰۷)

۵ - تنها (فذ) : دارد .

خمش ! چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

که هست اندر رخس پیدای فر و انوار سبحانی^۱ *

۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
میان نمرها بشناخت آواز مرا آن شه
اشارت کرد شاهانه که جست از بند^۲ دیوانه
۲۶۵۴۵ شها ، همراز مرغانی و هم افسون دیوانی
پیش شاه شد پیری که بر بندش^۳ بزنجیری
شه من گفت که: «این مجنون^۴ بجز زنجیر زلف من
هزاران بند بر درد ، بسوی دست ما پرد

فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی
که صافی گشته بود آوازم از انفاس^۵ حیوانی
اگر دیوانه ام شاها ، تو دیوان را سلیمانی
برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی
کزین دیوانه درد دیوان بس آشوبست و ویرانی^۶
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
إلینا راجعون^(۱) گردد که او باز نیست سلطانی *

۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان^۷ بنرمی و سخن خایی
۲۶۵۵۰ برای آنک و او گوید نمودم گوش ککرانه
مگر گوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
شهم دریافت بازی را ، بخندید و بگفت این را
یکی حمله دگر چون کریردم گوش و سریشش
چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم؟!
۲۶۵۵۵ بدر باناش نظر کردم که يك نکته در افکن تو
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش

عجب ، امسال ای عاشق بدان^۸ اقبالگه آیی؟
که یعنی من گران گوشم ، سخن را باز فرمایی
که تا باشد که او گوید سخن آن کان زیبایی
«بدان کس گو که او باشد چو تویی عقل و هیهای»
بگفتا : « شید آوردی توجز استیزه نقرایی »
همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
پیرسیدش ز نام من بگفتا : « گنج و سودایی »
که شاگرد در او بی چو او عیار سیمایی

۱ - چت : این بیت را ندارد . * - فح ، خج : ندارد .
۴ - خج : بر بندی ۵ - چت : بسی آشوب و ویرانی
۶ - چت : دلیر ۸ - چت : بدین

۲ - چت : اوصاف ۳ - فذ : بنده
۶ - چت : کی مجنون * - فح ، عد : ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۹۳/۲۱

که حیلت گر پیش او نیند غیر رسوایی
که جوشی بر سر آتش مثال دیک حلوایی*

مرا چشمک زد آن دربان که تو اورا نمی دانی
مکن حیلت^۱ که آن حلوا گهی در حلق تو آید

۲۵۱۱

چرا ییگانه از ما ، چو تو در اصل از مایی؟!
ز اصل آورده دانم^۴ تو قانون شکر خایی
بهل طبع کز اندیشی که او باوهست و هر جای^۶
اگر بر دیگران تلخی بنزد ما جو حلوایی
نباشد عیب حلوا را بطن شخص صفرائی
کزان گردان شدست ای جان مه این چرخ خضرائی
بدن را در زبانی نه ، که تاجان را بیفزایی
بسایه آن درخت اندر بخشی و یاسایی
شوی هم رنگ اودر چین^۹ بلطف و ذوق وز یبایی
نماند کو ، نماند کی ، نماند رنگ و سیمایی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی*

بیاغ و چشمه^۲ حیوان چرا این چشم نگشایی؟!
۲۶۵۶۰ تو طوطی زاده^۳ جانم! مکن ناز و مرنجانم
بیا^۵ در خانه خویش آ، مترس از عکس خود پیش آ
بیا ای شاه یغمایی ، مرو هر جای^۷، که مارایی
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری
بر آراز خاك جانی را ، بین جان آسمانی را
۲۶۵۶۵ قدم بر زردبانی نه ، دو چشم اندر عیانی نه
درختی بین^۸ بسی با بر^۸ نه خشکش بینی و نی تر
یکی چشمه^۸ عجب بینی ، که نزدیکش چو بنشین
ندانی خویش را از وی ، شوی هم شی^{۱۰} و هم لاشی
چو با چشمه در آمیزی ، نماید شمس تبریزی

۲۵۱۲

که آمد نوبت عشرت ، زمان مجلس آرایی
کجا تردامنی ماند ، چو تو خورشید ، مارایی
بسوزان هر چه می سوزی ، بفر ما هر چه فرمایی
هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
ازین سویس بیالایی ، وزان سویس یارایی

۲۶۵۷۰ رها کن ماجرا ای جان ، فرو کن سر ز بالایی
چه باشد جرم و سهو^۱ ما ، پیش یرلغ لطف؟!
در آ ای تاج و تخت ما ، برون انداز رخت ما
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلتی را
و گور سوا شود عاشق ، بصد مکر و صد تهمت

۱ - چت : حیله * - قح ، خج : ندارد . ۲ - فذ ، قو : باغ چشمه ۳ - مق ، چت ، خج : ای جان
۴ - مق ، خج ، چت : می دان ۵ - چت : برادر خانه ۶ - فذ ، قو : هبایی ۷ - چت : هر سو
۸ - قو : من ۹ - چت : آن چشمه . خج : او کلتی ۱۰ - قح ، عد : ندارد . ۱۰ - چت : جرم سو

همه عالم ز تو نالات ، توباری از چه می نالی؟!
 ۲۶۵۹۵ فدایم آن کبوتر را ، که بر بام تو می پرد
 چو آن عمر عزیز آمد ، چرا عشرت نمی سازی؟
 درین دامست آن آهو، تو در صحرا چه می گردی؟!
 بهر روزی درین خانه یکی حجره نوبی یابی
 اگر کفوی و گردینی، اگر مهری و گر کینی
 ۲۶۶۰۰ بماند آن نادره دستان ، ولیکن ساقی مستان

۲۵۱۴

فناشد چرخ ، و گردان شد ز نورباک دولابی
 برست از دی و از فردا ، چو شد بیدار از خوابی
 چو کاهش پیش باد تند با سهمی و با تابی
 بیننی لعل اندر لعل می تابد چو مهابی
 دو دست هجر او پر خون ، مثال دست قصابی
 همه افلاک پست او ، زهی با لطف وهابی
 که تافانی شود باقی ، شود انگور دوشابی
 چو واشد جانب توحید جانرا اینچنین بابی^۲
 درانگشتش کند خاتم ، دهد ملکی و اسبابی*

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
 نبود آن شهر جز سودا ، بنی آدم درو شیدا
 چو جوشید آب بادی^۲ شد که هر که را پیراند
 چو گُها را شکافانید کانه را پدید آرد
 ۲۶۶۰۵ دران تابش بیننی تو ، یکی مه روی چینی تو
 ز بوی خون دست او ، همه ارواح مست او
 مثال کشتش باشد ، چو انگوری که کوبندش
 اگر چه صد هزار انگور کوبی ، یک بود جمله
 بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا

۲۵۱۵

زهی صورت، زهی معنی، زهی خوبی، زهی خوبی
 که جان یوسف از عشقش بر آرد شور^۴ یعقوبی

۲۶۶۱۰ یکی گنجی پدید آمد دران دگان زر کوبی
 زهی بازار زر کوبان ، زهی اسرار یعقوبان

۲ - فو ، فذ ، آب باد او . مق : آب او بادی

۱ - فو ، فذ ، مق : چرخ گردان

* - قح ، خج : ندارد .

۴ - چت : سوز

* - قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ - مق ، فذ : یابی

کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی
جواهر بر طبق مانده، چوزر کوبی کُروبی
بزن گردن منافق را، اگر از وی بیاشوبی*

ز عشق او دو صد لیلی، چو مجنون بند می‌درد
شده زر کوب و حق مانده، تشش چون زرورق مانده
یا بنواز عاشق را، که تو جانی حقایق را

۲۵۱۶

سوی افلاک روحانی دو دیده بر گشادهستی
ولی پر سعادت او^۳، دران عالم نهادهستی
که پنداری ز مادر او دران عالم نزادهستی
گهی مست جمالستی، گهی سرمست بادهستی
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادهستی
ازینها جمله روی دل‌شدی^۴ بی‌رنگ و سادهستی
کمر بسته پیش او نشسته بر وسادهستی
سزای جمله کردستی و داد حسن^۶ دادهستی
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادهستی
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادهستی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیبادهستی*

۱۲۶۶۱۵ اگر الطاف شمس الدین بدیده بر فتادستی^۱
گشادهستی دو دیده^۲ پر قدم را نیز از مستی
چو بنهادی قدم آنجا، برفتی جسم از یادش
میان خوب رویان جان شده چون ذرها رقصان
رخ خوبان روحانی که هرشاهی که دید آن را
۲۶۶۲۰ چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی بروی دل
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن^۵ جاهش
نه نفسی ره زنی کردی، نه آوازه فنا بودی
اگر در آب^۷ می‌دیدی خیال روی چون آتش
۱۲۶۶۲۵ یا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

۲۵۱۷

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
شراب وصل آن شه را دمی دروی درنگستی
اگر نه هجر بدمستش بید مستی و جنگستی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بوورنگستی
قرا به دل زاشکستن شدی ایمن، اگر از لطف
بزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان

* - قح، عد، خج، ندارد. ۱ - چت: دذفتادستی. ۲ - چت: کشادی بی دو دیده.
۳ - چت: ز سمی لطفهای او. ۴ - چت: شده. ۵ - چت: دامن غیرت گرفتی حضرت. ۶ - فذ: جمله.
۷ - چت: ذرات. ** - قح، عد، خج، ندارد.

الا ای ساقی بزمش^۱ ، بگردان جام باقی را
 ۲۶۶۳۰ ازان می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی
 زبانگ رعد آن دریا ، تو بنگر چون بجوش آید
 روان گشته میش چون خون ، درون دل بهر سوئی
 که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
 یک ساغر نگر دم مست تو ساقی ! بیشتر گردان
 ۲۶۶۳۵ یا تبریز ، عظم را خیال تو بشوراند
 ترنگک چنگک وصل او ، پیراند همی جان را
 پیایی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن
 چنین عقلی که از تزویر مودر موی می بیند
 ز تیزیهای آن جامش که برق از وی فغان آید
 ۲۶۶۴۰ چه بالایی همی جوید می اندر مغز مشتانش
 فراوان ریز در جانم ازان میهای ربانی

چرا بر من دلت رحمی نیارد؟! گویی سنگستی
 همه هستی فرو بردی ، تو پنداری نهنگستی
 ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
 تو گویی دل چو قدسستی و می آهم چون فرنگستی
 ز نصرتهای یزدانی بران آفرنگ هنگستی
 خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شنگستی
 تو گویی باده صافی ، خیالت گویی بنگستی
 تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی^۲
 که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
 شمار موی عقل آنجا تو بینی گویی دنگستی
 قدح در رو^۴ همی آید بریزش گویی لنگستی
 چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی بلنگستی^۶
 ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی*

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بد مستی
 الا ای عقل شوریده ، بد و نیک جهان دیده
 در آمد ترک در خرگه ، چه جای ترک ، قرص^۸ مه
 ۲۶۶۴۵ چو گرد راه هین برجه ، هلا یادار و گردن نه
 بروی سر بمیخانه ، بخور بی رطل و بیمانه
 غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم

در افتد در جهان غوغا ، در افتد شور در هستی
 که امروز ست دست^۷ خون ، اگر چه دوش از ورستی
 کی دیدست ای مسلمانان ، مه گردون درین پستی؟!
 که مردن پیش دلبر به ترا^۹ ، زین عمر سردستی
 کزین خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی^{۱۰}
 غلامش چون شوی ای دل ، که تو خود عین آنستی!!

۱ - جت : مستش
 ۲ - جت : وی
 ۳ - فذ : بر بیت سابق مقدم است .
 ۴ - فذ : این بیت و بیت قبل نا ندارد .
 ۵ - جت : جو گردد
 ۶ - فذ ، قو ، دستت
 ۷ - جت : دروی
 ۸ - قج ، عد ، خج ، ندارد .
 ۹ - جت : مرا
 ۱۰ - جت : بجوشیدی و بر جستی

اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
 هزاران درد زه اردد ، ز عشق یوسف آستی
 زهی طرفه که دریایی چوماهی چون درین شستی
 بدران شست ، اگر خواهی برودر بحر پیوستی
 تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
 عجب از چون توشیر آید که در صندوق بنشستی
 زهی دوران و دور^۲ ما که بهر میان بستی*

۲۵۱۹

بجستی و بشخیزی چو ماه و اخترانستی
 بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
 که قسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
 بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
 نشسته بر سر بامی که بر تر ز آسمانستی
 ولیک ازهای های او دو عالم درامانستی
 که حالش جهت یک در آینه بیانستی
 بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
 ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
 چو آمد ، راه واگشتن ز آینده نهانستی
 ز نور یاسبان دیدم که او شاه جهانستی
 که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
 ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
 چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی

چه غم داری درین وادی ، چو روی یوسفان دیدی
 منال ای دست ازین خنجر ، چو در کف آمدت گوهر
 ۲۶۶۵۰ خمش کن ای دل دریا ، ازین جوش و کف اندازی
 چه باشد شست روباها ، پیش پنجه شیران؟!
 نمی دانی که سلطانی ، تو عزرائیل^۱ شیرانی
 عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
 خمش کردم در آساقی ، بگردان جام راواقی

۲۶۶۵۵ غلام یاسبانانم که یارم یاسبانستی
 غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
 نباشد عاشقی عیبی ، و گر عیبت تا باشد
 اگر عیب همه عالم ترا باشد ، چو عشق آمد
 گذشتم بر گذرگاهی ، بدیدم یاسبانی را
 ۲۶۶۶۰ کلاه یاسبانان ، قبا یاسبانان
 بدست دیدبان او یکی آینه شش سو
 چو من دزدی بدم رهبر ، طمع کردم بدان گوهر
 ز هر سوی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
 همه سوها ز بی سوشد ، نشان از بی نشان آمد
 ۲۶۶۶۵ چو زان شش پرده تاری برون رفتم بیتیاری
 چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
 ازو گرسنگسار آیی ، توشیشه عشق را مشکن
 ز شاهان یاسبانی خود ظریف و طرفه می آید

* - قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت : سلطانی ، و عزرائیل ۲ - چت : دوران دور

سخن در حرف آورده که آن دوتر زبانی
 درون دلق جمشیدی، که گنج خاکدانی
 زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
 که در جسم از زمینی و در عمر از زمانستی
 بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
 که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانیستی
 چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
 نماید روح از تأثیر گویی در میانستی
 چنین دان جان عالم را کزو عالم جوانستی
 که چرخ اربی روانستی بدین سان کی روانستی
 که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی^۴
 صفات ذات خلّاتی که شاه کن فکانستی
 کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
 اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
 چوسگ خود را شبان بیندهمه سودش زبانیستی
 و گر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
 و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
 غنیمت برده و صحت و بخشش همعنانستی
 سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
 و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی

لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آنست
 ۲۶۶۷۰ بگل اندوده خورشیدی، میان خاک ناهیدی
 زبان و حیان را او زازل وجه العرب بوده
 زمین و آسمان پیشش دو که برگست پنداری
 زبک خندش مصور شد بهشت ارهشت و ریشست
 برو صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم وزر
 ۲۶۶۷۵ چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
 میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا^۲
 زتن تا جان بسی راهست و در تن می نماید جان
 نه شخص عالم گیری چنین بر کار بی جانست
 زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست
 ۲۶۶۸۰ جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
 که این تیر عوارض را که می برد بهرسویی
 اگر چه عقل بیدارست آن از حی قیومست
 چوسگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
 چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
 ۲۶۶۸۵ تو عقل کل چو شهری دان، سواد شهر نفس کل
 خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
 خفیر^۵ ارجیمی^(۱) با او بشیر آبشرو^(۲) برده
 خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند

۴ - جت : نورانی پاک و درفشانستی

۳ - فذ : راهست در

۲ - ظ : مره سودا

۱ - فذ : چشم

۵ - جت : خفیری

(۱) - قرآن کریم، ۲۷/۸۹

(۲) - قرآن کریم، ۳۰/۴۱

خواطر رهبراند و چور رهبر مر ترا بازست
 ۲۶۶۹۰ و گرز اغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست
 چو درما زاغ^(۱) بگریزی شود زاغ تو^۱ شه بازی
 گر آن اصلی که زاغ و باز از تصویر می یابد^۲
 و ران نوری کزو زاید غم و شادی بیک اشکم
 همه اجزا همی گویند هر یک: «ای همه تو تو»
 ۲۶۶۹۰ درخت جانها رقصان، ز باد اینچنین^۳ باده^۴
 درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد
 در افتد از صدف هر دم، صدف بازش خورد دردم
 سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
 ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق، گواهی ده
 ۲۶۷۰۰ گواهی ضیا هم او، گواهی قمر هم رو^۵
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
 چو از حرفی گلستانی^۶ ز معنی کی گل استانی
 کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست
 چو عقلت طبع حس دارد دست راست خوی چپ
 ۲۶۷۰۰ خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلت
 عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر
 تو بستان نامه از چیم بدست راستم درنه
 ترازوی سبک دارم گرانش کن بفضل خود

مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
 کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
 که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی
 تجلی سازی مطلق اصالت رایگانستی
 دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
 همین گفت ار نه پردهستی همه با هم گمانستی
 گران باد آشکارستی، نه لنگر باد بانستی؟!
 گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساربانستی
 و گر نه عین کبری هم کران را ترجمانستی
 ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی
 ندیدی هیچ دیده گریضا، نه دیدبانستی
 گواهی مشک اذفر بو که بر عالم وزانستی
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
 چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی
 ترا نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی^(۲)
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
 که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سنانستی
 تو نور از شمع می سازی که اندر^۷ شمع دانستی
 تو تانی کرد چپ را راست، بنده ناتوانستی
 تو که را که کنی زیرانه کوه از خود گرانستی

۱ - چت: زاغ از تو ۲ - قو، مق: یابند ۳ - چت: بارش اینچنین ۴ - مق: بادی
 ۵ - چت: ار ۶ - فذ: گل استانی ۷ - چت: که کند

(۱) - قرآن کریم، ۱۷/۵۳

(۲) - مقتبس است از: وَ أَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهٗ قرآن کریم، ۲۵/۶۹

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی*

۲۵۲۰

۲۶۷۱۰ گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره ستی
و گر بر کار بودی دل درون کار گاه عشق
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی نمود دست
چو روشن گشتی از طاعت، شدی تاریک از عصیان
و گر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
۲۶۷۱۵ تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی
بگرد قلمه ظلمت نماندی سنگ یکپاره
بزن این منجنیق صوم قلمه کفر و ظلمت بر
اگر از عید قربان سر افزازان بدانندی
اگر سوز دل مسکین بدیدی ازین لقمه
۲۶۷۲۰ در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
همه عالم خر و گاوان بعیش اندر خریدندی
اگر دیدی تو ظلمتها ز قوتهای این لقمه
بتدریج ار کنی تو بی خرد جبال از روزه
اگر امر تصوّموا^(۱) را نگهداری با مر رب

نتت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی؟!
ز عیدت گر کنارستی ز غم جان بر کناره ستی
دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
ز تابشهای خورشیدش مبر گوا سنگ خاره ستی
اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
اگر این عشق باره ستی چرا اولوت باره ستی؟!
اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خواره ستی
ز جور نفس تر دامن، گریبانها ت پاره ستی
بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
بهر یارب که می گویی تو، لیکت دوباره ستی*

۲۵۲۱

۱۲۶۷۲۵ اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی

مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی

* - قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - قو ، مق : کو

** - قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - ناظر است به : آن تصوّموا خیر لکم . قرآن کریم، ۱۸۴/۲۰

و گر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
و گر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
و گر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لیسیدی
طیب عشق اگر دادی بجالینوس يك معجون
۲۶۷۳۰ از مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
و گر غولان اندیشه همه يك گوشه رفتندی
و گر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
و گر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
و گر خضری در اشکستی بناگه کشتی تن را
۲۶۷۳۵ ستایش می کند شاعر ملك را و اگر او را
و گر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را
دران اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نشان از جان تو این داری که می باید، نمی باید
و گر از خرمن خدمت توده سالار منبل را
۲۶۷۴۰ فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این
خمش کن، شعر می ماند و می پزند معنیها

فلك با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی؟!
چرا قید کله بودی؟! چرا قید قبا یستی؟!
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژ خایستی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی
دلارام جهان پرور بران عهد و وفایستی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
درین دریا همه جانها چوماهی آشنایستی
ز خویش خود خبر بودی ملك شاعر ستایستی
نه در جبر و قدر بودی، نه در خوف و رجایستی
نه از مرهم پیرسیدی نه جوای دویستی
نمی باید شدی باید، اگر او را بیایستی
یکی بر گک کهی بودی گنه بر کهر بایستی
«زمین کل آسمان گشتی، گرش چون من صفایستی»
پر از معنی بدی عالم، اگر معنی پایستی*

۲۵۲۲

دل پردرد من امشب بنوشیدست يك دردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را^۱
زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه
۲۶۷۴۵ دلا، می گرد چون بیدق بگرد خانه آن شه

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد^۲ عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
بترس از مات و از قایم چون طع عشق گستردی

* - قبح، عد، خج: ندارد. ۱ - فو (نخ): یارا. ۲ - فو: مردی

مرا هم خواب^۱ می باید ولیکن خواب می ناید که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی*

۲۵۲۳

دل آتش پرست من! که در آتش چو گوگردی
بیا ای ساقی لب گز، تو خا ما ترا بدان می یز
نشان بدهم که کس ندهد، نشان اینست، ای خوش قد
۲۶۷۵۰ تو عقلا، یاد می داری که شاه عقلم از یاری
دو طشت آورد آن دلبری یکی ز آتش یکی پر زر
بین ساقی سر کش را، بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدین تبریزی

بساقی گو که: «زود آخر هم از اول قدح دردی»
زهی بستان و باغ و رز کزان انگور افشردی
که آن شب بردیم پی خود بدان مه روم^۲ بسپردی
چو داد آن باده ناری باؤل دم فرو مردی
چو زر گیری بود آذر و آتش بر زنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آنجا کودک خردی؟!
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفردی*

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را جوجان و دل پری بودی
۲۶۷۵۰ پیرای دل که پر داری، برو آنجا که بیماری
چه کردی آن در مسکین اگر چون تن گران^۳ بودی؟!
دوینا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره، بتوفیق و امان الله
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
۲۶۷۶۰ پیرید ای شهان آنسو که یابید آنچ قسمت^۴ شد
روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق
بیرج عاشقان شه، میان صادقان ره
پیرای دل، پنهانی پیر و بال روحانی

تبریز آمدی این دم، بیابان را بیمودی
نماندی هیچ بیماری، گر او رخسار بنمودی
اگر پرش ببخشیدی^۴ برو دلبر ببخشودی
که بر تبریزیان در ره دو اسپه او بر افزودی
بهر شهری و هر جایی، بهر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغمودی
نحاسی را زاکسیری، ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه، چنین برهات نگشودی

۱ - فذ: همخواب * - قح، عد، خج: ندارد . ۲ - فذ: معدوم ** - خج، قح، عد: ندارد .

۳ - چت: روان ۴ - فذ: نبخشیدی ۵ - فذ: قیمت

اگر نه خالقست آن شه ، ترا از خلق نرودی
 از این آتش خرد نوری ، ازین آذر هوا دودی
 بسوز از عشق نور او درون نارچون عودی
 چو فرزند خلیلی تو ، مترس از دود نمرودی
 که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی
 چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داودی
 تجلی بهر موسی دان ، بجودی که رسد جودی*
 ۲۵۲۵

در احسان سابقست آن شه ، بوعده صادقست آن شه
 ۲۶۷۶۵ برون از نور و دوست او که افروزید این آتش
 دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی؟!
 نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
 در آتش باش جان من ، یکی چندی چونم آهن
 چه آسان می شود مشکل ، نور پاک اهل دل!
 ۲۶۷۷۰ ز شمس الدین شناس ای دل ، چو بر تو حل شود مشکل

بهار جان شدی تازه ، نهال تن بخندیدی
 تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
 شدی این خانه فردوسی ، چو گل مسکن بخندیدی
 تن مرده شدی گویا ، دل الکن بخندیدی
 روانها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
 شدندی فاش مستوران گرا و معلن بخندیدی
 همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
 طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
 خشوتها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
 بمسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
 حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی^۲
 شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
 که خارا بدادی شیر و تا آهن^۳ بخندیدی

اگر گلهای رخسارش ازان گلشن بخندیدی
 و گر آن جان جان جان ، بتنها روی بنمودی
 و ران نور دو صد فردوس گفتی: «هی، فتق، گلدُم»
 و گر آن ناطق کَلّی زبان نطق بگشادی
 ۲۶۷۷۵ گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر و فن
 دریدی پردها از عشق و آشوبی در افتادی
 گران سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی
 و ران ماه دو صد گردون بنا که خرمنی کردی
 و ر او یک لطف بنمودی ، گشادی چشم جانها را
 ۲۶۷۸۰ شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
 ازان میهای لعل او ز پرده غیب رو دادی
 و ران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
 و ر آن قهار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی

۱ - فد : آن * - فح ، عد ، خج : ندارد . ۲ - چت ، مق : بر بیت سابق مقدمست . ۳ - چت : بر آهن

بحق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی؟!
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
حیانتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
کراهت داشتی بر امن و بر مامن بخندیدی*

وگر زالی ازان رستم بیایدی نظر یکدم
۲۶۷۸۵ دران روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا
پیایی ساقی دولت روان کردی می خلت
هران جانی که دست شمس تبریزی بیوسیدی
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

۲۵۲۶

بین دریای شیرینی ، بین موج گهر باری
قیامت کو که تا بیند بنقد این شور و شر باری؟!
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بران کوه و کمر باری
بکوی یار ما در رو که بینی بام و در باری
در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری*
قلم بشکن یا بشنو پیام نیشکر باری*
سراندر بزم سلطان کن بین سودای سر باری*
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری*

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری
۲۶۷۹۰ کی بگریزد دست حق؟! کی برهیزد زشت حق؟!
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی ، شکر خنده بین ازوی
شدی در بان هر دونی بزیر بام گردونی
بشاخ گل همی گفتم: «چه می رقصی درین گلخن؟!
۲۶۷۹۵ عطار را همی گفتم: «فضل و فن شدی غره
بگوش زهره می گفتم که: «گوشت گرم شد از می
چو سوسن صد زبان داری ، زبان در کش ازین زاری

۲۵۲۷

زهی صورت ، بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد جان اگر گویم: «همان جانی که هر باری»
اگر تو آستین زان سان بر افشانی که هر باری
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری*

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم: «همان دلدار پیشینی»
۲۶۸۰۰ فلك هم خرقة ازرق بدرد زود تا دامن
زهی خلوت ، زهی شاهی ، مسلم گشت آگاهی
بنال ای بلبل بی خود که سوز دیگر آوردی

*** - فح ، عد ، خج : ندارد .

*** - فح ، عد ، خج : ندارد .

* - فح ، عد ، خج : ندارد .

کجا گیرد نظام ای جان بصره خشک^۱ بازاری
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چو نبود خرج سودایی، فدای خوبی یاری
و گر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
شدستی پاسبان زر، هلا می بیچ چون ماری
تو خواهی شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری؟!
غذای گوشها گشته بهر زخمی و هر تاری
صلای عیش می گوید بهر مخمور و خماری
که می جوشد زهر عرقش عطا بخشی و ایثاری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
نماید شاخ زشتش را و گر چه هست ستاری*

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رونارد بدان صیدی
۲۶۸۰۵ چه باشد زر؟! چه باشد جان؟! چه باشد گوهر و مرجان؟!
ز بخل ارطوق زر دارم مرا غلی بود غلی
بروای شاخ بی میوه، تهی می گرد چون چرخ
توزر سرخ می گویش که اوزر دست ورنجوری
چرا از بهر هم مردان نیازم سیم چون مردان؟!
۲۶۸۱۰ تنانم بدکم از جنگی، حریف هر دل تنگی
تنانم بدکم از باده، زینبوع طرب زاده
کرم آموز تو یارا، ز سنگ مرمر و خارا
چگونه میرو سرنگی که ننگ صخره و سنگی
خمش کردم که رب دین نهانها را کند تعیین

بجانی کز وصال زاد مهجوری روا داری؟!
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری؟!
مرا در دل چنین سوزی و محرومی روا داری؟!
مرا بی^۲ حله و صلت بدین عوری روا داری؟!
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری؟!
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری؟!
بزخم چشم بدخواهان درو کوری روا داری؟!
۱ - جت ، فذ ، بصره خشک * - قح ، حد ، خج ، ندارد .
۲ - جت : در حله

۲۶۸۱۵ آیا نزدیک جان و دل، چنین دوری روا داری؟!
گر فتم دانه تلخم، نشاید کشت و خوردن را
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی
اگر در جنت وصال چو آدم گندمی خوردم
مرا در معرکه هجران، میان خون و زخم جان
۲۶۸۲۰ مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری
مها، چشمی که او روزی بدید آن چشم پر نورت

معاذالله که آزاری یکی موری روا داری؟!
سوی تبریز وا گردی و مستوری روا داری*؟!*

جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی
تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشتست

۲۵۲۰

که امشب می نویسد زی، نویسد باز فردا، زی
قلم گوید که: «تسلیم تودانی من کیم، باری»
که او را سرنگون دارد، گهی سازد بدو کاری
یک رقعہ قرانی را رهاند از بلا، آری
اگر در دست سلطانی، اگر در کف سالاری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری
چه بی تر کب تر کیبی، عجب مجبور مختاری*

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
۲۶۸۲۵ قلم را هم تراشد او، رقع و نسخ و غیر آن
گهی رویش سیه دارد، گهی درموی خود مالد
یک رقعہ جهانی را قلم بکشد، کند بی سر
کرو فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
سرش را می شکافد او، برای آنچه او داند
۲۶۸۳۰ نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی
اگر او را قلم خوانم واگر او را علم خوانم
نگنجد درخرد و صفش که او را جمع ضد نیست

۲۵۲۱

چو آهوی منی ای جان، ز شیر نر چه غم داری؟!
چو شور و شوق من هستت، ز شور و شر چه غم داری؟!
براق عشق رامت شد، ز مرگ خر چه غم داری؟!
چو بر بام فلک رفتی، ز خشک و تر چه غم داری؟!
رسن بازی من دیدی، ازین چنبر چه غم داری؟!
چو گوهر در بقل داری زبی گوهر چه غم داری؟!
همه مصرند مست تو، ز کورو کر چه غم داری؟!
فقیر ذوالفقاری تو، ازان خنجر چه غم داری؟!*

چو سرمست منی ای جان، ز درد سر چه غم داری؟!
چومه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی؟!
۲۶۸۳۵ چو کان نیشکر گشتی، ترش رواز چه می باشی؟!
چو من با تو چنین گرمم، چه آه سرد می آری؟!
خوش آوازی من دیدی، دوا سازی من دیدی
برین صورت چه می چفسی؟! ز بی معنی چه می ترستی؟!
ایا یوسف، ز دست تو کی بگریزد ز شست تو؟!
۲۶۸۴۰ چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو

۱ - فو، هق: بدین

** - قح، عد، خج: ندارد.

* - قح، عد، خج: ندارد.

گرفتی باغ و برها را، همی خور آن شکرها را
 چومد و جرّ خود دیدی، چو بال و پر خود دیدی
 ایا ای جان جان جان، پناه جان مهمانان
 خمش کن، همچو ماهی تو، دران دریای خوش دررو

اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری؟!
 چو کرو و فر خود دیدی زهر بی فر چه غم داری؟!
 ایا سلطان سلطانان، تو از سنجر چه غم داری؟!
 چو اندر قمر دریایی تو از آذر چه غم داری؟!*

۲۵۲۲

۲۶۸۴۵ کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر گره داری؟!
 یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو
 چو دیدی آن ترش رورا، مخلل کرده ابرورا
 چه حاجت آب در بار اجشش، چون رنگ او دیدی؟!
 لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
 ۲۶۸۵۰ گر استفراغ میخواهی ازان طزغوی گندیده
 اَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ ، اِدْر كَاسًا مِّنَ النَّارِ
 فَطَقِينَا^۳ وَ عَزِينَا فَاِنْ عُدْنَا فَبَاجِزِينَا
 اِدْر كَاسًا عَهْدِنَاهُ فَاِنَا مَا جَعَدِنَاهُ
 اِدْر كَاسًا يَاجْفَانِي فَاذَا رَوْحِي وَ رِيحَانِي
 ۲۶۸۵۵ فَاَوْ قِدْلِي مَصَابِيحِي وَ نَاوِلْنِي مَفَاتِيحِي
 چونامت پارسى گویم کند تازی مرا لابه
 بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
 چو زنجیری نهی برسگ شود شاه همه شیران
 اَلَا يَا صَاحِبَ الْكَاسِ وَيَا مَنْ قَلْبُهُ قَاسِي
 ۲۶۸۶۰ لِسَانُ الْعَرَبِ وَ التَّرِكِ هُمَا فِي كَاسِكَ الْمُرِّ

نگفتم: «با کسی منشین که باشد از طرب عاری؟!
 ز صحن سینه پر غم دهد پیغام بیماری
 ازو بگریز و بشناسش، چرا موقوف گفتاری؟!
 که پر زهرت کند آتش، اگر چه نوش منقاری
 ریمده و بد گمان بودند همچون کبک کهساری
 مفرح بدهمت، لیکن مکن دیگر و حل خواری»
 فَذَقِينِي وَ صَقِينِي وَ صَفُو عَيْنِيكَ^۲ اَلْبَجَارِي
 فَاِنَا مَسَاضِرُّ فَلَا تَرْضَى يَا ضَارِي
 فَمِنْدِي مِنْهُ اَثَارٌ وَاِنِي مَدْرِكُ نَارِي
 وَاَنْتَ اَلْمَحْشُرُ الثَّانِي فَاحْبِينَا بِمَدْرَارِ
 وَغَيْرِنِي وَ سَيْرِنِي يَجُودُ كَفِيكَ اَلْسَارِي
 چو تازی وصف تو گویم بر آرد پارسى زاری
 زهی طوق وزهی منصب که هست آن سلسله داری
 چو زنگی رادهی رنگی، شود رومی و روم آری
 اَتْبَلِينِي يَا فَلَاسِي وَ تَعْلِينِي يَا كَثَارِي
 فَنَاوِلْ قَهْوَةَ تَغْنِي نَ اِيسَارِي وَ اِيسَارِي

* - قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - فد : ابروی کره . ۲ - جت : بشقو عیشک . ۳ - جت ، قو : فطیننا
 ۴ - جت : بر بیت سابق مقدمست . ۵ - ظ : رومی روم

مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر چه جای خواب می بینم جمالش را بیداری*

۲۵۲۲

کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود دلهای افسرده ز حر^۴ تو شود جاری
همی پایند یاران را^۶ بدعوتشان بکن یاری^۷
در آور باغ مزمن را پیرواز و بطاری
بخندان خار مجزون را، که توساقی^۸ اقطاری^۹
نه زاب چشمه جیحون^۹، از آن آبی که توداری
بیا ای خوب خوش مذهب، بکن باروح سیاری
که سلطان قوی دستی^{۱۰} و هوش بخشی و هشیاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
فزون از شهد و از شکر بشیرینی^{۱۱} خوش خواری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
ازیرا مرد خواب افکن^{۱۱}، در آمد شب بگراری
که این مغزست و آن قشرست و این نورست و آن ناری
ز روز و شب رهیدم من^{۱۲} بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان، سر آن شاهدان خاری
بر آوردست از چاهی، رهانیده ز بیماری
تو هم می گرد گردمن، گرت عزمست می خواری
و گریابی تو سر گردی و گر گنگی شوی قاری

بر آ بر بام ای عارف، بکن^۱ هر نیم شب زاری
بود جانهای پا بسته شوند^۲ از بند تن^۳ رسته
بسی اشکوفه و دلها، که بنهادند^۴ در گلها
۲۶۸۶۵ بکوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن
زبالا الصلایی زن، که خندانست این گلشن
دلی دارم پراز آتش، بزنی بروی تو آبی خوش
بخاک پای تو امشب، مبنده از پرسش من لب
چو امشب خواب من بستی، مبنده آخره مستی
۲۶۸۷۰ چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن
زهی بی خوابی شیرین، بهی تراز گل و نسیرین
بجان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی
بیا تا روز بر روزن بگردیم، ای حریف من
برین گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
۲۶۸۷۵ چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین مستی!
حریف من شوای سلطان، برغم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی
بگرد بام می گردم، که جام حارسان خوردم
چو بامستان او گردی، اگر مستی تو زر گردی

* - قح، عد، خج: ندارد. ۱ - مق: مکن ۲ - چت: شود ۳ - قذ: بندین ۴ - قو: جر
۵ - مق، چت: پنهانند ۶ - قو، مق: باران را ۷ - قو، چت: زاری ۸ - قذ: ندارد.
۹ - چت، مق: چشمه و جیحون ۱۰ - چت: زبردستی ۱۱ - چت: خواب مرد افکن ۱۲ - مق: رهیده من

۲۶۸۸۰ درین دل موجها دارم ، سر غواص می خارم
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری؟!
دهان بستم خمش کردم ، اگر چه پرغم و دردم
خدایا، صبرم افزون کن درین آتش بستاری*^۱

۲۵۳۴

۲۶۸۸۰ چنان^۲ نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
مها یکدم رعیت شو ، مرا شه دان و سالاری
ز بس احسان که فرمودی ، چنانم آرزو آمد
مرا بر تخت خود نشان ، دوزانو پیش من بنشین
یکی کف خاکستان شد ، یکی کف خاکستان بان
شهاشیری تو ، من روبه ، تو من شویکزمان من تو
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
۲۶۸۹۰ گلیم موسی و هارون ، به ازمال و زر قارون
کی باشد عقل کل نیست؟ یکی طفلی نو آموزی
مرا باری بحمدالله ، چه قرص مه ، چه برگ که
سر عالم نمی دارم ، بیار آن جام خمارم
بهل ای دل جوینایی ، سخن گویی و رعنائی
که موسی چون سخن بشنود درمی خواست دیداری^(۱)
که زنده می شود زین لطف هنر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پشت یکی طشت^۳ نگوساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری؟!
ز مستی خود نمی دانم یکی جورا ز قنطاری
ز هست خویش بیزارم ، چه^۴ باشد هست من ، باری
خمش کردم که سر مستم نباید بسکلد تاری
هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری*

۲۵۳۵

۲۶۸۹۰ هران بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
نماند مرو را ناله ، نباشد مرو را زاری

۱ - جت : بسیاری * - قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ - جت : چنین ۳ - فد : طشتی
۴ - جت : که ** - قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - اشاره است به : **وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرَ إِلَيْكَ .** قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

نباشد خامشی او را ، ازان کان درد ساکن شد
 زمان رقت و رحمت^۱ ، بنالید از برای او
 ازیرا ناله یاران ، بود تسکین بیماران
 بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم
 ۲۶۹۰۰ بناگاهان فرود آید بگوید: «هی قنق گلدُم»
 خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند
 همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
 بسوی آسمان جان ، خرامان گشته آن مستان
 زهی کوچ وزهی رحلت، زهی بخت وزهی دولت
 ۲۶۹۰۵ زره کاسد شود آنجا ، سلح بی قیمتی گردد
 چو خوف از خوف او گم شد، خجل شد امن از امنش
 فضیحت شد کزی ، لیکن بزودی دامن لطفش
 که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
 همه اصداد از لطفش پیوشد خلعتی دیگر
 ۲۶۹۱۰ دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند
 پس آنکه دیده بگشایند ، جمال عشق را بینند

چو طاق طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
 شما یاران دلدارید ، گرییدش ز دلداری
 نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما ، یاری
 در آرد آن پری رورا ز رحمت در کم آزاری
 شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
 قدح گردان کند در حین بقانونه‌ها خُماری
 هوا را زیر پا آرد ، شکافد کَره ناری
 همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
 من این را بیخبر گفتم ، حریف تو خبر داری
 سیاستهای شاه ما چو در هم سوخت غداری
 پیش شمع علم او فضیحت گشته^۲ طراری
 برو هم رحمتی کرد و پوشیدش^۳ بستاری
 بیند دیده دشمن ، نماند کفر و انکاری
 ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف ، بسیاری
 برویند از میان نفی چون کز^۴ خار گلزاری
 همه حکم و همه علم و همه حلمست و غفاری*

۲۵۲۶

مثال باز رنجورم زمین بر ، من ز بیماری
 چو دست شاه یاد آید ، قند آتش بجان من
 الا ای باز مسکین ، تو میان جفدها چونی؟

نه با اهل زمین جنسم ، نه امکانست طیاری
 نه پر دارم که بگریزم ، نه بالم می کند یاری
 نفاقی کردی گره^۵ عشق رو بستی بستاری

۱ - فذ : رحم است ۲ - چت : گفت ۳ - فو ، فذ : کرد و پوشیدش ۴ - چت : از
 * - فح ، عد ، خج : ندارد . ۵ - چت : کز

۲۶۹۱۵ ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه؟!
 بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پرالذت
 اگر چه تو نداری هیچ مانند الف، عشقت
 حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست
 تن عاشق چو رنجوران، فناده زار بر خاکی
 ۲۶۹۲۰ مغفل وار پنداری تو عاشق را ، ولیکن او
 لباس خویش می درد ، قبای جسم می سوزد
 بغیر دوست هرچش هست طراران همی دزدند
 که تا خلوت کندزیشان، کندمشغول ایشانرا
 ندانی سراین را تو که علم و عقل تو پردهست
 ۲۶۹۲۵ بدرد زهره جانت ، اگر ناگاه بینی تو
 ز یک حرفی ز رمزد دل نبردی بوی اندر عمر
 چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی!
 ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه
 گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی
 ۲۶۹۳۰ دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
 کجا پیدا شود با عشق ، یا تلخی و یا خواری؟!
 بصدور حرفها دارد چرا؟ زان رو که آن^۲ داری
 ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
 نیابد گرد ایشانرا بمعنی مه بستاری
 بهر دم پرده می سوزد ز آتشفای هشیاری
 که تا وقت کنار دوست ، باشد از همه عاری
 بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
 بگیرد خانه تجرید و خلوت را بعیاری
 برون غار و توشادان که خود درعین آن غاری
 که از اصحاب کهف دل چگونگی دور و اغیاری
 اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
 و زین اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
 که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
 گهی پشت سپه باشی، گهی در بند سالاری
 ز تبریزت فرماید زکات جان خود یاری*

۲۵۲۷

مگردانید با دلبر بحق صحبت و یاری
 و گر ناگاه قضا الله ، ازینها بشنود آن مه
 چو نبود عقل در خانه ، پریشان باشد افسانه
 اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم

هرانچ دوش می گفتم ، ز بیخویشی و بیماری
 خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
 گهی زیر و گهی بالا، گهی جنگ و گهی زاری^۳
 نینی هیچ یک عاقل ، شوند از عقلمای

* - فتح ، مد ، نجح : ندارد .

۱ - چت : ز عشق یار پر

۲ - چت : از وی کران

۳ - فذ : ندارد .

۲۶۹۳۵ مگرای عقل^۱، تو بر من همه و سواس می ریزی؟!
مسلمانان، مسلمانان، شما دلها نگهدارید

مگرای ابر تو بر من شراب شور می باری؟!
مگر دا کس بگرد من نه نظاره نه دلداری*

۲۵۲۸

حجاب از چشم بگشایی، که سبجان آذی اسری^(۱)
شراب عشق می جوشی ازان سو تر ز بیهوشی
نهی بر فرق جان تاجی، بری دلرا بمراجی
۲۶۹۴۰ ببرد دل یابانها، شود پیش از همه جانها
هر انکس را که برداری، با جلالش فرود آری
دل هر لحظه می پرد، لباس صبر می درد
زهرش سوی بگریزم، دران حضرت در آویزم
حیاتی داد^۲ جانها را، بر قص آورده دلها را
۲۶۹۴۵ گریزان شو بملیتین دلا، یعنی صلاح الدین

جمال خویش بنمایی، که سبجان آذی اسری
هزاران عقل بر بایی، که سبجان آذی اسری
زدو کونش بر افزایی^۲، که سبجان آذی اسری
بنا گاهش تو پیش آیی، که سبجان آذی اسری
دران بستان بی جایی، که سبجان آذی اسری
ازان شادی که با مایی، که سبجان آذی اسری
که بس دل بند وزیایی، که سبجان آذی اسری
عدم را کرده سودایی، که سبجان آذی اسری
چو توبی دست و بی بایی، که سبجان آذی اسری*

۲۵۲۹

یکی طوطی مُرده آور، یکی مرغی خوش آوازی
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
۲۶۹۵۰ بنا گاهان نماید روی آن پشت و پناه من

چه باشد گرسوی ما کند هر روز پروازی؟!
بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
که او را نیست دریا کی وینایش هنبازی
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
بینی عقل ترسان را یای عشق سربازی

۱ - چت : عشق * - فح ، عد ، خج : ندارد .
۳ - فذ : داده ** - فح ، عد ، خج : ندارد .

۲ - چت : بر افزایی (قافیه غلط است) .

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۱۷

همه عاشق شونش زار، هم بی دین وهم بادین
 شود گوش طبیعت هم ز سر غیبا واقف
 شود بازار مه رویان ازان مه رو فرو بسته
 شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن
 ۲۶۹۵۵ که رسم وقاعدۀ غمها زجان خلق بردارند
 درون بحر بی پایان مرگ و نیستی^۱ جانها
 بنیر ناطقۀ غیرت نبودت هیچ بدگویی
 که از عشقت بسی جانها چو چوب خشک می سوزد
 الا ای آنک یک پر تو ازان رخسار بنمایی
 ۲۶۹۶۰ الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
 شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی
 شود دروازه عشرت ازان می روی، در بازی
 بگوید وصل خوش نکته بگوش هجریک رازی
 رسیده عمر ما آخر، نهد از عیش آغازی
 بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
 نبودست بجز هم مشک زلفین تو غمازی
 ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
 خنک گردد همه دلها، نماند حسرت و آزی
 رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی*

۲۵۴۰

چو شیر وانگین جانا چه باشد گر در آمیزی؟!
 اگر نالایقم جانا، شوم لایق بفر تو
 یکی قطره^۱ شود گوهر، چو یابد او علف از تو
 همه خاکیم، روینده^۲ ز آب ذکر و باد دم
 ۲۶۹۶۵ گلستانی کنش خندان، و فرمائی بدستش ده
 گهی در صورت آبی یایی جان دهی گل را
 درختی بیخ او بالا، نگونه شاخهای او
 گهی گویی بگوش دل که: «دردوغ من افتادی
 گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو خسپی
 ۲۶۹۷۰ منال ای اشتر وخامش! بمن بنگر بچشم هش

عسل از شیر نگر یزد، تو هم باید که نگریزی
 و گر نا چیز و معدوم، بیام از تو من چیزی
 که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی
 گلی که خندد و گرید کز وفکری بینگیزی
 که ای گلشن شدی ایمن ز آفتهای پاییزی
 گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
 بعکس آن درختانی که سعدی^۳ آند و شونیزی
 منم جان همه عالم تو چون از جان پیر هیزی
 گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
 که تمیز نوت بخشم اگر چه کان تمیزی

* - قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت ، مق : ذره .

۲ - قو ، مق : خاکیم و روینده .

۳ - ط : سعدی .

توی شمع و منم آتش چو اقم در دماغت خوش
 بهر سوزی^۱ چو پروانه مشوقانع، بسوزان سر^۲
 اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
 سر آنها راست که با او در آوردند سر با سر
 ۲۶۹۷۵ تو هر چیزی که می جوئی مجویش جز ز کان او
 خمش کن، قصه عمری بروزی کی توان گفتن

یکی نیمه فرو سوزی، یکی نیمه فروریزی
 پیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی
 کله دارند و سرها نی کله داران پالیزی
 کم از خاری که ز دبا گل ز چالا کی و سرتیزی؟!
 که از زهرم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
 کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی*

۲۵۴۱

الا ای جان جان جان، چومی بینی چه می پرسی؟!
 زلا و لیم مسلم شو، بهر سو کت کشم می رو
 چه در بحث اصولی تو؟! چه در بند فصولی تو؟!
 ۱۲۶۹۸۰ اگر دامان جان گیری، بترك این و آن گیری

الا ای کان کان کان، چو با مایی چه می ترسی؟!
 بقدوست کشم آخر، که خانه زاده قدسی
 چه جنس و نوع می جوئی؟! کزین نوعی دزین جنسی
 که از جمله مبرایی، نه از جنی نه از انسی*

۲۵۴۲

تاب ای ماه بر یارم بگو یارا آغا پوسی
 گر اینجایی گر آنجایی، و گر آیی و گر نایی
 ملامت نشنوم هر گز، نگردم در طلب عاجز
 اگر در خاک بنهنم، توی دلدار و دلبندم
 ۱۲۶۹۸۵ اگر بالای که باشم، چو رهبان عشق تو جویم
 ز تاب روی تو ماها، ز احسانهای تو شاها
 چو مست دیدن اویم، دودست از شرم و اشویم
 دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا آغا پوسی
 همه قندی و حلوایی، زهی حلوا آغا پوسی
 نباشد عشق باز بچه، بیا حقا آغا پوسی
 و گر بر چرخ آرندم، ازان بالا آغا پوسی
 و گر در قعر دریا ام دران دریا آغا پوسی
 شده زندان مرا صحرا، دران صحرا آغا پوسی
 بگیرم در رهش گویم که «ای مولا آغا پوسی»
 بیارای^۴ اشک و بروی زن بگو ایلا آغا پوسی

۱ - چت : بهر سوزی ۲ - چت : پر * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - فذ ، چت : فضولی
 ** - قح ، عد ، خج : ندارد . ۴ - چت : بیا ای

ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد
۲۶۹۹۰ و گراز بنده سیر آبی، بگیری خشم و دیر آبی
یا ای باغ و ای گلشن، یا ای سرو و ای سوسن
یا پهلوی من بشین، برسم و عادت پیشین
منم نادان توی دانا، تو باقی را بگو، جانا

ندارد زهره تا گوید: «یا اینجا اغا پوسی»
بمانم بی کس و تنها، ترا تنها اغا پوسی
برای کوری دشمن بگو ما را: «اغا پوسی»
بجناب آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
بگویایی افیومی بنا گویا اغا پوسی*

۲۵۴۲

یا ای شاه خود کامه، نشین بر تخت خود کامی
۲۶۹۹۰ بر آور دودها از دل، بجز در خون مکن منزل
دران دریا که خونست آن، ز خشک و تر بر ونست آن
اشارت کن بدان سرده، که رندان اندر ده
قدح در کار شیران کن، ز زرشان چشم سیران کن
بسوز از^۲ حسن ای خاقان، تو نام و ننگ مشتاقان
۲۷۰۰۰ بدیدم عقل کل را من، نهاده ذبح بر گردن
بگفت: «از عشق شمس الدین که تبریزست از و چون چین

یا بر قلب رندان زن، که صاحب قرن آیامی
فلک را از فلک بگسل، که جان آتش اندامی
یا بنما که چونست آن، که حوت موج آشامی
سبک رطل گران در ده، که تو ساقی آن جامی
بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بد نامی
بگفتم: «پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی؟»
چو مه رویان نو آیین بگرد مجلس سامی*

۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چو اشتر را ندید، از غم بحفت اندر کنار ره
در آخر چون در آمد شب بجمت از خواب و دل پر غم
۲۷۰۰۰ بنور مه بدید اشتر میان راه استاده
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا: «چون دهم شرحت؟»

بسی اشتر بجمت از هر سوی گرد^۳ بیابانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بر آمد گوی^۴ مه تابان ز روی چرخ چو گانی
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نسانی
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی

۱ - مق: که گوید * - قی، عد، جت: ندارد.

** - قی، عد، خی: ندارد. ۳ - جت: آندم ز ره کرد

۲ - قو (متن)، مق: بشو از

که تا گم کرده خود را یابد عقل انسانی^۱
 ترا می شورد او هر دم، چرا او را نشورانی؟!
 غم جان تو خورد دست او، چرا در جانش نشانی^۲؟!
 چو او مشکست و تو بویی، چرا خود را نیفشانی*
 چرا خود را نیفشانی

خداوندا ، درین منزل بر افروز از کرم نوری
 شب قدرست در جانت ، چرا قدرش نمی دانی؟!
 ترا دیوانه کردست او ، قرار جانت بردست او
 ۲۷۰۱۰ چو او آبست و تو جویی ، چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی؟
 وگر نشینده^۳ بستان بجان تو که بستانی
 وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی
 صلا ای^۴ آنک می دانی که تو خود عین ایشانی*
 صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
 مگر نشینده^۳ دستان زیخویشان و سرمستان؟
 تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم
 صلا^۴ مستان و بیخویشان! صلا ای عیش اندیشان

۲۵۴۶

بدین حال که می بینی ، وزان نالم که می دانی
 چه بس بی باک سلطانی! همین می کن که تو^۱ آئی
 درختان بین ز خون تر ، بشکل شاخ مرجانی
 نمی ترسد که خود کامی نهد داغش پیشانی
 که صبر جان غمناکان ترا فانی کند ، فانی
 مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
 ز آتش بر کند تیزی بقدرتهای ربانی*
 ز آتش بر کند تیزی بقدرتهای ربانی

۲۷۰۱۵ سحر که گفتم آن مهرا که: «ای من جسم و توحانی
 و رای کفر و ایمانی ، و مرکب تند می رانی
 یکی باز آ بما بگذر ، بیسته جانها بنگر
 شنودی تو که یک خامی ، ز مردان می برد نامی
 مشو تو منکر یا کان ، بترس از زخم بی باکان
 ۲۷۰۲۰ تو با خویشی، بی خویشان میبچ ای خصم درویشان
 که شمس الدین تبریزی، بجان بخشی و خون ریزی

۲۵۴۷

درین مستی اگر جر می کنم تا رونگردانی

شدم از دست یکباره ز دست عشق تا دانی

۱ - چت : بدین بیت ختم می شود . ۲ - مق : ندارد . * - فح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - چت : بشنیده
 ۴ - چت : هلا ۵ - چت : صلاای *** - فح ، عد ، خج : ندارد . ۶ - چت : چو تو
 *** - فح ، عد ، خج : ندارد .

زهی پیدای ناپیدا ، پناه امشب و فردا
 ز زلف جمع چون سلسل ، بشد این حال من مشکل
 ۲۷۰۲۵ چو آرم پیش تو زاری ، بهانه نو برون آری
 زبان داری تو چون سوسن ، نمایی آب را روغن
 زهی مجلس ، زهی ساقی ، زهی مستان ، زهی باده
 شراب عشق تو آنکه ، جهان حسن بر جاگه
 بکرده روح را حق بین ، خداوندی شمس الدین

زهی جانم ز تو شیدا ، زهی حال پریشانی^۱
 میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی؟!
 زهی شنگی و طراری ، زهی شوخی ویشانی
 چرا بیگانه با من چو تو از عین خویشانی؟!
 زهی عشاق دل داده ، زهی معشوق روحانی
 جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
 ز تبریز نکو آیین ، بقدرتهای ربانی*

۲۵۴۸

۲۷۰۳۰ تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
 تو سلطانی و جان داری ، تو هم آنی و آن داری^۲
 فلک ایمن ز هر غوغا ، زمین پر غارت و یغما^۳
 زمین مانند تن آمد ، فلک چون عقل و جان آمد
 چو تن را عقل بگذارد ، پریشانی کند این تن
 ۲۷۰۳۵ عنایتهای تو جانرا ، چو عقل عقل ما آمد
 شود یوسف یکی گرگی ، شود موسی چو فرعون
 چو ما دستیم^۴ و تو کانی ، بیاور هر چه می آری
 تو جو یایی و نا جو یا ، چو مقاطیس ای مولا

ولی چون کعبه بر پرد ، کجا ماند مسلمانی؟!
 مشوران^۳ مرغ جانها را ، که ایشانرا سلیمانی
 ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
 تن ارفریه و گر لاغر ، ز جان باشد ، همی دانی^۵
 بگوید تن که: «معمورم ، تو رفتی که نگهبانی»
 چو تو از عقل بر گردی ، چه دارد عقل ، عقلانی؟!
 چو بیرون شد رکاب تو ، سر آخر گشت پالانی
 چو ما خاکیم و تو آبی ، برویان هر چه رویانی
 تو گو یایی و نا گو یا ، چو اصطربلاب و میزانی*

۲۵۴۹

چو دید آن طره کافر ، مسلمان شد مسلمانی

صلا ای کهنه اسلامان ، بهمانی ، بهمانی

۱ - چت : حال و پریشانی * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۲ - فد : هم آنی و هم آن داری
 ۳ - فو : مسوزان ۴ - چت : غوغا ۵ - چت : تو می دانی ۶ - ظ : دستیم ، دشتم
 * - قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۰۴۰ دل ایمان ز تو. شادان، زهی استاد استادان
 بصیرت را بصیرت تو، حقیقت را حقیقت تو
 اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
 چو بردا برد جاه تو ورای هر دو کون آمد
 همی جویم بدو عالم مثالی، تا ترا گویم
 ۲۷۰۴۵ ز درمانها بری گشتم، نخواهم درد را درمان
 الا ای جان خون ریزم، همی پر سوی تبریزم
 صفات ای مه روشن، عجایب خاصیت دارد
 ایادولت، چوبگریزی، وزین بیدل پرهیزی

تو خود اسلام اسلامی، تو خود ایمان ایمانی
 تو نور نور اسراری، تو روح روح را جانی^۱
 در افتد سقف این گردون، بیارد رو بویرانی^۲
 زهی سرگشتگی جانها، زهی تشکیک و حیرانی
 نمی یابم خداوند^۳ نمی گویی کرامانی؟!
 بمیرم در وفای تو، که تو درمان درمانی
 همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی^۴
 که او مر ابر گریان را در اندازد بخندانی
 ز لطف شاه پا بر جا بدست آیی باسانی^۵*

۲۵۰۰

یکی دودی پدید آمد سحر گاهی بهامونی
 ۲۷۰۵۰ یا بخرام و دامن کش، دران دود و دران آتش
 چو شمی بر فروزی تو، ایا اقبال و روزی تو
 نیاید جز ز^۶ مه رویی طواف بر جها کردن
 برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران
 چه لالهست^۸ و گل و ریحان، از ان خون رسته در بستان^۹!
 ۲۷۰۵۵ چو در رفتی دران مخزن، منزّه از در و روزن
 بینی شان قدوسی . بیابی بی دهن^{۱۰} بوسی
 چو آبی ساکن و خفته و چون موجی^{۱۱} بر آشفته
 چو اندر شه نظر کردی، زمستی آنچه ان گزیدی

دل عشاق چون آتش، تن عشاق کانونی
 که می سوزد در آنجا خوش، بهر اطراف ذالنونی
 چو چونی را بسوزی تو، در آید جان ییچوتی
 که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
 بینی بحر را^۷ تازان دران بحر پر از خونی
 بینی و بشوید جان دو دست خود بصابونی
 چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
 ز سر خضر چون موسی، شوی در فقر، هارونی
 بیحر کم زنان رفته، شده اندر کم، افزونی
 که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

۱ - مق : بر بیت سابق مقدمست . ۲ - چت : ره بویرانی ۳ - چت : خداوندی ۴ - چت : فرومانی
 ۵ - چت : این بیت را ندارد . * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۶ - قو ، فذ : نیابد جز تو
 ۷ - چت : روح را ۸ - چت : چو لالهست ۹ - چت : درویشان ۱۰ - چت : دهان
 ۱۱ - چت : شود موجی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکرریزی

دران دم هر دو جا باشی ، درون مصر و بیرونی *

۲۵۵۱

۲۷۰۶۰ دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی
چو نامت بشنود دلها ننگنجد در منازلها
بگفتم « آفتابا ، تو مرا همراه کن با تو
بگفتا: «جان رُبایم من ، قدم بر عرش سایم من
چو تو از خویش آگاهی ، ندانی کرد همراهی
۲۷۰۶۵ تو مسکینی درین ظاهر، درونت نفس بس قاهر
مکن پوشیده از پیری ، چنین مو در چنین شیری
طیب عاشقانست او ، جهانرا همچو جانست او
کند در حال گل رازر ، دهد در حال تن راسر^۳
دران دهلیز و ایوانش ، بیا بنگر تو بر هانش
۲۷۰۷۰ ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می ییزی

جراغ افروز عشاقی تو ، یا خورشید آیینی
شود حل جمله مشکله بنور لم یزل بینی
که جمله دردها را توشفا گشتی و تسکینی
بآب و گل کم آیم من ، مگر در وقت اوهر حینی
که آن معراج اللّهی نیابد جز که مسکینی
یکی سالوسک کافر که رهن گشت^۱ وره شینی
یکی پیری که علم غیب زیر اوست بالینی
گداز آهناست او ، بآهن داده تلینی
ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی^۴ *

۲۵۵۲

کجا باشد دو رویان را میان عاشقان جایی؟!
طمع دارند و نبودشان ، که شاه جان کندردشان
دورویی با چنان رویی ، پلیدی در چنان جویی
که بیخ بیشهٔ جان را ، همه رگهای شیرانرا^۵
۲۷۰۷۵ بدانند عاقبتها را ، فرستد راتبتها را

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسیایی
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کار فرمایی^۶
بداند يك يك آنرا ، بدیدهٔ نور افزایی
ببخشد عافیتها را ، بهر صدیق و یکتایی^۷

* - فتح ، عد ، حج : ندارد . ۱ - چت ، مق ، هر وقت . ۲ - چت : او گشت . ۳ - چت : یا را سر
۴ - فذ : شاه و شاهینی . ** - فتح ، عد ، حج : ندارد . ۵ - چت : ندارد . ۶ - چت : شریانرا
۷ - چت : صدیق یکتایی

دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
ز عکس تو دران سینه نماید کین و بدرایی
تو باشی ران مکن زوری، که روباهی بسودایی
نه مگری ماند ونی فن نه دورویی نه صدتایی^۴ *

بر اندازد تقایی را ، نماید آفتابی را
اگر این شه دورو باشد، نه آتش خلق و خوباشد^۱
دورویی^۲ اوست بی کینه، ازیرا اوست آینه
مزن پهلو بآن نوری که مانی تا ابد کوری^۳
۲۷۰۸۰ که باشی ران مری کردن سگانرا بشکند کردن

۲۵۵۲

کسی را کوبجان و دل ترا جوید نمی جوئی؟
چرا ازوی نمی داری، دودست خود نمی شویی؟
چرا ای چشم بخت من تو بامن کژ چو ابرویی؟!
پس آنکه عاشق کشته ترا گوید: «چه خوش خویی»
دلا جو یای آن شیری، خدا داند چه^۵ آهوئی!
مرا بس شد ز جان و تن ترا مرده کزان کوئی
از وضربت ز تو خدمت^۸، که او چو گان و تو کوئی
مخوان ای دل مرا کافر! اگر گویم که: «تو اوئی»
چو باز آیم بسوی خود، من این سویم تو آن سوئی
«زبان تو نمی دانم که من تر کم تو هندویی» *

کجا شده و بیمانی که می کردی؟ نمی گویی
دل افکاری که روی خود بخون دیده می شوید
مثال تیر مژگانست شدم من راست یکسانست
چه با لذت جفا کاری که می بکشی بدین زاری؟!
۲۷۰۸۵ ز شیران جمله آهو یان گریزان دیدم و پویان
دلا گر چه زاری^۶ تو، مقیم کوی یاری تو
پیش شاه خوش می دو، گهی بالا و گه در گو^۷
دلا جستیم سر تا سر ندیدم در تو جز دلبر^۹
غلام بیخودی زانم، که اندر بیخودی آنم
۲۷۰۹۰ خمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می گوید:

۲۵۵۴

و گر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی؟!
بدین سر کای نه ساله نداند کرد خرسندی

اگر بی من^{۱۰} خوشی یار ابد دادم چه می بندی؟!
کسی کو در شکر خانه، شکر نوشد بیمانه

۱ - چت : درو باشد نه آتش خلق جو باشد ۲ - چت : اندرو کوری ۳ - فذ ، قو : فکن

۴ - چت : صد پایی * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۵ - چت : خداوند ا چه ۶ - قو : بزاری

۷ - چت : بالا کهی در کو ۸ - چت : خدمت ۹ - چت : جز نویی دلبر * - قح ، عد ، خج : ندارد .

۱۰ - فذ : با من

بخند ای دوست چون گلشن ، مبادا خاطر دشمن
 چو رشک ماه و گل گشتی ، چو در دلها طمع کشتی
 ۲۷۰۹۵ خوش آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
 یبایی باده می دادی ، بصد لطف و بصد شادی
 سلام علیک ای خواجه ، بهانه چیست این ساعت؟
 نه یاقوتی و مرجانی ، نه آرام دل و جانی
 خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی
 نباشد لایق از حسنت که بر گردی ز بیوندی
 مرا مستانه می گفتی که: «مارا خویش و فرزندی»
 که گیر این جام بیخویشی، که با خویشی و هُشمندی
 نه دریایی و دریا دل ، نه ساقی و خداوندی
 نه بستان و گلستانی ، نه کان شکر و قندی
 من از گولی دهم پندت ، نه زانک قابل پندی*

۲۵۵۵

۲۷۱۰۰ چرا ، چون ای حیات جان درین عالم وطن داری
 چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟!
 دران گلزار روی او ، عجب می ماندم روزی
 مگر حضرت نقابی بست از غیرت بران چهره
 مگر خود دیده عالم غلیظ و دُرد و قلب آمد
 ۲۷۱۰۵ دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
 که از عریانی لطفش ، لباس لطف شرمنده
 و او با این همه جسمی فرو بُرید و در پوشید
 فرو پوشید لطف او ، نهانی کرده چشمش را
 ولیک آن نور نا پیدا همی فرمایدت هر دم
 ۲۷۱۱۰ که خوبان بغایت را فراغت باشد از شیوه
 چنانک از شهوتی تو خوش بجسم و جان شهوانی
 درون خود طلب آنرا ، نه پیش و پس نه بر گردون

نباشد خاک ره ناطق ، ندارد سنگ هشیاری؟!
 چرا خشمی کند تندی؟ چرا باشد شبی تاری؟!
 که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری
 که تا غیری نبیند آن ، برون ناید ز اغیاری
 نمی تاند که در یابد ز لطف آن چهره ناری
 و کی شاید^۳ که در پوشد لباس زشت آن عاری
 که از شرم صفای او عرقها می شود جاری
 برون زد لطف از چشمش زهر سو شد بیداری
 که تا شد دیدهها مجروح و کند از سیر و ستیاری
 شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
 ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
 نباشی زان طرب غافل اگر توجان جان داری
 نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری؟

۱ - فذ : بر کندی * - فح ، حد ، خج ، چت : ندارد . ۲ - فو : شب تاری ۳ - فو : ولی شاید . فذ : و کی باشد

کدامین سوی می دانی؟، کدامین سوی می بینی؟
 چو دیده جان گشادی تو، بدیدی ملک روحانی
 ۲۷۱۱۴ کدامین شه؟ نیارم گفت رمزی از صفات او
 خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی
 کله بگذار و سرمی جو، کزان سرسربدست آید
 ز جامی کز صفای آن نماید غیبا یک یک
 بروی هرمهی بینی تو داغی بس ظریف و کش
 ۲۷۱۲۰ بنزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

تو آن باغی که می بینی بخواب اندر، بیداری
 از آنجا طفل ره باشی، چو روزین سوبشه آری
 و لیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
 سر و سرور نمی جوید، همی جوید کله داری
 بسر بنشین بیزم سر، بین زان سر تو خماری
 چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عُماری
 نشان بندگی شه، که فردست او بدلداری
 زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری*

۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
 ایسا خورشید رُخشنده، متاب از امراو سر را
 ایسا ای ابر، گر تو یکنظر از نرگشش یابی
 اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
 ۲۷۱۲۵ بهنگامی که هر جانی بجانی^۱ جفت می گردند
 که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را
 هر آنچه از روح او آید، بوهم روحها ناید
 کسی کند جهان از بوش آنا لا غیر می گفتست
 یا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی
 ۲۷۱۳۰ از آن بحری گذشتست او که دلها دل ازو یابند
 اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو
 علی الله خانه کعبه! و فی الله بیت معموراً!

ز هجران خداوندی^۱ شمس الدین تبریزی
 که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
 بجای آب، آب زندگانی و گهر بیزی
 گلستانها شدی آتش، نکردی ذره تیزی
 بفرمودند گر جانی^۲، بجاف او نیامیزی
 ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
 که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تبریزی
 گراز جاهش بُردی بوز حسرت کرده خون ریزی
 ورای بحر روحانی، بدان شرطی که نگریزی
 و جانها جان ازو گیرند و هر چیزی ازو چیزی
 چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی^۳
 گهی که بشنوی تبریز از تعظیم بر خیزی

* ۲ - فذ : که جانی . مق : جانی را

۱ - فذ : بیک جا . ۲ - فذ : ندارد .

۳ - فذ : ندارد .

ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

و آنکه با خودی، بالله که بی الهام و تمیزی*

۲۵۵۷

هران چشمی که گریانست در عشق دلارامی
۲۷۱۳۵ هـ ان چشم سپیدی کوسیه کردست تنجامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی^۱ یوسف
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بیخود
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست
۲۷۱۴۰ برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
که تازین دام وزین ضربت کشاکش یابد این وحشی
چنان چون میوه های خام، ازان پخته شود شیرین^۲
ز رنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
۲۷۱۴۵ خصوصاً درد این مسکین که عالم سوز طوفانست^۳
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
منم درو ام عشق شاه تا گردن بحمد الله
زهی دریای لطف حق، زهی خورشید ربّانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی ییابد جان
۲۷۱۵۰ چه جای نور اسلامست؟! که نورانی و روحانی

بشارت آیدش روزی ز وصل او پیغامی^۱
سیاهش شد سپید آخر، سپیدش شد سیه فامی
بشارت آمدش ناگه، ازان خوش روی خوش نامی
چو او بر نردبان کوشد، رسد ناگه بر بامی
کبابی از جگر در کف، ز خون دل یکی جامی
ازانست آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
نماند ناز و تندی او، شود همراز^۲ و هم رامی^۳
که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طره شامی
که تا صافی شود دُردی، که تا خاصه شود عامی
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
زهی تلخی و نا کامی که شیرینست از و کامی
نگردم از هوای او، نگردانم یکی گامی
مبارک صاحب وامی، مبارک کردن وامی
بهر صد قرن نبود این، چه جای سال و آیامی؟!
خلاصه نور ایمانی، صفای جان اسلامی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی*

* - قح، عد، خج، چت : ندارد . ۱ - قو (نبح) : دوست پیغامی ۲ - مق : هم راد ۳ - قذ : هم نامی

۴ - مق : شد و شهرین ۵ - مق : عالم سوز هجرانست ** - قح، عد، خج، چت : ندارد .

۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی ، چرا از ما گریزانی؟!
 بحق اشك گرم من^۱ ، بحق روی زرد من
 اگر عالم بود خندان ، مرا بی تو بود زندان
 اگر با جمله خورشانم ، چو تو دوری ، پزیشانم
 ۲۷۱۵۵ بران پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی؟
 و از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را
 و گر چون آفتابی هم روی بر طارم چارم

تو خود از خانه آخر ، ز حال بنده می دانی
 پیوندی که با نستم ، و رای طور انسانی
 بس است آخر ، بکن رحمی برین محروم زندانی
 مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
 بجای بی وفا مانی ، چو یار ما گریزانی^۲
 بدرم چرخ و دریا را ، بعشق و صبر و پیشانی
 چو سایه در رکاب تو همی آیم پنهانی*

۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری ، ازین دریای ظلمانی
 یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
 ۲۷۱۶۰ نه زان نوری که آن باشد بجان چاکران لایق
 دران بحر جلالتها که آن کشتی همی گردد
 چو آن کشتی نماید رخ ، بر آید گرد آن دریا
 چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
 نبیند خنده جانرا مگر که دیده جانها
 ۲۷۱۶۵ ز عریانی نشانهاست^۳ بر درز لباس او
 تو برهان را چه خواهی کرد که فرق عالم حسنی؟!
 مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدین
 کزین جمله اشارتها ، هم از کشتی ، هم از دریا

روان کن کشتی وصلت ، برای پیر کنعانی
 که از شعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
 ازان نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
 چو باشد عاشق اوحق ، که باشد روح روحانی؟!
 نماید صعبی دیگر ، بگردد جمله آسانی
 دران دریا برقص اندر شده غلطان و خندان!
 نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
 ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
 برو می چرچواستوران درین مرعای شهوانی
 رباید مر ترا چون باد از سواس شیطانی
 مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربّانی

* - قبح ، عد ، نخب ، مق : ندارد .

۲ - چت : چرا از ما گریزانی

۱ - چت : روز درد من

۳ - چت : نشانها هست

چو این رافهم کردی تو، سجودی برسوی تبریز که تا او را یسابد جان ز رحمتهای یزدانی*

۲۵۶۰

۱۲۷۱۷۰ الا ای جان قدس آخر، بسوی من نمی آیی؟
بدم دامن کشان، تا تو^۱ زمن دامن کشیدستی
زهی بی آبی جانم، چو نسانت نمی بارد
چو دورم زان نظر کردن، نظاره عالمی گشتم
الا ای دل پری خوانی، نگویی آن پری را تو
۱۲۷۱۷۵ الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ز ما و من برست آنکس که تو رویی بدو آری
فزایش^۲ از کجا باشد بهارا، چون نمی باری؟!
الا ای نور غایب بین، درین دیده نمی تابی؟
۲۷۱۸۰ چو ارزن خرد گشتم ز بهر مرغ مژده آور
همه جانها شده لرزان درین مکمن گه هجران
زبان چون سوسن تازه بمدحت، ای خوش آوازه
الا ای باده شادان، بعشق اندر چو استادان
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشیدست
۱۲۷۱۸۵ اگر نه طالب اوپی بیخانه خانه، خورشیدا
چو صحرای جمال او برای جانف بود مامن
تو بشکن جوز این تن را، بکوب این مغز در هم
تو آب و روغنی، کردی بنورت ره کجا باشد؟!
هماره جان بتن آید، تو سوی تن نمی آیی؟
ز اشک خون همی ریزم درین دامن، نمی آیی؟
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
چرا خوابم بپردی، گر بسحر و فن نمی آینی
چو قمری ناله می دارم، که در گردن نمی آیی
ایا آهن ربا، آخر سوی آهن نمی آیی؟
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی؟
سکونت از کجا آخر، سوی مسکن نمی آیی
الا ای ناطقه کئی، بدین الکن نمی آیی؟
الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی؟
برای امن این جانها درین مکمن نمی آیی؟
الا گلزار ربانی، بدین سوسن نمی آیی؟
درونت خنب سرمستی، چرا از دن نمی آیی؟
چرا ای خانه بی خورشید تروشن نمی آیی؟!
چرا چون شکل شب دزدان بهر روزن نمی آیی؟
چرا در خوف می باشی؟! چرا مامن نمی آیی؟
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی؟
میر تو آب بی روغن، که بی دشمن نمی آیی

* - قیغ، هد، مق، خج: ندارد. ۱ - چت: با تو ۲ - چت: فراتش

که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لب نمی آیی؟*

چه نقد پاک می دانی تو خود را؟ وین نمی بینی
۲۷۱۹۰ ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام: «آزنی»

۲۵۶۱

چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا ز بالای
بکوی لولیان افتد ازان لولی سرنمایی
ورای طور اندیشه حریفانرا چه می پای
کزین اندیشه دادم دل بدست موج دریایی
که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
بران خاکم بخشپانید، زان خاکست بینایی
که نبود شرط در جمعی شکر خوردن بشهایی
بغیر تو نمی باید، توی آنک همی بایی*

مسلمانان مسلمانان، مرا جانست سودایی
مسلمانان مسلمانان، بهر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان، ز جان پرسید کای سابق
مسلمانان مسلمانان، بشوید از دلمن دست
۲۷۱۹۵ مسلمانان مسلمانان، خبر آن کار فرما را
مسلمانان مسلمانان، امانت دست من گیرید
مسلمانان مسلمانان، بکوی او سپاریدم
مسلمانان مسلمانان، زبانت پارسای گویم
بیا ای شمس تبریزی که بردست این سخن بیزی

۲۵۶۲

بین تو چاره از نو، که الحق سخت بینایی
بسی طوطی که آموزند از قندت شکر خایی
گر آتش نیستش حقی و گر دارد، چه فرمایی؟
من و عشق و شب تیره، نگار و باده پیمایی
«که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تاییفزایی»
چو جام از دست جان نوشی، ازان بی دست و بی بایی
چه سلطانی! چه جان بخشی! چه خوردشیدی! چه دریایی!*

۲۷۲۰۰ یکی فرهنگ دیگر نو بر آر، ای اصل دانایی
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
زدی طمنه که دود تو ندارد آتش عاشق
بروای جان دولت جو، چه خواهم کرد دولت را؟
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت؟
۲۷۲۰۵ دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت؟
بهر شب شمس تبریزی! چه گوهرها که می بیزی

*** - قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .

** - قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .

* - قح ، عد ، مق ، خج : ندارد .

ای جان و جهان بر چه ، از بهر دل مستی
 آن دست بران دل نه ، ای کاش دلی هستی^۱
 يك دل چه محل دارد؟! صد دلکده بایستی
 اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی؟!
 گر نی همه لطفستی ، با خاك نیوستی
 گر نی ره عشق اینست او کی دل ما خستی؟!
 گر غیرت بگذارد ، دل بر دل ما بستی
 گر پستی او نبود ، پشت همه بشکستی
 بی رحمت او صموه زین دام کجا جستی؟!
 در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
 گر شمس نبود ، شب از خویش کجاستی*

من پای همی کویم ، ای جان و جهان دستی
 ای مست ، مکن محشر ، باز آی ز شور و شر
 ترك دل و جان کردم ، تا بی دل و جان کردم
 ۲۷۲۱۰ بنگر بدرخت ای جان ، در رقص و سر اندازی
 آن باد بهاری بین ، آمیزش و یاری^۲ بین
 از یار مکن افغان ، بی جور نیامد عشق
 صد لطف و عطا دارد ، صد مهر و وفا دارد
 با جمله جفاکاری ، پستی کند و یاری
 ۲۷۲۱۰ دامی^۳ که درو عناق ، بی پر شود و بی پا
 خامش کن و ساکن شو ، ای باد سخن ، گرچه
 شمس الحق تبریزی ! ماییم و شب وحشت

ای دولت و اقبال ، آخر نه تو هستی؟
 خاك کف پای شه کی باشد سردستی؟!
 بر عمر موقر^۴ زن ، کز بند ققص رستی
 در روضه و بستان رو ، کز هستی خود جستی
 با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
 در دولت پیوسته رفقی و بیوستی
 جانها پُرسندت گر جسم بنپرستی

گر عشق بزد راهم ، ور عقل شد از مستی
 رستن^۴ ز جهان شك ، هر گز نبود اندك
 ۲۷۲۲۰ ای طوطی^۵ جان ، پرزن ، بر خرمن شکر زن
 ای جان ، سوی جانان رو ، در حلقه مردان رو
 در حیرت^۶ تو ماندم از گریه و از خنده
 ای دل بز انگشتک بی زحمت لی و لك
 آن باده فروش تو ، بس گفت بگوش تو

۱ - عل : دل هستی ۲ - چت ، آمیزش یاری ۳ - فذ ، هل : دانی * - فو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : رستم ۵ - فذ : موقر ۶ - خج : حسرت

۲۲۲۲۵ ای خواجه شنگولی ، ای فتنه صد لولی^۱
 گر خیر و شرت باشد، ورگرو فرت باشد
 جالاک کسی^۲ یارا ، با آن دل چون خارا
 درجست درین گفتن ، بنمودن و بُهفتن

بشتاب، چه می مولی، آخر دل ما خستی؟!
 ورصد هنرت باشد، آخر نه در آن شستی؟
 تا ره نزدی^۳ ما را ، از پای بنشستی
 يك پرده بر افکندی ، صد پرده نو بستی*

۲۵۶۵

۲۲۲۳۰ نوری که بدو پرد ، جان از ققص قالب
 رفتی تو ازین پستی^۴ ، در شادی و درمستی
 مانند خیالی تو^۵ ، هر دم یکی صورت
 امروز چو جانستی^۶ ، در صدر جانستی
 اکنون ز تن گریان ، جانان^۷ شده عریان
 ۲۲۲۳۵ از نان شده فارغ ، وز منت خیازان
 نانی دهدت جانان ، بی معده و بی دندان
 از جان شریف خود ، وز حال^۸ لطیف خود
 ور زانک خبر ندهی ، دانم که کجایابی
 هان ای سخن روشن ، در تاب^۹ درین روزن

ما تلخ شدیم و تو در کاف شکر رفتی
 در تو نظری کرد او ، در نور نظر رفتی
 آنسوی زبر دستی ، گر زیر و زبر رفتی
 زین شکل برون جستی ، در شکل دگر رفتی
 از دور قمر رستی^{۱۰} ، بالای قمر رفتی
 چون ترک کله کردی ، وز بند کمر رفتی
 وز آب شدی فارغ ، کز^{۱۱} تف جگر رفتی
 آبی دهدت صافی ، زان بحر که در رفتی
 بفرست خبر ، زیرا در عین خبر رفتی
 در دامن دریایی ، چون دَر و گهر رفتی
 کز گوش گذر کردی ، در عقل و بصر رفتی*

۲۵۶۶

۲۲۲۴۰ آورد طیب جان يك طلبه ره آوردی
 تن را بدهد هستی ، جانرا بدهد مستی

گر پیر خرف باشی ، تو خوب و جوان گردی
 از دل بُرد سُستی ، وز رخ بُرد زردی

۱ - چت : هر لولی ۲ - چت : کرخاک کسی . مق : خاک کی کسی ۳ - فذ : بزدی * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - خج ، چت : ز ره پستی ۵ - مق ، فذ : خیال تو ۶ - چت : چه جانستی ۷ - چت : جستی
 ۸ - خج : ای جان ۹ - خج : وز ۱۰ - چت : جان ۱۱ - خج : می تاب * - قو ، قح ، عد : ندارد .

آن طبله عیسی بُد ، میراث طیبیان شد
 ای طالب آن طبله ، روی آر بدین قبله
 حیست درو پنهان ، کان ناید در دندان
 ۲۷۲۴۰ زان حَب کم ^۱ از حَبه ، آیی بر آن قبه
 شد محرز و شد محرز ، ازداد تو هر عاجز
 گفتم بطیب جان : « امروز هزاران سان ^۲
 از جا نبرد چیزی ^۳ ، آنرا که تو جا دادی
 خامش کن و دم در کش ، چون تجربه افتادت ^۴

۲۵۶۷

۲۷۲۵۰ افتاد دل ، و جانم در فتنه طراری
 آید سوی بی خوابی ، خواهد ز درش آبی
 گوید که : « باجرت ده ، این خانه مرا چندی »
 گه گوید : « این عرصه کین خانه بر آوردی
 دیوار بیر زینجا ، این عرصه بما وا ده
 ۲۷۲۵۰ آن دلبر سروین قد ، در قصد کسی باشد
 ناگه بکند چاهی ، ناگه بزند راهی
 جان نقش همی خواند ، می داند و می راند
 ای شاه شکر خنده ، ای شادی هر زنده
 ای ذوق دل از نوشت ، وی شوق دل از جوشنت

ترباق درو یابی ، گر زهر اجل خوردی
 چون روی بدو آری ، مه روی جهان گردی
 نی توی و نی خشکی ، نی گرمی و نی سردی
 کان مسکن عیسی شد ، وان حبه بدن خریدی
 لاغر نشود هرگز ، آنرا که تو پروردی
 صدق قدمی باشد ، چون تو قدم افشردی «
 غم نسترد آن دلرا ، کو را ز غم استردی
 ترك گروان بر گو ، تو زان گروان فردی ^۵ *

سنگینک و جنگینک ، سر بسته چو بیماری
 آب چه ، که می خواهد تا در فکند ناری
 هین تا چه کنی ؟ سازم از آتشش انباری
 بودست ازان من ، تو دانی و دیواری
 در عرصه جان باشد ، دیوار تو مرداری ^۶
 در کوی همی گردد ، چون مشتعل کاری
 ناگه شنوی آهی ، از کوچه و بازاری
 چون رخت نمی ماند ^۷ ، در غارت او باری
 دل کیست ؟ ترا بنده ، جان کیست ؟ گرفتاری
 پیش آر بمن گوشت ، تا نشنود اغیاری

۱ - عل ، مق ، چت : که ۲ - هزارانسان ۳ - فذ : آنرا نبرد ۴ - چت : افتادی
 ۵ - عل ، مق : بود آن گرو آن فردی زان خلوت و آن فردی . فذ : بود آن گرو آن فردی ، زان خلوت و زان فردی .
 خج : نو دان گرو آن فردی زان خلوت و زان فردی . ظ : تو زان دگر آن فردی در خلوت ازان فردی .
 * - قو ، قح ، هد : ندارد . ۶ - چت : چو مرداری ۷ - فذ : نمی راند

آموخت خرامیدن ، با تو بسمن زاری
 و انگاه یقین دارد این از کرمت ، آری
 بشنو هله مولانا ، زاری چنین زاری
 خامش ، که دلم دارد بی مشغله گفتاری*

۲۷۲۶۰ از باغ توجان و تن ، پر کرده ز گل دامن
 زان گوش همی خارد ، کاومید چنین دارد
 تا از تو شدم دانا ، چون چنگ شدم جانا
 تا عشق حمیآخذ ، این مهر همی کارد

۲۵۶۸

چستی کن و تر کی کن ، نی نرمی و تاجیکی
 گر^۲ گردن ما دارد ، در عشق تو باریکی
 عشقیم نه سر دستی ، مستیم نه از سبکی
 با زشت نیامیزم ، هر چند کند نیکی
 ییگانه همی باشم ، از غایت نزدیکی
 گویند: «فلان بنده» ، گوید که: «عجب کی کی»
 تو رستم چالا کی ، نی کودك چالیکی*

یک حمله و یک حمله ، کامد شب و تاریکی^۱
 ۲۷۲۶۵ داریم سری کان سر ، بی تن بزید چون مه
 شاهیم نه سه روزه ، لطیم نه پیروزه
 من بنده خوبانم ، هر چند بدم گویند
 عشاق بسی دارد ، من از حسد ایشان
 رو پوش^۳ کند او هم ، با محرم و نا محرم
 ۲۷۲۷۰ طفلیست سخن گفتن ، مردیست خمش کردن

۲۵۶۹

در عشق جهانی را ، بد نام کنی حالی
 گر از شکر قندت^۴ ، در جام کنی حالی
 هر نقل که پیش آید ، بادام کنی حالی
 گر تشنه^۵ بود صادق ، انعام کنی حالی
 صد ساله ره ار باشد ، یک گام کنی حالی
 وان کره گردون را ، هم رام کنی حالی
 گر حارس بامت را ، بر بام کنی حالی

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
 می جوش ز سر گیرد ، خمخانه برقص آید
 از چشم چو بادامت ، در مجلس یکرنگی
 حاشا ز عطای تو^۶ ، کان نسیه بود ای جان
 ۲۷۲۷۵ ای ماه فلک پیمای ، از منزل ما تا تو
 از لطف تو از عقرب ، صد شیر بجوشیده
 بر بام فلک صد در ، بگشاید و بنماید^۷

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - چت : مه و تاریکی
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد . ۴ - خج : شکر قندی
 ۲ - خج : پیماید ۳ - چت : رو بوس ۵ - خج : عطایا تو
 ۶ - چت ، مق : نسیه

هر خام شود پخته ، هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه ، در شام کنی حالی *

۲۵۷۰

پنهان بمیان ما ، می گردد سلطانی
۲۷۲۸۰ می بیند و می داند ، یک یک سِر یارانرا
اسرار بر او ظاهر ، همچون طبق حلوا
نیک و بد هر کس را ، از تخته پیشانی
در مطبخ ما آمد ، یک بی من و بی مایی
امروز سماع ما ، چون دل سبکی دارد
۲۷۲۸۵ آن شیشه دلی کودی بگریخت چونامردان
صد سال اگر جایی ، بگریزد و بستیزد
خورشید چه غم دارد ، ار خشم کند گازر؟!
وندر حشر موران افتاده سلیمانی
امروز درین مجمع ، شاهنشہ سِردانی
گر مکر کند دزدی ، و در راست رود جانی
می بیند و می خواند^۲ ، با تجربه خط خوانی
تا شور در اندازد ، بر ما^۳ ز نمکدانی^۴
یارب ، تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی
امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
پرگریه و غم باشد ، بی دولت خندانی
خاموش ، که باز آید بلبل بگلستانی *

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان ، وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش ، هم می کش و هم می کش
۲۷۲۹۰ شاهنشہ هر شاهی ، صد اختر و صد ماهی
گفتی که: « ترا یارم ، رخت تو نگهدارم »
گر نیست و گر هستم ، گر عاقل و گر مستم^۵
گردر غم و در رنجم ، در پوست نمی گنجم
که چون شب یفمایی ، هر مدر که بر بایی
۲۷۲۹۵ که جامه بگردانی ، گویی که « رسولم من »
پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی ، بر کرسی سبحانی
هر حکم که می خواهی می کن ، که همه جانی
از شیر عجب باشد ، بس نادره چوپانی
ور هیچ نمی دانم ، دانم که تو می دانی
کز بهر چو تو عیدی ، قربانم و قربانی
روز از تن همچون شب ، چون صبح برون رانی
یارب ، که چه گردد جان ، چون جامه بگردانی

۱ - چت ، عل : هم * - قو ، قح ، عد : ندارد .

۲ - فذ : ما و نمکدانی ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ - چت : می داند

۴ - عل : سر مستم

آن چیست^۱ عجب، جز تو، کورا تو نگهبانی
 ای عشق عدمها را، خواهی که برنجانی؟
 سُرناي تو می نالد، هم تازی و سریانی
 فَر تو همی تابد از تابش پیشانی
 ای ماه، چه می آیی در پرده پنهانی؟
 وی گوش، نمی نوشی^۲ این نوبت سلطانی؟
 گنجیست یک حبه، در غایت ارزانی
 باران نکند ساکن، گردی که تو نشانی
 تمیز کجا ماند در دیده انسانی؟!
 هر وهم برد دستی از عقل باسانی^۴
 تا سوی درت آید، جوینده ربّانی
 قطره سوی بحر آید، از سیل کهستانی
 خامش، که نشد ظاهر هرگز سِر روحانی*

در رزم توی فارس، بر بام توی حارس
 ای عشق توی جمله، بر کیست ترا حمله؟
 ای عشق توی تنها، گر لطفی و گر قهری
 گردیده بیندی تو، ور هیچ نِخندی تو
 ۲۷۳۰۰ پنهان نتوان بردن، در خانه^۲ چراغی را
 ای چشم، نمی بینی، این لشکر سلطان را؟
 گفتم که: «بچه دمی آن»، گفتا که: «بیدل جان»
 لا حول کجا راند، دیوی که تو بگماری؟!
 چون سرمه جادویی در دیده کشی دلرا
 ۲۷۳۰۵ هر نیست بود هستی در دیده، از آن سرمه
 از خاک درت باید^۵ در دیده دل^۶ سرمه
 تا جزو بکل تازد، حبه سوی کان یازد
 نی سیل بود اینجا، نی بحر بود آنجا

۲۵۷۲

باز آ تو ازین غربت، تا چند پریشانی؟!
 یا راه نمی دانی، یا نامه نمی خوانی
 ور راه نمی دانی، در پنجه ره دانی
 با سنگ دلان منشین، چون گوهر این کانی
 از دام جهان جسته، باز آ، که ز بازانی^۸
 هم شیر و هم آهوئی، هم بهتر ازیشانی

جانا، بفریستان چندین بچه می مانی؟!
 ۲۷۳۱۰ صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
 گر نامه نمی خوانی، خود نامه تورا خواند
 باز آ که در آن محبس^۷ قدر تو نداند کس
 ای ازدل و جان رسته، دست ازدل و جان شسته
 هم آبی و هم جوئی، هم آب همی جوئی

۱ - چت، خج: کیست
 ۲ - خج: در جامه
 ۳ - خج: نمی نویسی، فذ: نمی گوئی
 ۴ - فذ، مق: این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است.
 ۵ - عل: یابد
 ۶ - چت: دیده و دل
 ۷ - فذ: مجلس
 ۸ - چت: یارانی
 * - فو، فق، عد: ندارد.

۲۷۳۱۵ چندست ز تو تا جان؟ تو طرفه تری یا جان؟
 نور قمری در شب ، قند و شکری در لب
 هر دم ز توزیب و فر ، از ما دل و جان و سر
 از عشق تو جان بردن ، وز ما چو شکر مردن

آمیخته با جان ، یا پرتو جانانی؟
 یارب ! چه کسی ، یارب ! اعجوبه ربّانی
 بازار چنین خوشتر ، خوش بدهی و بستانی
 زهر از کف تو خوردن ، سر چشمه حیوانی*

۲۵۷۳

در پرده خاك ای جان ، عیشیست پنهانی
 ۲۷۳۲۰ این صورت تن رفته ، وان صورت جان مانده
 گر چاشینی خواهی ، هر شب بنگر خود را
 ای عشق که آن داری ، یارب ، چه جهان داری!
 المؤمن حلوی ، و العاشق علوی
 چندان بدوان لنگان ، کین پای فرو ماند
 ۲۷۳۲۵ می مرد یکی عاشق ، می گفت یکی او را
 گفتا: «چو پیردازم ، من جمله دهان کردم
 زیرا که یکی نیم ، نی بود شکر گشتم
 هر کو نمرّد خندان ، تو شمع مخوان او را
 ای شهره نوای تو ، جانست سزای تو
 ۲۷۳۳۰ کس کیسه میفشان گو ، کس خرّقه میفکن گو
 از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
 نان ریزه سفرهست این ، کز چرخ همی ریزد
 گر خسته شود کفّت ، کفی دگرت بخشد
 بر گوغزلی بر گو ، پامزد خود از حق جو

و ندر تن غیبی ، صد یوسف کنعانی
 ای صورت جان باقی ، وی صورت تن فانی
 تن مرده و جان پَران ، در روضه رضوانی
 چندان صفت کردم ، والله که دو چندانی
 با توجه زبان گویم ، ای جان که نمی دانی؟
 وانگه رسد از سلطان ، صد مر کب میدانی
 «در حالت جان کندن^۳ ، چونست که خندانی؟»
 صد مرده همی خندم ، بی خنده دندان
 نیم^۴ دگرم دارد عزم شکر افشانی*
 بو بیش دهد عنبر ، در وقت پریشانی
 تو مطرب جانانی ، چون در طمع نانی؟!
 اومید کی ضایع شد از کیسه ربّانی؟!
 دریا ز عطای حق ، دارد گهر افشانی
 بگذر ز فلک بر رو ، گر در خور آن خوانی
 ور خسته شود حلقّت ، در حلقه سلطانی
 بر سوخته زن آبی ، چون چشمه حیوانی*

* - فو ، فج ، عد : ندارد .
 ۱ - عل : این
 ۲ - عل : وان
 ۳ - عل : جان دادن
 ۴ - جت : نیمی
 ** - فو ، فج ، عد : ندارد .

۲۵۷۴

فریاد مسلمانان ! از دست مسلمانی
 شمع و سحرش خوانم^۱ ، یا نادره سلطانی؟
 وز آتش و دود ما ، بر ساخته ایوانی
 بر بود بقهر از من ، در راه حُرمَدانی^۲
 آنکس که پیش او ، جانی بیکمی نانی
 ناگاه پدید آمد ، باغی و گلستانی
 هم واقف و بیداری ، هم شهره و پنهانی
 در آتش عشق او ، هر چشمه حیوانی*

۲۷۳۳۵ از آتش نا پیدا دارم دل بریانی
 شهد و شکرش گویم ، کان گهرش گویم
 زین فتنه و غوغایی ، آتش زده هر جایی
 با این همه سلطانی ، آن خصم مسلمانی
 بگشاد حرمَدانم^۲ ، بر بود دل و جانم
 ۲۷۳۴۰ من دوش ز بوی او ، رفتم سر کوی او
 آنجا دل و دلداری ، هم عالم اسراری
 در خدمت خاک او ، عیشی و تماشایی

۲۵۷۵

جز دیده فزودن نی ، جز چشم گشودن نی
 چندانک خوری می خور ، دستوری دادن نی
 وان میوه نورش^۳ را ، بر کف بنهادن نی
 در مُشک تئاری نی ، در عنبر و لادن نی
 وین سرمه عشق او اندر خور هاون نی
 تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
 جز گلبن و نسرين نی ، جز لاله و سوسن نی
 چون سوخت منبها را ، پس طمنه گه^۴ لن نی
 کز غلبه جان آنجا جای سر سوزن نی*

هر لحظه یکی صورت می بینی وزادن نی
 از نعمت روحانی ، در مجلس پنهانی
 ۲۷۳۴۵ آن میوه که از لطفش ، می آب شود در کف
 این بوی که از زلف^۵ آن ترک خطا آمد
 می گوید تقدیرش ، در هاون تن جانرا
 دیدی تو چنین سرمه ، کوهاونها ساید^۶؟!
 آنجا روش و دین نی ، جز باغ نو آیین نی
 ۲۷۳۵۰ بگذار تنبها را بشنو آرنبها را^۷
 تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

۱ - عل : گویم ۲ - خج : چرمَدانی * - فو ، قح ، عد : ندارد .
 ۳ - ظ : نورس
 ۴ - چت ، عل : زلفش ۵ - عل ، مق : کوبید ۶ - چت : تو از اینها را
 ۷ - چت : طمنه کی
 ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

۲۵۷۶

ای خواجه سلام عليك ، از زحمت ما چونی؟
 در جنت و دردوزخ ، پرسیان توند ، ای جان
 هر نور ترا گوید: « ای چشم و چراغ من »
 ۲۷۳۵۰ ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
 در وقت جفا دلرا صد تاج و کمر بخشی
 ای موسی این دوران ، چونی تو ز فرعونان؟
 گوید بتو هر گلشن ، هر زر گس و هر سوسن
 ای آب خضر ، چونی از گردش چرخ آخر؟
 ۲۷۳۶۰ ای جان عنا دیده ، خامش که عنایتها
 ای معدن زیبایی ، وی کان وفا ، چونی؟
 کای جنت روحانی وی بحر صفا ، چونی؟
 هر رنج ترا گوید که: « ی دفع بلا ، چونی؟ »
 زین خدمت پوسیده ، زین طلال بقا ، چونی؟
 در وقت جفا اینی ، تا وقت وفا چونی!
 وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی؟
 که: « ز زحمت و رنج^۲ ما ، ای باد صبا ، چونی؟ »
 وی تاج همه جانها ، در بند قبا چونی؟
 پرسند ترا هر دم کز رنج و عنا^۳ چونی؟*

۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو ، تا لذت جان بینی
 در کش قدح^۴ سودا ، هیل تا بشوی^۵ رسوا
 بگشای دو دست خود ، گر میل کنارست
 از بهر عجوزی را ، تا چند کشی کابین؟!
 ۲۷۳۶۵ نیک ساقی بی جوری ، در مجلس او دوری
 اینجاست ربا نیکو ، جانی ده و صد بستان
 شب یار همی گردد ، خشخاش مخور امشب
 گویی که: « فلانی را بیرید ز من دشمن »
 اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
 در کوی خرابات آ ، تا درد کشان بینی
 بر بند دو چشم سر ، تا چشم نهان بینی
 بشکن بت خاکی را ، تا روی بتان بینی
 وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی؟!
 در دور در آ بشین تا کی دَوران بینی؟!
 گرگی و سگی کم کن ، تا مهر شبان بینی
 بر بند دهان از خور ، تا طعم دهان بینی
 رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
 اندیشه جانان به ، کاندیشه نان بینی

* - قو ، قح ، عد ، ندارد .

۳ - چت : رنج فنا

۲ - چت : زحمت رنج

۱ - خج : گل شکر

۵ - چت ، خج : نشوی

۴ - فذ ، مق : قدحی

۲۷۳۷۰ با وسعت ارض الله^(۱) بر حبس چه چسیدی؟
 ز اندیشه گره کم زن تا شرح جهان بینی
 خامش کن ازین گفتن^۱ تا گفت بری باری
 از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی*

۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی، وی ملک تو تا کی نی
 عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
 بر کشته دیت باشد، ای شادی این کشته
 صد کشته هو دیدم، امکان یکی هی نی
 ای دیده عجایبها، بنگر که عجب اینست
 معشوق بر عاشق، با وی نی و بی وی نی
 ۲۷۳۷۵ امروز بیستان آ، در حلقه مستان آ
 مستند نه از ساغر، بنگر بستر بنگر
 در مؤمن و در کافر، بنگر تو بچشم سر
 آنجا که همی پویی، زانست^۲ کزو سیری
 از ابجد اندیشه، یارب، تو بشو لوحم
 ۲۷۳۸۰ شمس الحق تبریزی! آنجا که تو پیروزی
 از تابش خورشیدت^۴، هرگز خطر دی نی^۵*

۲۵۷۹

با هر کی تو در سازی، می دلنک نیاسایی
 زیر و زبرت دارم، زیرا که تو از مایی
 تا تو نشوی رسوا، آن سر نشود پیدا
 کان جام نیاشامد، جز عاشق رسوایی
 بر دار صراحی را، بگذار^۳ صلاحی را
 آن جام مباحی را، در کش که ییاسایی^۶

۱ - چت، خج: خاموش کن از گفتن * - فو، قح، عد: ندارد. ۲ - چت: پویی آنست
 ۳ - خج، عل، مق: جز ۴ - چت: خورشید تو در تابش ۵ - مق، خج: این بیت را ندارد.
 ** - فو، قح، عد: ندارد. ۶ - خج: درسوز ۷ - خج: پس از این بیت افتاده است.

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: وَارْضُ اللَّهُ وَأَسْمَعَهُ. قرآن کریم، ۱۰/۳۹

(۲) - أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَىٰ آلِ إِبْرَاهِيمَ كَيْفَ خُلِقَتْ. قرآن کریم، ۱۷/۸۸

امروز قدح بستان ، ای عاشق فردایی^۱
تا بگذری از هستی ، ای سخره هر جایی
در مصر نمی باشی ، تا جمله شکر خایی
جز با تو نیارآمد جانهای مصفایی*

در حلقه آن مستان ، در لاله و در بستان
۲۷۳۸۵ بر رسم زبر دستی ، می کن تو چنین مستی
سر فتنه او باشی ، همخرقه قلاشی
شمس الحق تبریزی! جانرا چه شکر ریزی!

۲۵۸۰

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی؟!
یک جو نبری زین دو ، بی کوشش و اسبابی^۲
بگشادن چشم ارزد ، تا بانی مهتابی
اندر نظر حریبی ، بشکافد محرابی
ما طامع و پیش و پس دریا کف و هابی
کو پرده میان ما ، جز چشم گران خوابی؟!
جسمت مثل بامی ، هر حس تو میزایی^۳
زان سوش روان کرده ، آن فاتح ابوابی
پیرون کشدش زان چه ، بی آلت و قلبی
زیرا که ضعیفی تو ، بی طاقت و بی تابی
بر کف خدا لرزان ، مانده سیمایی
اندر صفتش خاطر هست احوال و کدابی
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی^(۱)
از جان عزیز خود یگانه و صخابی

ای خیره نظر در جو ، پیش آ و بخور آبی
صحراست پراز شکر ، دریاست پراز گوهر
۲۷۳۹۰ گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی؟!
محراب بسی دیدی ، در وی بنگنجیدی
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی
ره چیست میان ما ، جز نقص عیان ما؟
شش نور همی بارد ، زان ابر که حق آرد
۲۷۳۹۵ شش چشمه پیوسته ، می گردد شب بسته
خورشید و قمر گاهی ، شب افتد در چاهی
صد صنعت سلطانی ، دارد ز تو پنهانی
این مفرش و آن کیوان ، افلاک و رای آن؟
دریا چو چنان باشد ، کف در خور آن باشد
۲۷۴۰۰ بگریزد عقل و جان ، از هیبت آن سلطان
بگری برمد از شو ، معشوق جهانش او

۱ - مق : پس از این بیت افتاده است . * - قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ - جت : بی کوشش و اسبابی
۳ - جت : هر حس چو میزایی
۴ - جت : افلاک و رای آن

(۱) - مبتنی است بر مضمون حدیث : **إِنَّ الشَّيْطَانَ لِيَفْرُقَ بَيْنَكَ يَا عُمَرُ .** (جامع صغیر، طبع مصر، دار العربیة الکبری، ۱۳ ص ۸۱)

چون باز بدام آمد ، بر داشته مضرابی
بی صفتقه صفاقی ، بی شرفه دبایی*

ره داده^۱ بدام خود ، صد زاغ بی بازی
خاموش ، که آن اسمد این را به ازین گوید

۲۵۸۱

گه بیت و غزل گوئی ، گه پای عمل کوبی
گه غوطه خوری عریان ، در چشمه آیوبی
وز دولت و داد او ، ما غرقه این خوبی
چون دوست نمی خسپد ، با آن همه مطلوبی
از بهر چنان مهمان ، چون خانه نمی روی؟!
چون سر تو نیندازی ، از غصه محجوبی؟!
از جذبۀ آنست این ، کاندر غم و آشوبی
بی عیب خرد جانرا ، از جمله معیوبی
بنگر که چه مبدل شد ، آن چوب ازان چوبی^۳
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی*

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
۲۷۴۰۵ گه دور بگردانی ، گاهی شکر افشانی
خلقان همه مرد وزن ، لب بسته و درشویون
بر عشق چومی چسپد ، عاشق زچه رو خسپد
آن دوست که می باید ، چون سوی تومی آید
چون رزم نمی سازی ، چون چست نمی تازی؟
۱۲۷۴۱۰^۲ نعل تو در آتش ، آنسوی ز پنج و شش
کی باشد و کی باشد ، کوگیل ز تو برتر باشد؟
اجزای درختان را ، چون میوه کند دارا
زین به بتوان گفتن ، اما بمگو ، تن زن

۲۵۸۲

دلرا بر بودستی ، در دل بنشستستی
زان مه که نمودستی ، زان راز که گفتستی
ای آنک درین سودا بس شب که نخفتستی
راهیت بیاموزم ، کان راه نرفتستی
من خویش توم ، گر چه با جور تو جفتستی
هر خواب که دیدستی ، هر دیک که پختستی*

خواهم که روم زینجا ، پایم بگرفتستی^۴
۲۷۴۱۵ سر سخره سودا شد ، دل بی سرو بی باشد
بر پر پیر روزه ، زین گنبد پیروزه
چون دید که می سوزم ، گفتا که : «فلاوزم
من پیش توم حاضر ، گر چه پس دیواری
ای طالب خوش حمله ، من راست کنم جمله

۱ - چت : داد * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۲ - حل : این ۳ - فذ : خوب ازان خوبی

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۴ - حل : بشکستستی

۲۷۴۲۰ آن یار که گم کردی، عمریست کزوفردی
این طرفه که آن دلبر، باتست درین جستن
در جستن او با او، همره شده و می جو

بیرونش بچستستی در خانه نجستستی
دست تو گرفتست او هر جا که بگشتستی
ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی*

۲۵۸۳

آمد مه ما مستی، دستی، فلکا، دستی
از یک قدح و از صد، دل مست نمی گردد
۲۷۴۲۵ بار دگر آوردی، زان می که سحر خوردی
بر جام من از مستی، سنگی زدی، اشکستی
زین باده چشید آدم، کز خویش برون آمد
گر سیرنه از سر، هین خوار و زبون منگر
ای برده نمازم را از وقت، چه بی باکی!
۲۷۴۳۰ آن مست دران مستی گر آمدی اندر آصف

من نیست شدم باری، در هست یکی هستی
گر باده اثر کردی در دل، تن ازو رستی
پر می دهیم گر نی این شیشه بشکستی
از جز تو گر اشکستی، بودی که نیوستی
گر مرده ازین خوردی، از گور برون جستی
در ماه که از بالا آید بچه پستی
گر رشک نبردی دل، تن عشق پرستستی
هم قبله ازو گشتی، هم کعبه رُخش خستی*

۲۵۸۴

ماییم درین گوشه، پنهان شده از مستی
از جان و جهان رسته، چون پسته دهان بسته
ماییم درین خلوت، غرقه شده در رحمت
عاشق شده بر پستی، بر فقر و فرو دستی
۲۷۴۳۵ جز خویش نمی دیدی، در خویش بُبچیدی^۵
بر بند در خانه منمای بیگانه
امروز مکن جانا، آن شیوه که دی کردی

ای دوست، حریفان بین یکجان شده از مستی
دمها زده آهسته، زان راز که گفتستی^۲
دستی صنما دستی می زن، که ازین دستی
ای جمله بلندیا، خاک در این پستی
شیخا چه تُرنجیدی، بی خویش شو و رستی
آن چهره که بگشادی، وان زلف که بر بستستی
ما را غلطی دادی، از خانه برون جستی

۱ - فذ، هل، ای یار * - فو، فق، عد، نجح : ندارد .
۲ - چت : آمد اندر ** - فو، فق، عد، نجح : ندارد
۳ - مق : ندارد . ۴ - چت : در پستی در فقر ۵ - فذ : نبیچیدی ۶ - چت : دادی وز

صورت چه که بُر بودی در سر پر ما بودی
 شد صافی بی دُردی ، عقلی که توش بردی
 ۲۷۴۴۰ ای دل بر آن ماهی ، زین گفت چه می خواهی؟!
 بر خاستی از دیده ، در دلکده بنشستی
 شد داروی هر خسته ، آنرا که توش خستی
 در قمر رو ای ماهی ، گر دشمن این شستی*

۲۵۸۵

گر نرگس خونخوارش در بند امانستی
 هم دور قمر یارا ، چون بنده بُدی ما را
 هم کوه بدان سختی ، چون شیره و شیرستی
 از طلعت مستورش ، بر خلق زدی نورش
 ۲۷۴۴۵ با هیچ دل مست او ، تقصیر نکردست او
 وصلش بمیان آید از لطف و کرم ، لیکن
 صورتگر بی صورت^۳ گر زانک عیان بودی^۴
 راه نظر ار بودی ، بی ره زن پنهانی
 بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد
 هم زهر شکر گشتی ، هم گرگ شبانستی
 هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
 هم بحر بدان تلخی ، آب حیوانستی
 هم نرگس مضمورش ، بر ما نگرانستی
 پس چیست زنا شکری تشنیع چنانستی^۲؟!
 کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
 در مردن این صورت کس را چه زیانستی؟!
 با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی؟!
 ورنی دهن ماهی پُرگفت و زبانستی*

۲۵۸۶

۲۷۴۵۰ گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
 گر نقش^۵ پذیرفتی ، در شش جهت عالم
 از خلق نهان زان شد ، تا جمله مرا باشد
 ای شاد که خلقستی ، ای خوش که جهانستی
 بالا همه باغستی ، پستی همه کانستی
 گر هیچ پدیدستی ، آن همگانستی*

۲۵۸۷

ای ساکن جان من ، آخر بکجا رفتی؟
 در خانه نهان گشتی ، یا سوی هوا رفتی؟

- * - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد . ۱ - چت : در ما
 ۲ - چت : تشنیع زنانستی
 ۳ - چت : صورتگری صورت ۴ - عل ، مق : عیانستی
 ۵ - چت : از نقش *** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۶ - چت ، خج : تو کجا

چون عهد دلم دیدی ، از عهد بگردیدی
 ۲۷۴۰۰ در روح نظر کردی ، چون روح سفر کردی
 رفتی تو بدین زودی ، تو باد صبا بودی
 نی باد صبا بودی ، نی مرغ هوا بودی
 ای خواجه این خانه ، چون شمع درین خانه
 چون مرغ پیریدی ، ای دوست کجا رفتی؟
 از خلق حذر کردی ، وز خلق جدا رفتی؟
 مانده بوی گل ، با باد صبا رفتی
 از نور خدا بودی ، در نور خدا رفتی؟
 وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی*

۲۵۸۸

ای یار غلط کردی ، با یار دگر رفتی
 ۲۷۴۶۰ صد بار بیخشردم بر تو ، بتو بنمودم
 صد بار فسون کردم ، خار از تو برون کردم
 گفتم که : «توی ماهی ، با ما چه همراهی؟!»
 مانند مکوک کثر ، اندر کف جولاهه
 گفتمی که : « ترا یارا در غار نمی بینم »
 ۲۷۴۶۵ چون کم نشود سنگت؟! چون بدنشود رنگت!؟
 از کار خود افتادی ، در کار دگر رفتی
 ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
 گلزار ندانستی^۱ ، در خار دگر رفتی
 ای حال غلط کرده ، با مسار دگر رفتی
 صد تار بریدی تو ، در تار دگر رفتی
 آن یار در آن غارست ، تو غار دگر رفتی
 بازار مرا دیده^۲ ، بازار دگر رفتی*

۲۵۸۹

نه چرخ زمرّد را محبوس هوا کردی
 ۲۷۴۷۰ ای آب چه می شویی؟! وی باد چه می جویی?!
 ای عشق چه می خندی؟! وی عقل چه می بندی?!
 سر را چه محل باشد در راه وفا داری?!
 گه غصه و گه شادی ، دورست ز آزادی
 تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
 ای رعد^۳ چه می غری؟! وی چرخ چه می گردی?!
 وی صبر چه خرسندی؟! وی چهره چرا زردی?!
 جان خود چه قدر باشد در دین جو امردی^۴?
 یک موی نمی گنجد در دایره فردی
 ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

* - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۱ - چت : بدانستی ۲ - چت : دیدی ** - قو ، قح ، عد ، سخج : ندارد .

۳ - چت : وی رعد ۴ - چت : جو امردی

کو شمعۀ مستی؟ گر بادۀ جان خوردی
 آخر نه خز کوری ، برگرد چه می گردی؟
 کز حرص چو جارویی ، پیوسته درین گردی
 وین منبر من عالی ، مقصودۀ من مردی (۱)
 ارواح و ملک از حق آرنده آوردی*

۲۵۹۰

دل بردی و جان بردی ، اینجا چه رها کردی؟
 مرغ دل ما خستی ، پس قصد هوا کردی
 کوزهره که تا گویم: «ای دوست چرا کردی؟»
 « زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی »
 که: « ز هجر تو پشت او چون بنده دو تا کردی »
 زهرم چو شکر کردی ، وز درد دوا کردی
 از بس که کرم کردی ، حاجات روا کردی*

۲۵۹۱

دل بردی و جان بردی ، اینجا چه رها کردی؟!
 بیهوشی جانی تو ، گیرم که جفا کردی
 در بخشش و در احسان ، حاجات روا کردی
 هر پشه که پروردی ، صد همچو هما کردی
 يك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
 اجزای زمینها را ، در لطف سما کردی

کو تابش پیشانی؟ گر ماه مرا دیدی
 زین کیسه وزان کاسه ، نگرفت ترا تاسه؟
 با سینۀ ناشسته ، چه سود ز رو شستن؟!
 ۲۷۴۷۵ هر روز من آدینه وین خطبۀ من دایم
 چون پایه این منبر خالی شود از مردم

ای پرده در پرده ، بنگر که چها کردی
 ای برده هوسها را ، بشکسته قصصها را
 گر قصد هوا کردی ، ور عزم جفا کردی
 ۲۷۴۸۰ آن شمع که می سوزد ، گویم زچه می گرید
 آن چنگ که می زارد ، گویم زچه می زارد
 این جمله جفا کردی ، اما چو نمودی رو
 هر برگ زیبی برگی ، کفها بدعا بر داشت

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی
 ۲۷۴۸۵ خورشید جهانی تو ، سلطان شهانی تو
 هم عاقبت ای سلطان ، بردی همه را مهمان
 هر سنگ که بگرفتی ، لعل و گهرش کردی
 يك طایفه را ای جان ، منشور خطا دادی
 آثار فلکها را ، اجزای زمین کردی

** - قو ، فج ، عد ، حج : ندارد .

* - قو ، فج ، عد ، حج : ندارد .

۱ - فذ : غیب

(۱) - افلاکی این بیت و بیت بعد را در مناقب العارفين آورده است .

۲۷۴۹۰ پس من ز چه بشناسم از چرخ زمینها را؟! چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی*

۲۵۹۲

ای صورت روحانی ، امروز چه آوردی؟
ای گلشن نیکویی ، امروز چه خوش بویی!
امروز عجب چیزی ، می افتی و می خیزی
آن طبع زر افشانی ، و آن همت سلطانی
۲۷۴۹۵ بگذر ز جوا مردی ، کان هم زدوی خیزد
هم همره و همدردی ، هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس ، بنشین و میا با من
ور ز آنک همی آیی ، با خویش مبر دل را

آورد نمی دانم ، دانم که مرا بردی
برشاخ کی خندیدی؟ در باغ کی پروردی؟
در باغ کی خندیدی؟ وز دست کی می خوردی؟
پیران و جوانان را ، آموخت جوامردی^۲
در وحدت همدردی ، در کش قدح دُردی
هم عاشق و معشوقی ، هم سرخی و هم زردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کز دل دودلی خیزد ، گه گرمی و گه سردی*

۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر ، باری
۲۷۵۰۰ ای یوسف کنعانی ، وی جان سلیمانی
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
ای بلبل پوینده ، وی طوطی گوینده
ای دشمن عقل و هوش ، وی عاشق عاشق کش
ای جان تماشا جو ، موسی تجلی جو
۲۷۵۰۵ ای دیو پر از کینه ، وی^۳ دشمن دیرینه
خاموش! مگو چندین ، بر خیز سفر^۴ بگزین
شمس الحق تبریزی! از حسن و دلاویزی^۵

ور صبح و سحر خواهی ، نک صبح و سحر باری
گر تاج و کمر خواهی ، نک تاج و کمر ، باری
گر تیغ و سپر خواهی ، نک تیغ و سپر ، باری
گر قند و شکر خواهی ، نک قند و شکر ، باری
گر زیر و زبر خواهی ، نک زیر و زبر ، باری
گر سمع و بصر خواهی ، نک سمع و بصر ، باری
گر فتنه و شر خواهی ، نک فتنه و شر ، باری
گر یار سفر خواهی ، نک یار سفر ، باری
گر خسته جگر خواهی ، نک خسته جگر ، باری*

* - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد . در (خج) ابیات این غزل و غزل قبل بهم آمیخته شده است
۱ - مق ، عد : خوش خویی
۲ - چت : جوانمردی
۳ - فذ : ای
۴ - عد : بر خیز و سفر
۵ - فذ : حسن دلاویزی
** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد
*** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد

۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی ، چون جان بقاداری؟!
 خوش باش ، کزان گوهر عالم همه شد چون زر
 ۲۷۵۱۰ در عشق نشسته تن ، در عسرت تا گردن
 در عالم بی رنگی ، مستی بود و شنگی
 چندین بمخور این غم ، تا چند نهی ماتم؟!
 از تابش تو جانا ، جان گشت چنین دانا
 شمس الحق تبریزی! چون صاف شکر ریزی

در گور کجا گنجی ، چون نور خدا داری؟!
 مانده آن دلبر بنما که کجا داری؟!
 تو روی ترش با من ، ای خواجه چرا داری؟!
 شیخا تو چه دلتنگی؟ با غم چه هوا^۲ داری؟
 همرنگ شو آخر هم ، گر بخشش ماداری
 بسم الله! مولانا ، چون ساغرها^۳ داری
 با تیره نیامیزی ، چون بحر صفا داری*

۲۵۹۵

۲۷۵۱۵ امشب پریان را من^۴ تا روز بدلداری
 من شیوه پریانرا آموخته‌ام شبها
 جتی پنهان باشد ، در ستر^۵ و امان باشد
 بر صورت ما واقف پریان ، وز جان غافل
 خود را تو نمی دانی ، جو یای پری ز آنی
 ۲۷۵۲۰ وان جتی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر
 شب از مه او حیران ، مه عاشق آن سیران
 از سیخ کباب او ، وز جام شراب او
 دیوانه شده شبها ، آلوده شده لبها
 خواب از شب او مرده ، شلوار گرو کرده
 ۲۷۵۲۵ بردی ز حد ای مکتیر ، بر بند دهان آخر

در خوردن و شب گردی ، خواهم که کنم باری
 وقت حشر انگیزی ، در چالش و می خواری
 پوشیده تر از پریان ، مایم بستاری^۶
 در مکر خدا مانده ، آن قوم ز اغیاری
 مفروش چنین ارزان خود را بسکباری
 از دیو و پری برده صد گوی بیتیاری
 نی بی مزه و رنگین ، پالوده بازاری
 وز چنگ و رباب او ، وز شیوه ختماری
 در جمله مذهبها ، او راست سزاواری
 کس نیست درین پرده ، تو پشت کی می خاری
 نی عاشق عشقی تو ، تو عاشق گفتاری*

۱ - جت ، حل : بنمای کجا
 ۲ - جت ، مق : وین خسه چرا
 ۳ - فذ ، جت ، مق : باده ما
 * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۴ - فذ : بر یاران من
 ۵ - جت : سیر
 ۶ - جت : بسیاری
 * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

گر سینه نبوشانی ، تیری بخوری کاری
 شاهبست ، تو باور کن ، بر کرسی جباری
 گاهی ز لب لعلش ، گاهی ز می ناری
 خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری؟!
 بس نیست رخ خوش دلجویی و دلداری؟!
 بنوشتم از عالم ، صد نامه بیزاری
 با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
 چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
 افتاد پیام عشق ، در عنبر گنه کاری؟
 زیرا که چو جان آبی بی رنگ ، صباواری*

نظاره چه می آیی^۱ در حلقه بیداری
 در حلقه سر اندر کن ، دلرا تو قویتر کن
 تا باز رهی زان دم ، تا مست شوی هر دم
 بگشای دهانت را ، خاشاک مجودر می
 ۲۷۵۳۰ ای خواجه ، چرا جویی ، دلداری ازان جانان؟!
 دی نامه او خواندم ، در قصه بیخویشی
 نقش تو چون نقش^۲ من ، رخ بر رخ^۳ خود کردست
 من با صنم معنی تنجامه برون کردم
 در رنگ رخم عشقش ، چون عکس جمالش دید
 ۲۷۵۳۵ شمس الحق تبریزی ! آبی و نیندندت

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
 مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
 گلزار جفا گردد ، چون تخم جفا کاری
 دست کی رسد در تو گر پای بیفشاری
 شاید که ز بخشایش ، این دم سر من خاری
 کی پیش رود با او ، بد فعلی و طراری
 پرورده و خو کرده با عشرت و ختماری
 مستان مرا مفلک ، در نوحه و در زاری

گر روی بگردانی ، تو پشت قوی داری
 من بی رخ چون ماهت ، گر روی بمه آرم
 جان بی تو یتیم آمد ، مه بی تو دونیم آمد
 چون سرکشی آغازی ، یا اسب جفا تازی
 ۲۷۵۴۰ مهمان تو ای جان ، ای شادی هر مهمان
 روای دل بیچاره ، با تیغ و کفن پیشش
 ای حان نه ز باغ تو ، رستست درخت من
 اجزای وجود من مستان توند ای جان

* - قر ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت : چو می آیی

۲ - چت : نقاش چو نقش

۳ - چت : در رخ

۴ - عنبر و گنه کاری

مستانه پیش آیی ، بی نخوت و جباری
 یا چشمه حیوانی؟ یا صحت بیماری؟!
 یا کان نباتی تو؟! یا ابر شکر باری؟!
 اما نهلد در سر ، نی عقل نی هشیاری
 هم آبی و هم نانی ، هم یاری و هم غاری
 نی زان که سخن کم^۲ شد از غایت بسیاری*

آن ساغر پنهانی ، خواهم که بگردانی
 ۲۷۵۴۵ ای ساغر پنهانی ، تو جامی و یا جانی؟!
 یا آب حیاتی تو ، یا خط نجاتی تو؟!
 آن ساغر و آن کوزه ، کو نشکندم روزه
 هم عقلی و هم جانی ، هم اینی و هم آنی
 خاموش شدم حاصل تا بر نبرد این دل

۲۵۹۸

یکدم چه زیان دارد ، گر روی بما آری؟!
 یارب که چه رو داری ، یارب که چه بوداری!
 خوش خواب که می بینم ، در حالت بیداری^۳
 در پوست نمی گنجد ، از لذت دلداری
 جان دگرت گویم ، یا صحت بیماری
 وز زاری^۴ من بلبل و مانده شد از زاری
 تو نیز نمی گنجی ، جز او که دهد یاری
 جز او کی بود مونس در نیمشب تاری
 ای بسته تو بر اشترش تنگ بسر باری
 چون ابر بهاری کن ، در عشق گهر باری*

۲۷۵۵۰ ای جان و جهان ، آخر از روی نکوکاری
 ای روی تو چون آتش ، وی بوی تو چون گل ، خوش
 در پیش دو چشم من ، پیوسته خیال تو
 دلرا چو خیال تو ، بنوازد ، مسکین دل
 قرص قمرت گویم ، نور بصرت گویم
 ۲۷۵۵۵ از شرم تو شاخ گل ، سر پیش در افکنده
 از جمله بُر ، زیرا آنجا که توی و او
 اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس؟
 در چشمه سوزن تو ، خواهی که رود اشتر^(۱)
 با این همه ای دیده ، نو مید مباش از وی

۲۵۹۹

وز روی تو در عالم هر روی بدیواری

۲۷۵۶۰ ای بر سر بازاری صد خرقة بزئاری

۱ - فذ : این بیت و بیت بعد پس از بیت (هم عقلی و هم جانی ...) آمده است .
 ۲ - عل : گم
 * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - چت : هشیاری
 ۴ - چت ، عل : وا مانده از
 ** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - مستفاد است از : حَتَّى يَلْجَأَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ . قرآن کریم ، ۴۰/۷

هر ذره ز خورشیدت^۱ گویای انا الحقی
 این طرفه که از یک خم هریک زمی مستند
 هر شاخ همی گوید: « من مست شدم، دستی»
 گل از سر مشتاقی، بدریده گریانی
 ۲۷۵۶۵ از عقل گروهی مست، بی عقل گروهی مست
 ماییم چو کوه طور، مست از قدح موسی
 ماییم چو می جوشان، در خم خراباتی
 از جوشش می کهگل، شد بر سر خم رقصان

هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
 این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
 هر عقل همی گوید: « من خیره شدم، باری^۲»
 عشق از سر بیخویشی، انداخته دستاری
 جز عاقل و لایعقل، قومی دگرند، آری
 بی زحمت فرعونى، بی غصه اغیاری
 گر چه سر خم بستست از کهگل پنداری
 والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری*

۲۶۰۰

گفتم که: « بچست آن مه از خانه چوعیاری»
 ۲۷۵۷۰ غناز غمت گفتم: « در خانه بجوی آخر^۴
 در سوخته جان زن از آهن و از^۵ سنگش
 بفروز چنین شمعی، در خانه همی گردان
 اندر پس دیواری، در سایه خورشیدش
 در خانه همی گشتم، در دست چنین شمعی
 ۲۷۵۷۵ گفتم که: «درین زندان چون یافتت ای جان؟
 ای شوخ گریزنده، وی شاه ستیزنده
 در حال نهانی شد، پنهان چو معانی شد
 من دست زنان بر سر، چون حلقه شده بر در
 از پرتو مخدومی، شمس الحق تبریزی

تشنیع زنان بودم بر عهد وفا داری^۳
 آن طره که دل دزد، مانده طراری
 در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری
 باشد که نهان باشد او از پس^۶ دیواری»
 در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
 تا تیره شد این شمع، از تابش انواری
 در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری؟
 وی از تو جهان زنده^۷، چون یافتت باری؟
 چون گوهر کانی شد، غیرت شده ستاری
 وین طعنه زنان بر من، هم یافته بازاری
 چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری*

۱ - چت (متن): چو خورشیدت ۲ - فذ: تاری

۳ - عل: عهد و وفا داری ۴ - فذ: بجو آخر

۵ - چت: گریزنده وی شاه ستیزنده وی از دو جهان زنده

* - قو، قح، عد، خج: ندارد.

۵ - چت: آهن وز ۶ - چت: در پس. مق: بر سر

** - قو، قح، عد، خج: ندارد.

۲۶۰۱

۲۷۵۸۰ ای بر سر هر سنگی از لعل لب ت نوری
 در حسن بهشت تو ، در زیر درختانت
 از عشق شراب تو ، هر سوی یکی جانی
 هر صبح ز عشق تو ، این عقل شود شیدا
 ای شادی آن شهری ، کش عشق بود سلطان
 ۲۷۵۸۵ بگذشتم بر دیری ، پیش آمد قسیسی
 ادريس شد از درسش ، هر جا که بد ابلیسی
 گفتم : «ز کی داری این» گفتا : «ز یکی شاهی
 يك شاه شکر ریزی ، شمس الحق تبریزی

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
 هر سوی یکی ساقی ، هر سوی یکی حوری
 مجبوس یکی خنبی ، چون شیرۀ انگوری
 بر بام دماغ آید ، بنوازد طنبوری
 هر کوی بود بزمی ، هر خانه بود سوری
 می زد بدر وحدت ، از عشق تو ناقوری
 در صحبت آن کافر ، شب گشته چو کافوری
 هم عاشق و معشوقی ، هم ناصر و منصوری
 جان پرور هر خویشی ، شور و شر هر دوری*^{*}

۲۶۰۲

۲۷۵۹۰ ای دشمن عقل من ، وی داروی بیهوشی
 اول تو و آخر تو ، بیرون تو و در سر تو
 خوش خوبی و بد خوبی ، دلسوزی و دلجویی
 بس تازه و بس سبزی ، بس شاهد و بس نغری^۳
 هم دوری و هم خویشی ، هم پیشی و هم پیشی
 ای ره زن بی خویشان ، ای مخزن درویشان
 ۲۷۵۹۵ آن روز که هشیارم ، من عربدها دارم

من خایه ، تو در من چون باده همی جوشی
 هم شاهی و سلطانی ، هم حاجب و چاوشی^۲
 هم یوسف مه رویی ، هم مانع و روپوشی
 چون عقل درین مغزی ، چون حلقه درین گوشی
 هم یار بد اندیشی ، هم نیشی و هم نوشی
 یارب چه خوشند ایشان ، آن دم که در آغوشی!
 وان روز که ختمارم ، چه صبر و چه خاموشی*!

۲۶۰۳

ای بی سر و پا گشته ، داری سر حیرانی
 با حلقه عشاقان ، رو بر در حیرانی

۳ - چت : خوبی

۲ - فذ : حاجب چاوشی

۱ - چت : هر جای بود * - قو ، قح ، عد ، نخج : ندارد .

** - قو ، قح ، عد ، نخج : ندارد .

وز بهر چنان مُشکی ، جان عنبر حیرانی
 در شاه نظر کردم ، من چاکر حیرانی
 هم مؤمن این راهم ، هم کافر حیرانی
 تا چُست بُرون جستم ، از چنبر حیرانی
 آخر تو یکی بنگر ، در دلبر حیرانی
 خون تو بریزم من ، از خنجر حیرانی
 هم فربه عشقم من ، هم لاغر حیرانی*

در زلف چو چوگانت ، غلطیده بسی جانها
 از کون حذر کردم ، وز خویش گذر کردم
 من یوسف دلخواهم ، چاه زنخت خواهم
 ۲۷۶۰۰ هم با ده آن مستم ، هم بسته آن شستم
 ای عقل شده مهتر ، ای گشته دلت مرمر
 ورنه بستیزم من ، در کار تو خیزم من
 از دولت مخدومی ، شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴

تشویش مسلمانی ، ای مه تو کرا مانی؟!
 زین یش نمی دانم ، ای مه تو کرا مانی؟!
 هم بی دل و دلشادم ، ای مه تو کرا مانی؟!
 هم مؤمن و کافر شد ، ای مه تو کرا مانی؟!
 با دیدهٔ بینایی ، ای مه تو کرا مانی؟!
 از طعنه و از تسخر ، ای مه تو کرا مانی؟!
 تو محو کن القابم ، ای مه تو کرا مانی؟!
 زان خنده چه بر بندد؟! ای مه تو کرا مانی؟!
 ای جان و جهان ، می‌زی ، ای مه تو کرا مانی!*

آن چهره و پیشانی ، شد قبلهٔ حیرانی
 ۲۷۶۰۰ من واله یزدانم ، در حلقهٔ مردانم
 هم بنده و آزادم ، ویرانه و آبادم
 هر جسم که بر سر شد ، جان گشت و قلندر شد
 شاد آنک که نهاد پایم ، در لجهٔ دریایی
 باشد ز تو مفضل ، فارغ شدم از دلبر
 ۲۷۶۱۰ من زان سوی دولابم ، زان جانب اسبابم
 بر عاشق دوتا قد ، آنکس که همی خندد
 شمس الحق تبریزی ! در لخلخه آمیزی

۲۶۰۵

آبستن میوه سستی ، سر مست گلستانی
 وین نقش چرا بندی؟! گر زانک همه جانی

ای باغ ، همی دانی کز باد کی رقصانی
 این روح چرا داری؟! گر زانک تو این جسمی

* - ۲ - چت : تا شد

۱ - فذ : باین بیت تمام می شود .

* - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۶۱۵ جان پیش کشت چه بود؟ خرما بسوی بصره
 عقلا، ز قیاس خود، زین رو تو زنج می زن
 دشوار بود با کر طنبور نوازیدن
 می وام کند ایمان، صد دیده بیدارش
 در پای دل اقم من، هر روز همی گویم:
 ۲۷۶۲۰ کان مهره شش گوشه، هم لایق آن نطع است
 شمس الحق تبریزی! من باز چرا گردم

وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عَمّانی
 زان رو تو کجا دانی؟ چون مست زنخدانی
 یا بر سر صفرای، رسم شکر افشانی
 تا مست شود ایمان، زان باده یزدانی
 «راز تو شود پنهان، گر راز تو نجهانی»
 کی گنجد در طاسی شش گوشه^۲ انسانی؟
 هر لحظه بدست تو گر زانک نه سلطانی*

۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن، تا تو بر ما مانی
 شیرست که می جوشد، خونست نمی خسبد^۳
 زر دارد وزر بدهد، زین واخردت این دم
 ۲۷۶۲۵ اشتر ز سوی بیشه، بی جهد نمی آید
 صد جا بترنجیدی، گفتی: «نروم زینجا»
 در چرخ در آوردم، نه گنبد نیلی را
 چون دیک سیه پوشی، اندر پی بُتماجی
 تو مرد لب قدری^۵، نی مرد شب قدری
 ۲۷۶۳۰ سختست بلی پندت، اما نگذارندت
 هر لحظه کمندی نو^۶، در گردنت اندازد
 بنگر تو درین اجزا^۷، که همرهشان بودی
 زانجا بکشانشان، مانند تو تا اینجا

خویش من و پیوندی، نی همره و مهمانی
 خر بنده چرا گشتی؟! شه زاده ارکانی
 آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
 کی آمده ای جان، زان خاك باسانی؟
 گوش تو کشان کردم، تا جوهر انسانی
 استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی^۴؟!
 کو نخوت گر من^(۱)؟! کو همت سلطانی؟
 تو طفل سر خوانی، نی پیر پری خوانی
 سیلی زندت آرد، استاد دبستانی
 روزی که بجد گیرد، گردن ز کی پیچانی؟
 در خود بترنجیده، از نامی و ارکانی
 و ندر پس این منزل صد منزل روحانی^{۷۷}

۱ - فذ: این ۲ - عل، مق. طاس شش گوشه. چت: طاسش ۳ - فذ: که می خسبد ۴ - چت: لب انبانی ۵ - چت: فبری ۶ - چت: کمند تو ۷ - چت: بدان اجزا

(۱) - قرآن کریم، ۷۰/۱۷

چون بزمه را گویم: «هین برجه و خدمت^۱ کن
 ۲۷۶۳۵ گر ریش نجبانی ، يك يك بکنم ریش
 يك لحظه شدی شانه ، در ریش در افتادی
 هم شانه و هم مویی ، هم آینه هم رویی
 هم فرقی و هم زلفی ، مفتاحی و هم قلفی^۲
 خاموش کن از گفتن ، هین بازی دیگر کن

ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
 ریش کی رهید از من ، تا تو دبه برهانی؟
 يك لحظه شو آینه ، چون حلقه گردانی
 هم شیر و هم آهوئی ، هم اینی و هم آنی
 بی رنج چه می سلفی ، آواز چه لرزانی
 صد بازی نو داری ای نر بُزِ لیجانی*
 * - فذ : ای

۲۶۰۷

۲۷۶۴۰ آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی؟
 در هر ره و هر یشه ، در لشکر اندیشه
 آن رسته ز خویش خود ، دیده پس و پیش خود
 در هر قدمی دامی ، چون شکر و بادامی
 گر باغ یقین خواهی ، پس رخت منه بر ظن

خود نیست بجز آن مه ، این هست چنین یانی؟
 هر چستی و هر سستی ، آید ز کمین یانی؟
 ایمن بود و فارغ ، از روز پسین یانی؟
 زین دام امان یابد ، جز جان امین یانی؟
 ظن ارچه بود عالی ، باشد چو یقین یانی؟!*
 * - فذ : ای

۲۶۰۸

۲۷۶۴۵ آفند کلیمیرا از زحمت ما چونی؟!
 ای فخر خردمندان ، وی بی تو جهان زندان
 به گوش همی خارد ، صد سجده همی آرد
 باری ، من بیچاره ، گشتم ز خود آواره
 ماییم و هوای تو ، دو چشم سقای تو
 ۲۷۶۵۰ تلخست فراق تو ، دوری ز وثاق تو
 زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی

ای جان صفا چونی؟ وی کان وفا چونی؟
 وی عاشق بی دلرا درمان و دوا ، چونی؟
 می گوید حسنت را که: «بی^۳ خوب لقا چونی؟»
 زان روز که پرسیدی ، گفتمی تومرا: «چونی؟»
 ای آب حیات ما ، زین آب و هوا چونی؟
 ای آنک مبادا کس دور از تو ، جدا چونی؟
 ای نیر اعظم تو ، زین طال بقا چونی؟
 * - فذ : ای

۱ - چت : خدمت ۲ - فذ ، چت : قفلی * - فو ، فح ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - فذ : ای

ای آینه مانده ، در دست دو سه زنگی
 ای دلدل آن میدان ، چونی تو درین زندان
 ای آدم خو کرده ، با جنت و با حورا^۱
 ای آنک نمی گنجی ، در شش جهت عالم
 مصباح و زجاجی تو ، پیش دو سه ناینا
 پیغام و سلام ما ، ای باد بگو با دل
 بس کردم من ، اما برگو تو تمامش را

وی یوسف افتاده ، با اهل عَما ، چونی؟
 وی بلبل آن بستان ، با نا شنوا چونی؟
 افتاده درین غربت ، با رنج و عَنا چونی؟
 با این همگی زفتی ، در زیر قبا چونی؟
 از عربده کوران^۲ ، وز زخم عصا چونی؟
 با این همه بی برگگی داود نوا چونی؟
 کای تشنه پر خواره ، با جام خدا چونی؟*

۲۶۰۹

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی؟!
 بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی
 بس جان گزین بوده ، سلطان یقین^۳ بوده
 کو گوهر جان بودن ، کو حرف پیمودن
 هر مست میت خورده ، دو دست بر آورده
 گویند: «بخوان یاسین ، تا عشق شود تسکین»
 آن دل شده خاک کی ، کز عشق زمین بوسد
 آوه خنک آن دل را ، کو لازم آن جان شد
 هرگز نکنند ما را ، عالم بجوال اندر

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی
 وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
 سر دفتر دین بوده ، از عشق تو بی دینی
 کو سینه ره بینی ، کو دیده شه بینی
 کین عشق فزون بادا ، وز هر طرف آمینی
 جانی که بلب آمد چه سود ز یاسینی؟!
 در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
 گه باده جان گیرد گه طره مشکینی
 کز شمس حق تبریز پر کردم خرچینی*

۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
 در روح نظار^۴ کردم ، بی رنگ جو آبی بود

از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللّٰهی^۵
 ناگاه پدید آمد ، در آب چنان ماهی

۱ - چت : حوا
 ۲ - عل : کردون *
 ۳ - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۴ - مق : سینه **
 ۵ - چت : فریاد علی اللّٰهی
 ۶ - عل ، مق : در رخ نظری

۲۷۶۷۰ آن آب بجوش آمد ، هستی بخروش آمد
دیدم که فراز آمد ، دریا و بشد قطره
چون پیشترك رفتم ، دریا شد و بگرفتم
پیش آی تو دریا را ، نظاره بکن ما را
آیست بزیرش مه ، آیست بزیرش که
۲۷۶۷۵ با لعل تو کی جویم ، من ملك بدخشانرا؟!
از غمزه جادواش^۳ شمس الحق تبریزی

تاوا شد و دریا شد ، این عالم چون چاهی
من قطره و او قطره ، گشتیم چو همراهی
او قطره شده دریا ، من قطره شده گاهی
باشد که تو هم اقی در مکر شهنشاهی
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی!
چاه و رسن زلفت ، والله که به از جاهی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی*

۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی ، از آتش همراهی
بر خیمه این گردون ، تو دوش قنق بودی
خورشید ز تو گشته ، صاحب کله گردون
۲۷۶۸۰ کی هر دو یکی گردد ، تو آتش و من روغن؟!
هر چند که این جوشم ، از آتش تو باشد
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
که از می و از^۴ شاهد ، گویم مثل لطفش
شمس الحق تبریزی ! ، صبحی که تو خندانمی

من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
مه سجده همی کردت ، ای ایك خر گاهی
وز بخشش تو دیده ، این ماه سما ماهی
وین قسمت چون آمد ، تو یوسف و من چاهی!
من بنده آن خلعت ، گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین ، از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد ، در وحدت اللّهی
کی شب بودش در پی ، یا زحمت یگاهی?*

۲۶۱۲

۲۷۶۸۵ در کوی کی می گردی؟ ای خواجه چه می خواهی؟
گر بسته شدی از وی ، رسته ز همه بندی
شد خدمت تو دستان ، چون خدمت سرمستان

پا بسته شدی چون من زان دلبر خر گاهی
نی خدمت^۵ کس خواهی نی خسروی و شاهی
در آب سجود آری ، بی مسأله چون ماهی

۱ - چت ، مق : جادو و دلخواهی ۲ - چت : بد خشانرا
* - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - چت : روز شاهد
۳ - چت : آن غمزه جادووش . مق : آن غمزه جادواش
۵ - چت : خدمت

چون مست و خراب آمد ، سجده گهش آب آمد
کوره چو درین آبی ، کو سجده چو محرابی

فارغ ز ثواب آمد ، فرد از ره و بی راهی
نی ظالم و نی تائب ، نی ذا کروننی ساهی*

۲۶۱۳

۲۷۶۹۰ ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی
زان ماه پر افزایش ، آن فارغ از آرایش
بس عاقل^۱ یا بسته ، کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه ، بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من ، تا گوید جان با تن
۲۷۶۹۵ تو آبی و من جویم ، جز وصل تو کی جویم؟!
ای شاد تو از پیشی ، یعنی ز همه پیشی
در جستن دل بودم ، بر راه خودش دیدم
شمس الحق تبریزی ! پالود مرا هجرت

در روزن جان تابی ، چون ماه ز بالای
این فرش زمینی را چون عرش نیارایی
بس جان که ز سر گیرد ، قانون شکر خایی
بس قافله ره یابد ، در عالم بی جایی
ک: «امروز مرا بنگر ، ای خواجه فردایی»
رونق نبود جو را ، چون آب بنگشایی
والله که چو با خویشی ، از خویش نیاسایی
افتاده درین سودا ، چون مردم صفرایی
جز عشق^۲ نینی گر صد بار بیالایی*

۲۶۱۴

مامی نرویم ای جان ، زین خانه دگر جایی
۲۷۷۰۰ هر گوشه یکی باغی هر کُنج یکی لاغی
افکنند^۳ خبر دشمن ، در شهر اراجیفی
از رشک همی گوید : «والله که دروغست آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم؟!
مه گردد درت گردد ، زیرا که کجا یابد
۲۷۷۰۵ این عشق اگر چه او پاکست زهر صورت

یارب چه خوش است اینجا ، هر لحظه تماشایی!
بی ولولۀ زاغی ، بی گرگ جگر خایی
کو عزم سفر دارد ، از بیم تقاضایی
بی جان کی رود جایی؟! بی سر کی نهد پای؟!
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی*
چون چشم تو خماری ، چون روی تو صحرایی؟!
در عشق پدید آید هر یوسف^۴ زیبایی

* - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت : غافل

۲ - عل ، مق ، فذ : در عشق

** - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

۳ - فذ : افکنده

۴ - چت : صورت

بی عشق نه یوسف را اخوان چوسگی دیدند؟!
 گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
 من بی سرو پا گشتم ، خوش غرقه این دریا
 از در اگرم رانی آیم ز ره روزن
 ۲۷۷۱۰ چون ذره رسن سازم ، از نور و رسن بازم
 بنشین ، که درین مجلس لاغر نشود عیسی
 بر بند دهان برگو در گنبد سر خود
 شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

وز عشق ، پدر دیدش زیبا و مطرای
 دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی؟!
 بی پای همی کردم چون کشتی^۱ دریایی
 چون ذره بزیر آیم ، در رقص ز بالایی
 در روزن این خانه ، در گردش سودایی
 برگو ، که درین دولت تیره نشود رای
 تا ناله در آن گنبد یابی تو مثایی
 از حرف همی گردد ، این نکته مصفایی*

تمام شد مقابله جزو پنجم از کلیات شمس یا دیوان کبیر باهتمام این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اقال الله عثراته
 و بمعاضدت دوستان گرانمایه آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیرحسن یزدگردی دبیران فاضل
 دانشکده علوم معقول و منقول روز چهارشنبه یازدهم آبان ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری مطابق
 یازدهم جمادی الاولی ۱۳۸۰ قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار مازمحلات
 شمالی طهران والحمدلله اولاً و آخراً

۱ - عل : چو کشتی * - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .